



PER

891.553

INA

L 8841  
2



خرد عده کشای ارباب فضل و هنر از دریافت کیفیت شریف صفات گری بر زبان نغیاد  
شرح آن توان کرد زهی غفلت و بی تمیزی در محاسبه چشم به بین عقل مجرد ان مقدسان مکار اعلی  
از دراک گاهی حقیقت و شناسائی آن بنارسانی دریافت اعتراف نماید و فکر کند آنگاه  
والا که این عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق صفاتش بجز تصور گرایه ناماشک گان از حد  
و امکانز این پستی پایه چه یار که خویش را در حلقه های سودا عظم معرفتش انکاریم و ما سیران  
و خیال ناقص را با چنین پستی فرومایه چه مقدار که بر تردد فکر و نگاروی نظر نام شناخت حضرت  
بر زبان بریم چون بر سالکان مسلک بخردی پیداست و صورت روشن این معنی محتاج بفروغ حجت  
نیست که سخن آفرین ملاحظه را فکر ناقص انسان بیادری حواس است اساس سخن توان  
ستود و هیچ آفریده شای آفریدگار را بمقدار و هم و اندازه گمان تواند نمود لند ایک  
اندیش را از طی مسافت این ادی پر آفت باز داشته کلشن جاوید بهار سخن را از سر سخن  
یعنی فیض نعمت و الاربیت سزاوار فرخنده خطاب کرده **لَوْلَا كَلِمَاتُ الْفَلَا**  
**النُّورِ سَالَتْ فِي دُرِّيٍّ لَمْ تَكُنْ قَضَا وَ قَدَرٌ بِنَامِ نَامِي لِنَصَابِ نَفْسِي أَوَّلَ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي**  
زبور امضا پذیرفته آب در گلی تازه و زینتی بی اندازه میوه دزدی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق  
بجز نظاش جیب اندیشه اعجاز شگانه از مشرق قتان خورشید معنی ساخته و خیم جود عرض  
که بر تو بیان متنش بر اثبات شرافت کلام قدسی دلالت روشن گشتگان ظلمات حیرت را بر  
سراغ بر شایه علم النقصین پیش رو گدشته اگر تخم از شادی بر خود بیالده میثاید مخط خامه ام اگر خط  
آفتاب گرددی باید زیر که حرف ستایش عالی منزلی بر زبان دارم که دارای عرش محبت عالم  
را بنامش تصنیف کرده و سخن آفرین و الا حضرت از به آرایش نظم کائنات اسم

در این عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق صفاتش بجز تصور گرایه ناماشک گان از حد و امکانز این پستی پایه چه یار که خویش را در حلقه های سودا عظم معرفتش انکاریم و ما سیران و خیال ناقص را با چنین پستی فرومایه چه مقدار که بر تردد فکر و نگاروی نظر نام شناخت حضرت بر زبان بریم چون بر سالکان مسلک بخردی پیداست و صورت روشن این معنی محتاج بفروغ حجت نیست که سخن آفرین ملاحظه را فکر ناقص انسان بیادری حواس است اساس سخن توان ستود و هیچ آفریده شای آفریدگار را بمقدار و هم و اندازه گمان تواند نمود لند ایک اندیش را از طی مسافت این ادی پر آفت باز داشته کلشن جاوید بهار سخن را از سر سخن یعنی فیض نعمت و الاربیت سزاوار فرخنده خطاب کرده لَوْلَا كَلِمَاتُ الْفَلَا النُّورِ سَالَتْ فِي دُرِّيٍّ لَمْ تَكُنْ قَضَا وَ قَدَرٌ بِنَامِ نَامِي لِنَصَابِ نَفْسِي أَوَّلَ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي زبور امضا پذیرفته آب در گلی تازه و زینتی بی اندازه میوه دزدی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق بجز نظاش جیب اندیشه اعجاز شگانه از مشرق قتان خورشید معنی ساخته و خیم جود عرض که بر تو بیان متنش بر اثبات شرافت کلام قدسی دلالت روشن گشتگان ظلمات حیرت را بر سراغ بر شایه علم النقصین پیش رو گدشته اگر تخم از شادی بر خود بیالده میثاید مخط خامه ام اگر خط آفتاب گرددی باید زیر که حرف ستایش عالی منزلی بر زبان دارم که دارای عرش محبت عالم را بنامش تصنیف کرده و سخن آفرین و الا حضرت از به آرایش نظم کائنات اسم

در این عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق صفاتش بجز تصور گرایه ناماشک گان از حد و امکانز این پستی پایه چه یار که خویش را در حلقه های سودا عظم معرفتش انکاریم و ما سیران و خیال ناقص را با چنین پستی فرومایه چه مقدار که بر تردد فکر و نگاروی نظر نام شناخت حضرت بر زبان بریم چون بر سالکان مسلک بخردی پیداست و صورت روشن این معنی محتاج بفروغ حجت نیست که سخن آفرین ملاحظه را فکر ناقص انسان بیادری حواس است اساس سخن توان ستود و هیچ آفریده شای آفریدگار را بمقدار و هم و اندازه گمان تواند نمود لند ایک اندیش را از طی مسافت این ادی پر آفت باز داشته کلشن جاوید بهار سخن را از سر سخن یعنی فیض نعمت و الاربیت سزاوار فرخنده خطاب کرده لَوْلَا كَلِمَاتُ الْفَلَا النُّورِ سَالَتْ فِي دُرِّيٍّ لَمْ تَكُنْ قَضَا وَ قَدَرٌ بِنَامِ نَامِي لِنَصَابِ نَفْسِي أَوَّلَ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي زبور امضا پذیرفته آب در گلی تازه و زینتی بی اندازه میوه دزدی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق بجز نظاش جیب اندیشه اعجاز شگانه از مشرق قتان خورشید معنی ساخته و خیم جود عرض که بر تو بیان متنش بر اثبات شرافت کلام قدسی دلالت روشن گشتگان ظلمات حیرت را بر سراغ بر شایه علم النقصین پیش رو گدشته اگر تخم از شادی بر خود بیالده میثاید مخط خامه ام اگر خط آفتاب گرددی باید زیر که حرف ستایش عالی منزلی بر زبان دارم که دارای عرش محبت عالم را بنامش تصنیف کرده و سخن آفرین و الا حضرت از به آرایش نظم کائنات اسم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

فایده کتاب استیلا بر زمین و پیرایه صحیح داشتن و شنیدن حمد خداوند خرد بخش سخن آفرین  
صوت نای مخی ایجاد و تکوین است که بر لطائف ابداع و صنایع اختراع قدرت کامله اش  
از ماه تا ماهی گواهی دهنده و از دره تا خورشید بر وحدانیت ذات برحق و یگانگی مطلقش  
بر کشاده سخن شیرین جان نیدار و دل آزر و شوشی و صفتش رو سنجیده جاوید است و ضمیر صافی که بر آن صفات  
از پر تو فروغ معرقتش شک آفرای تجلی انوار ماه و خورشید ای پیرایه زمین بر زمین آفرینش  
زنگ نقوش نگارنگ و صور گوناگون جز قلم قدرت که بر صفحه ظهور نگارده و انگونه اشکال  
مختلفه و ادو ضاع جدا گانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت و الایت که در جلوه نمود آرد قسط  
تو نگاری خاک صورت پاک + تو توایش باز کردن خاک + تو دهری تو آرائی دل انگ + نقوش محل  
محل آتش رنگ + همه از ضلع تو مکان و مکین + همه در امر تو زبان زمین + اندیشه اعجاز مشه و حق  
قضا و قدر از دید و شناخت لطائف صنعت سر مایه صیرت بحدی غنید و خسته که توان گفت

[illegible]

اول از آنکه در این کتاب  
مباحثه با جمع و تفکیک  
و تفریق است که در هر یک  
از اینها که در این کتاب  
در هر یک از اینها که در این کتاب

[illegible]

مینماید و اعجاز نایبهای به التاج و صنایع لایزال سهیل آثار ضایعش در تحت تصرف خرد و  
و اندیشه آسمان پیاپی آید و الفاظش بجزیره افروزی معانی مانند قصیده مرصع که نشان  
به خشان تنگته و عبارتش شگفته روی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب که بر نظر اهل بصیرت  
افشوده بکشد معانی و الاست تعریفش از گران سنگی قدر و مقدار تن میزان بیان نمید بیک  
سختش بلند است توصیفش از سنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر و حوصله تحریر نمیشود  
عبارت فقرتش صنفی سگون کاغذ باطن طایوسان خیز زده بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و  
شیراز مضمونش که رنگ افرازی چمن فردوس اند بخشن اداستان باده سخن جان داده و دل  
بیاض صفحایش از غایت صفا پروری چون دیوار نقره باف صبح از تاب آفتاب معنی چهره بر  
و سواد غیر آموذ سلاسل سطورش به ان پذیرای که طره مشکبار بهوشان بر عارضت  
به تسخیر آفتاب پرداخته بین اسطورش که نه نیست لبالب از آب زندگانی از حلقها موج  
دامی بر آید شهاب از نظر تقریر بیان گسترده و سبیل پر پیچ و تاب حروفش که از بر دو طرف  
سایه بران انداخته معاینه طره های غیرین نیکوان در آینه عارض بر تو وقوع انگنده تو کوئی سیه  
یاده حسن بر کنایش خفته اند یا سبک و جان صبح نفس مانند صبح بر چشمه آفتاب جا گرفته و  
تکلف این نسخه جامع فنون مجبوی و این مجموعه شرافت حسن و خوبی کارنامه اکسیت که شمار محبت  
این تکلف محض است بهمانا چمن برای این گلشن فیض بی توقع مزد و منت باندیشه تحصیل  
آفرین که ستوده ترین متاع کارخانه هدیه است در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثر  
بروندی معنی و جلالت مضمون طرب افرازی طبع اهل دانش و منش است سیر  
بر سالکان مسلک دانش دقت نموده است **اسیات** حروفش چهره آرای گلستان  
سطورش رونمای سنبستان بقصد نازک و انداز رنگین شده چون تخته گل زینت

سازند و بگویند که اینها را از کجاست  
آوردید؟ میگوید من از آنجا آوردم  
که در آنجا بود و اینها را از آنجا  
آوردم و اینها را از آنجا آوردم

[illegible]





و همین نتیجه نطق نعت سید المرسلین است که روح اندلسان روح الدین تمنای جناب بوسه  
 جلالش بر سر چارمین درنگ و تازاست و سسی مانند سوسیه در گلشن کمالش صفر سنج شوق  
 نیاز مصر ختم رسل خاتم پیغمبران پس از تحمید صالح بی اکت و نعت صد آری می رستا کار  
 کلام مدح سایه سبحان صاحب سر بر زیارت که خاک آستانش از بس بوسه های خواقین  
 چون صحن حین تجدد گشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روزی مقتدر  
 آمده غفور صحن و خاقان خدی از خرمن بولاش خوشه چین و نام نیش را با ناصیه مهر جان  
 نسبت که نقش ابا گنیم از رشک رایحه خلق کرش خون در دل نافه تازی گره بسته  
 و ازیم باد تیغش عدو چون آب در زیر جوشن وزره نشسته از پاس شعله انفاس گرگ پست  
 شبانی کزیده و از ششم صهیل سمندش شهر در صحرای چون برآزگرگ رمیده سید سلاطین زمان شهاب الدین  
 مجده ثانی صاحب قران شاه جهان پادشاه گیتی ستان گورکان ملت داشت ملک سلیمان  
 ملک حیدر دل که گشته در آفاق جهان عدل عمر کیفیت منشأ تصنیف ان  
 انشا سر خوشی بخش و ماغ خرد که یا حین چمنستان معنی را به تبار  
 طراوت افزاست بر ضمیر بهشتی خاطر صبح توانان چمن پیرایان باغ فضل و سحر و سحر  
 والا که پوشیده مانند که روزی در ایام عیش و نشاط و بهنگام سرت و نسای که از آثار انظار کریم و انجم  
 سطح خاک چون ساحت افلاک سر سبز بود و صحن چمن از بس چمن گسترش رشک افزای برودن  
 تکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلکهای بوستان بر بصر کشیدیم دیدیم که ساقی سحابین تمت  
 بلندان لطف رشای کمال سبز بختان روزگار مینداشته و زمین بایه همه قارار سر خوشی نشاء  
 آب بگردانیک طرفان صبر دل سرون انداخته رشام ریح گوناگون نقش بدیع بر الواح اغصان تشبه  
 ندرت نگار قدرت بر صفای گلشن بنظر یکان فقرات رنگین نوشته مشاطه صبا و سوان

کمالش بر سر چارمین درنگ و تازاست و سسی مانند سوسیه در گلشن کمالش صفر سنج شوق  
 نیاز مصر ختم رسل خاتم پیغمبران پس از تحمید صالح بی اکت و نعت صد آری می رستا کار  
 کلام مدح سایه سبحان صاحب سر بر زیارت که خاک آستانش از بس بوسه های خواقین  
 چون صحن حین تجدد گشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روزی مقتدر  
 آمده غفور صحن و خاقان خدی از خرمن بولاش خوشه چین و نام نیش را با ناصیه مهر جان  
 نسبت که نقش ابا گنیم از رشک رایحه خلق کرش خون در دل نافه تازی گره بسته  
 و ازیم باد تیغش عدو چون آب در زیر جوشن وزره نشسته از پاس شعله انفاس گرگ پست  
 شبانی کزیده و از ششم صهیل سمندش شهر در صحرای چون برآزگرگ رمیده سید سلاطین زمان شهاب الدین  
 مجده ثانی صاحب قران شاه جهان پادشاه گیتی ستان گورکان ملت داشت ملک سلیمان  
 ملک حیدر دل که گشته در آفاق جهان عدل عمر کیفیت منشأ تصنیف ان  
 انشا سر خوشی بخش و ماغ خرد که یا حین چمنستان معنی را به تبار  
 طراوت افزاست بر ضمیر بهشتی خاطر صبح توانان چمن پیرایان باغ فضل و سحر و سحر  
 والا که پوشیده مانند که روزی در ایام عیش و نشاط و بهنگام سرت و نسای که از آثار انظار کریم و انجم  
 سطح خاک چون ساحت افلاک سر سبز بود و صحن چمن از بس چمن گسترش رشک افزای برودن  
 تکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلکهای بوستان بر بصر کشیدیم دیدیم که ساقی سحابین تمت  
 بلندان لطف رشای کمال سبز بختان روزگار مینداشته و زمین بایه همه قارار سر خوشی نشاء  
 آب بگردانیک طرفان صبر دل سرون انداخته رشام ریح گوناگون نقش بدیع بر الواح اغصان تشبه  
 ندرت نگار قدرت بر صفای گلشن بنظر یکان فقرات رنگین نوشته مشاطه صبا و سوان

بئی تحریر او دست سخنور کند چون صفح را بهدش سطر چنان جوشد ز کاغذ آب حیوان که گز  
تا سطر رسته جان شای آب تابش هر که گوید زبان از چشم خورشید شود بود از فیض  
سیرا روان جدول اوراق او آب صفا از بسکه چون آینه بگردد به لطفش صوت معنی تواند  
چو لفظ و معنیش آرم بخاطر همان معنی به معنی بندم آخر چو تحریر سوادش کار شد به معنی  
مغز سخن شد دلم ز نسیان گل او صاف او حید که کلمه نخلند فیض گردید به چندان سفا لرزه  
بمقدار و حرف یا یای ناموار را شایستگی آن نیست که با چنین جواهر آبدار معنی همسکست گردد و  
در انجمن گوهر فروزی بر آن معنی نژادان معنی نشیند اما چون گلستان از خار بند گز نیست و بحر  
بر ساحل از خرس خاشاک چاره نه اگر پیشکاری آن مسند آریان دیوان معنی گردید و رنگ  
پالند از آن تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این نگارین جمن دانش  
که رنگ رنگین اوراق سفینه گل شیرازه جمعیت از رنگ جان مبلان باغ ارم و تار طره  
خلد میاید بغض قبول خاص و عام کوکبه آرای تجلی معنی و آینه صورت نمای لفظ مراد شده  
چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ و بهار فطر پاک سرستان گردد و سوادش مانند  
سیاهی مردم در دیده اهل سیش جایافته از روشنی بلبله الله ز کوه نورده ایات  
اندین نامه نشاط افزا که بود فیض بخش اهل صفا و قلم نمک سنج کرده رقم و داستان محبت و صمیم  
حرف حرفش دلیل شوایست و نسخ مرز و شت عشاق و لفظ و معنی تازه و رنگین چون گل  
نوبهار و صورت چین از سوادش که هست نویشان و باد روشن سواد بندهستان و سیاحه دوم  
دیباچه پیرایه دیباچه سخن حکیمیت که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه مستحضر شکر گردانید  
در خط خاک خطبه خلافت را بنام نایش بلند آوازی داد و تیغ زبان را بجا بر میان آید  
مقاله اقلیم سخنوری در قبضه اقتدارش و دعیت نهاد مصرعه حکیمی سخن بر زبان آفرین و بهین



عارضه سمن و غدار نسرين و نرسن چو افني مير بودند و برخي از رتقاي معني طلب از شاه جمال  
صنعت بي كمال صانع برده و از حسن نقش سريدي گلگ قاشق شناخته چون صاف مشربان  
و حدت در آشام حقيقت گشته و از غلوك افني نرم سريان حنين بگردار صوفيان سماع  
آغاز کردند القصه هر چه باندازه حال در تبه هست خویش از نظاره جمال العروسان رنگين  
مهر بر معست جام شوق شده تكليف وقت ترانه سنج طرب نعمت پر از نشاط بودند و باي طرز  
تعلق سرون كرده چون سر و سوسن كلاه آزادي بهوامي انداختند و را نشانار چنين حال بر نمين  
با حسن و لا ويزه جمال مهر انگيزه كتمان آرزوي در محراب ابرو بش سجده آرزو بگردند و زاهدان از غنيمت  
ناز نقش بر گردل زيارستن تناسل شسته بيد خوانان چنين بر گل رخسار شمعون زم زم ساز  
دوسون ده زبان بر طره كافر نيش شوق تاب پردازي بر عارض آتش رنگش زلف گل چون  
دود بپيچيده و از رشك چهره ماه فريش خورشيد خاوري ذره دار بر خاک غلطه بخودش  
بحر و لطافت آفتاب رايد بضيائيند چون نخبه مرجان از خار رنگين ورشته دندان گوشتش گزاف  
آن آب بر روی گوشتك ميشد دل بعل همانا در شفق عقد پروين آتش خرومر با صبه سكته اس  
چون رنگ در گل آشكار و الواعقل از صورت پر معشش تپان نور از آفتاب ابر قاسم ناك  
ناله و در حمن دگر بسته و رخسار چاره ما ي هفت آب چشمه مهر شسته لطمه دفتر آيت كوني قبا  
طك خور دي و رشك رخ ماه آسماني در رنج دل سر و بستانه جاد و روشني لربون  
بركان نفسي بخطر سودن كش خراميكه حسن رفتار بيايد روان كه رسد اود بنگام قيام  
هر ازان بند الفعال بر قاست سر و از ادي نهاد با صده جلوه و ناز گر تسمه سنج و طنان ز خرامان  
چون بيايد هوش از دماغ مارت و خون بشت نقان از نهاد ما مرخواست هم نشيان و ز  
گوزيان كه محظوظ تا شاوگل و ريحان لودد هم بكار سام بران حنين و ما ر كنيد ان گلشن قلم شكسته

باز من بجز این که در این عالم  
چو در این عالم بجز این که در این عالم  
چو در این عالم بجز این که در این عالم  
چو در این عالم بجز این که در این عالم

باز من بجز این که در این عالم  
چو در این عالم بجز این که در این عالم  
چو در این عالم بجز این که در این عالم  
چو در این عالم بجز این که در این عالم

باز من بجز این که در این عالم  
چو در این عالم بجز این که در این عالم  
چو در این عالم بجز این که در این عالم  
چو در این عالم بجز این که در این عالم

[illegible]

باغ را بهر هفت کرده و سبز آن چمن معقیقین جام لاله باده شبنم خورده نسیم بهار چون مشک  
 تیار از ناف گل شام روزگار معطر ساخته و شبستان گل نجات بحسن دلش و جمال  
 کرد از خوبان خلج و لعبان نوشاد برده آب رود بار بر رود سبزه مینا کار در چشم تماشا  
 چون کهکشان بر فلک نموده درنگ نیز مرغ در بزم رنگین ریاض از شاخ سبزل  
 برگ لاله و گل مشک با شجرف سوده مرغان نوا سنج از زمردین لوح چمن بسان اطفال  
 دستان بجد نشاط از سر کرده و بیل از تماشای حسن شایه تعلین قبابی گل در بوستان  
 بهزار دستان غلغل آورده سا<sup>عظمت</sup> روزگار از باده مروق خجانه بهار خرابات نشینان  
 در خرابات راح غمی داده و سبزه مطرا از شوب نسیم آتزاز هوا بسان دریا موخر گشته  
 دمان گورو گوزن از ستاک سبزل و شاخ ضمیران چون ناف آهوشک آگس گمیده و بهار  
 نوالان از برگ ارغوان و شقائق نعمان مانند دمان طوطی شده فطش کشته  
 بر جویبار و زمردگون باط<sup>جراگاه</sup> مغذی و زجرم کوه تامیدان خمر این کشته خط گل طغرا ابطغرا  
 بطرف هر چمن کبک چمانه و بهر جوی شده آب روانه گل از هر منطری قطاره کرده و قبا  
 سبز اصد باره کرده و مکرزی سبز آن بهار و شکر آمیزی را شکران چمن زار و ستاروی  
 رود بار و قهقهه تدریان خوشتر قنار و بای کوبی غزالان میاسم و خنیاگر طایرستان مرصع در  
 این تاجا شکر هنگامه صنعت سحونی به انگونه ساری شده که دل از نارسائی روزگار غمی کرد و در  
 انقباض و انقباض بسان گل شگفت و ساکنین خاطر لبر زباده نشاط گشت و بسکه هوا طرب  
 انگیز آن گلزمین منوآئین دامن دل کشد صحت عشرت اتفاق افتاد و انجمنی بی آلت  
 انخار چون خلوت آئینه در عنصفا حسن انعقاد یا بعضی از اشرافان صورت پرست  
 شیفه رنگ لبی گل دریا چین گشته گاهی از جام لاله باده ذوق می پیوند و گاهی از تماشای عا<sup>عظمت</sup>

معشوقه سخن را تاب داده در انجمن میان جلوه استخوان بخشید و از بسکه چمن چمن سوری و صبر بگریختی  
و دسته دسته نسرین لسترن فیض درین دوشه دلکش و حدیقه جعفر اشلقه به بهار دشت  
گردانیده چه داستان کمی بوستان جان افرا و گلستان روح انما صفت ازین صحیفه فیض گلشنی  
که به طرف تخت تخت گلهای معنی در و شلقه و برقره نو آیین گلشنی است که شاید ان غیرین نقاش  
سخن چون عروسان گلگون قبابی حرم در طرش آرمیده اید از غایات عالی نشان کامل  
و دشت پروان بهایون فطرت که طبع و الهامی شان برورد و آب و هوای انصافست و از رگه غل  
کبریا ی الهی امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون پای چرخ است این گلشن معانی شتاب  
و دیده دله از نظاره جمال این عروسان حجله فیض بهره اندر گردانند بمقتضای نیک نهدای  
دیده عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامه نبر باشند و اگر احیاناً سهوی ملحوظ گردد در  
خطائی بظهور پیور و در خور فطرت بلند و طبع ارجمنده توجیه باصلاح فرموده چون سفیدان  
و فرومایگان است فطرت شدید نیز با نرادمیدان بیان مانند ملک آو گیسو سازند و درینا صفت  
و نکته گیری جولان نهند چه میداست که سام طبع است که منش فطرتش بطغرائی خلق  
**الانسان صیغاً موع و مفرین است** نقشی بی آلائش قصور و نقصان میاورد  
کلک گیاهی بیش نیست نتواند گاشت به طمع دارم گزناگ شگرفی به بخواند ز محبت تا حرم  
ز روی فکر گریند خطائی نیارد بر سر من باجرائی به بقدر وسع در صلاح کوشد و در صلاح  
نتواند خموشد و قطع نظر از همه چیز جاگلی خواران باشد سخن و راتبه داران سقاط فرستگ  
میدانند که دو فقره موزون مناسب لفظ و مضمون را بهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد  
و بچه مرتبه کاوشش طبع باید کرد سخن سخن تا صدتشت فکر جانفرس بار پهلوی نل نرند و باغها  
اندیشه جگر راحت تحت خراشده یا قوت مهر تاب سخن که مستوجب جابت دشواریسند

این سخن را تاب داده در انجمن میان جلوه استخوان بخشید و از بسکه چمن چمن سوری و صبر بگریختی  
دسته دسته نسرین لسترن فیض درین دوشه دلکش و حدیقه جعفر اشلقه به بهار دشت  
گردانیده چه داستان کمی بوستان جان افرا و گلستان روح انما صفت ازین صحیفه فیض گلشنی  
که به طرف تخت تخت گلهای معنی در و شلقه و برقره نو آیین گلشنی است که شاید ان غیرین نقاش  
سخن چون عروسان گلگون قبابی حرم در طرش آرمیده اید از غایات عالی نشان کامل  
و دشت پروان بهایون فطرت که طبع و الهامی شان برورد و آب و هوای انصافست و از رگه غل  
کبریا ی الهی امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون پای چرخ است این گلشن معانی شتاب  
و دیده دله از نظاره جمال این عروسان حجله فیض بهره اندر گردانند بمقتضای نیک نهدای  
دیده عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامه نبر باشند و اگر احیاناً سهوی ملحوظ گردد در  
خطائی بظهور پیور و در خور فطرت بلند و طبع ارجمنده توجیه باصلاح فرموده چون سفیدان  
و فرومایگان است فطرت شدید نیز با نرادمیدان بیان مانند ملک آو گیسو سازند و درینا صفت  
و نکته گیری جولان نهند چه میداست که سام طبع است که منش فطرتش بطغرائی خلق  
**الانسان صیغاً موع و مفرین است** نقشی بی آلائش قصور و نقصان میاورد  
کلک گیاهی بیش نیست نتواند گاشت به طمع دارم گزناگ شگرفی به بخواند ز محبت تا حرم  
ز روی فکر گریند خطائی نیارد بر سر من باجرائی به بقدر وسع در صلاح کوشد و در صلاح  
نتواند خموشد و قطع نظر از همه چیز جاگلی خواران باشد سخن و راتبه داران سقاط فرستگ  
میدانند که دو فقره موزون مناسب لفظ و مضمون را بهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد  
و بچه مرتبه کاوشش طبع باید کرد سخن سخن تا صدتشت فکر جانفرس بار پهلوی نل نرند و باغها  
اندیشه جگر راحت تحت خراشده یا قوت مهر تاب سخن که مستوجب جابت دشواریسند



نظره گلرخان نورس نهال باغ محمدی نرگس و راز داشته چون که برگرد ماه پیراموش حلقه  
بسته آن سیمین تن همی بالا چشمه حیات باز کرده لای دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن  
سختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز باین قاعده دانان خرد پیرو در مرثیاسان دانش گستر سر کرده

گفتند که این سینه گشت بی گل و ریجین بدون مشغوف قنات و حسن صورت و جمال ظاهر  
گشتن از این جسمی بغایت بعید است چه گل از هفته میشناید و حسن عاریتی و جمال مستعار  
برای می محدود نباشد دل زگر کسی که وفارانشاد و دل و خاطر بوصول خیر می که بشارانشاد  
شاد کردن پسندیده عقل نباشد و خرد خرد سناس از انگزید قلم نباشد باغ را چندان بقا  
نه ارد رنگ گل چندان وفا می غم چیری رگ جان را خراش که گاهی باشد و گاهی نباشد  
پس نیدستان بستان گلهای قوی آتازه بوستایت بزبان بند بلطفی که پنداشتی از  
جلد یاقوت گوهر مکنون میرزد معروض بان آورده گفت که هیچ روضه دلکش و حدیقه جان افزا  
تر ازین نباشد که عود غندی با بر آتش فارسی گذشته آید تا شام ارباب معنی محطه گردد  
و انجمن سخن محطه آگین شود و میثایه رب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی بند  
و صرصره قنار ابریا صحن این چمن زار فیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فضا مشحون بر جریده خاطر  
ثبت گشت و تجارت یعنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بنده خاک رعایات الهی  
خوسه چین خرمن خدایان سخن و زله رای خوان سیه چنان مانده خرد و متع گزین خدمت ارباب انشود  
فرستاد است با شاره آن بدر منیر آسمان بکونی گلهای چیده را از دامن نیخته پیمین سرائی اگلستان  
که حمد قائم است و گلگونی عبادات و موزونی تمیزات از سدا چون گل و بالا چون سده آن بت  
زیبا شکل رعنا شامل عاریت گشت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و  
قامت و رشید انصراح انتخاب دیوان حسن بلام بسته و مبتلا طی خامه جاد و نگار لطف شوق

نظره گلرخان نورس نهال باغ محمدی نرگس و راز داشته چون که برگرد ماه پیراموش حلقه  
بسته آن سیمین تن همی بالا چشمه حیات باز کرده لای دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن  
سختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز باین قاعده دانان خرد پیرو در مرثیاسان دانش گستر سر کرده  
گفتند که این سینه گشت بی گل و ریجین بدون مشغوف قنات و حسن صورت و جمال ظاهر  
گشتن از این جسمی بغایت بعید است چه گل از هفته میشناید و حسن عاریتی و جمال مستعار  
برای می محدود نباشد دل زگر کسی که وفارانشاد و دل و خاطر بوصول خیر می که بشارانشاد  
شاد کردن پسندیده عقل نباشد و خرد خرد سناس از انگزید قلم نباشد باغ را چندان بقا  
نه ارد رنگ گل چندان وفا می غم چیری رگ جان را خراش که گاهی باشد و گاهی نباشد  
پس نیدستان بستان گلهای قوی آتازه بوستایت بزبان بند بلطفی که پنداشتی از  
جلد یاقوت گوهر مکنون میرزد معروض بان آورده گفت که هیچ روضه دلکش و حدیقه جان افزا  
تر ازین نباشد که عود غندی با بر آتش فارسی گذشته آید تا شام ارباب معنی محطه گردد  
و انجمن سخن محطه آگین شود و میثایه رب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی بند  
و صرصره قنار ابریا صحن این چمن زار فیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فضا مشحون بر جریده خاطر  
ثبت گشت و تجارت یعنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بنده خاک رعایات الهی  
خوسه چین خرمن خدایان سخن و زله رای خوان سیه چنان مانده خرد و متع گزین خدمت ارباب انشود  
فرستاد است با شاره آن بدر منیر آسمان بکونی گلهای چیده را از دامن نیخته پیمین سرائی اگلستان  
که حمد قائم است و گلگونی عبادات و موزونی تمیزات از سدا چون گل و بالا چون سده آن بت  
زیبا شکل رعنا شامل عاریت گشت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و  
قامت و رشید انصراح انتخاب دیوان حسن بلام بسته و مبتلا طی خامه جاد و نگار لطف شوق

نظره گلرخان نورس نهال باغ محمدی نرگس و راز داشته چون که برگرد ماه پیراموش حلقه  
بسته آن سیمین تن همی بالا چشمه حیات باز کرده لای دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن  
سختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز باین قاعده دانان خرد پیرو در مرثیاسان دانش گستر سر کرده  
گفتند که این سینه گشت بی گل و ریجین بدون مشغوف قنات و حسن صورت و جمال ظاهر  
گشتن از این جسمی بغایت بعید است چه گل از هفته میشناید و حسن عاریتی و جمال مستعار  
برای می محدود نباشد دل زگر کسی که وفارانشاد و دل و خاطر بوصول خیر می که بشارانشاد  
شاد کردن پسندیده عقل نباشد و خرد خرد سناس از انگزید قلم نباشد باغ را چندان بقا  
نه ارد رنگ گل چندان وفا می غم چیری رگ جان را خراش که گاهی باشد و گاهی نباشد  
پس نیدستان بستان گلهای قوی آتازه بوستایت بزبان بند بلطفی که پنداشتی از  
جلد یاقوت گوهر مکنون میرزد معروض بان آورده گفت که هیچ روضه دلکش و حدیقه جان افزا  
تر ازین نباشد که عود غندی با بر آتش فارسی گذشته آید تا شام ارباب معنی محطه گردد  
و انجمن سخن محطه آگین شود و میثایه رب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی بند  
و صرصره قنار ابریا صحن این چمن زار فیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فضا مشحون بر جریده خاطر  
ثبت گشت و تجارت یعنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بنده خاک رعایات الهی  
خوسه چین خرمن خدایان سخن و زله رای خوان سیه چنان مانده خرد و متع گزین خدمت ارباب انشود  
فرستاد است با شاره آن بدر منیر آسمان بکونی گلهای چیده را از دامن نیخته پیمین سرائی اگلستان  
که حمد قائم است و گلگونی عبادات و موزونی تمیزات از سدا چون گل و بالا چون سده آن بت  
زیبا شکل رعنا شامل عاریت گشت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و  
قامت و رشید انصراح انتخاب دیوان حسن بلام بسته و مبتلا طی خامه جاد و نگار لطف شوق

داده و اقبال بسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستان نهادیم همه سببهای صلح  
نمانده آرزوی در دل او و فلک خلیش از خوراکم ریزد و طفر باندیش سخت پیوند چون  
شیتان اقبالش شمعیکه کاشانه امید از فروغ وجودش منور شود نمود و نخل زندگانش  
ترکیه دانه حیات را لذت مراد بخشید داشت لهذا نقطه وار سیوسته دانه شین عم بود  
و همواره در خدمت صاحب دلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه واسب بی منت  
بمناجات در خواست نمودی تا آنکه بمن انعام متبرک درویشان و مناجات نیم شبی و دعا  
سحری آن بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا از گلبین میدش گل مراد گل کرد و نخل تنایش بار  
امید آورد و کاشانه دوش شمع سعادت منور شد و شام آرزوش بصره قبال <sup>ظاهر کرد</sup> مبدل گشت یعنی  
نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت باز از ان فرجه اندازی و شکوه گیتی ستانی از ان  
مولد طلوع فرموده ساحت تمنای پدر و شیتان امید خلایق را نورانی ساخت بادشاه  
ازین موهبت عظمی و عطیه کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر و یا تمجید  
رسانید و در اداحصول چنین سعادت در خرینه کشوده بیدل نوال جهان را یک تو نگردد  
و مسکینان و محتاجان را بحدود بخشش از آرزو نیاز مستغنی ساخت ایامات <sup>تو</sup> شد از مهر  
فیروز بخت و در گنج بکشاد بر شد تحت و شادی گرایند زانند و در گنج و نجات بندگان  
بسیار گنج و انقضه آنکو بر دیا عظمت و بختیاری در ساعت مسعود و زبان محمود بزم  
جهاندار سلطان موسوم گشت و دایه سعادت مند بیدار بخت بخت تربیت آن والا گوهر  
سر بلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال در کنار دایه بلند پایه  
سیری شد تا بین اهل اسلام بواسطه اکتساب کمالات بمعلم سعادت مند و ادب طالع  
تفویض نمودند و موکلان دانشور و دانایان خرد پرور را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعیین فرمودند

نور و نورانی  
و از این جهت که نور  
در این عالم است  
و از این جهت که نور  
در این عالم است



آسمان بلند پروازی کرده گرم گیرا شد جهاندار سلطان که گل عارضش ناز پرورده  
دولت بود تاب آفتاب نیادورده مراحت بدو تختانه فرمود در اشتهار راه باغی دید و کمال  
لطافت طراوت که سر و شمشادش چون عاشق و معشوق دوش و دوش هم ایستاده و سبیل و گل مانند  
عروس و داماد در آغوش یکدیگر گزاشته و از سبزه سیراب مردگون سخن چمن فلک نغمه گشته  
دلکش مرغان در انجمن گل کار نوای آه غنون کرده می گساران باغ از مینا سرودن نشسته بلبل  
ساییده و فاخته قلند مشرب بدلق خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده ایسات پوای  
گویی بسته زمره و ابرو اید بسته بهر بخش ریاحین بر دیده به طبری بر رو گشته  
بنفشه تازلف افکنده بر دوش کشاده باد نسیم با نگوشت طبع آسمان موزیه جهاندار  
بتکلیف لطافت بوستان طراوت گل در میان قاع نظاره گلرویان چمن شده چون گل  
خندان و سر و چمان باغ در آمد و پای چشم آن ترست آباد را سپر فرموده دید که در هر گوشه صبا  
زلف سبیل را بر بنا گوش گل تاب داده و تاج مرصع بر تبارک عبیر چون کلاه جانان کج نهاده  
دور پای بر گلبن زنده با فان چمن بان بر میان بید خوان بلبلان غلغلانده فاخته و سبب  
بر سر مینا رنگ فاخته چون درویشان معرفت کوشش فغان گو گو بر داشته و بر کنار جو با جوا  
چون سر و آزار که بخم و خمش دل ضویر تازار میشد و تبسم شیرینش شاد بفرمانده جان  
می سر در گس جادوانه دلفریش فتنه بلبلان چمن و چهره زیبای هایش رشک باغ گلشن  
شاخ گل در آغوش گرفته و تبسم ناز متاعل گشته بلخی که مرغوش حلقه خجالت در گوش  
می انداخت و شعله آوازش آتش شور در پرده دل بارید نیز نشید عاشقانه میخواند و طوطی  
دشت با صوفیان خلوت گزین در حجره آهین نشسته و مانند تجرد نشان عزت نشین بر رو خلافت  
بسته و بکر در انگیختن جنت حله سبز پوشیده و چون نکته سخن الا فطرت بسخوری پوشیده

در این بیت  
آسمان بلند پروازی کرده گرم گیرا شد جهاندار سلطان  
دولت بود تاب آفتاب نیادورده مراحت بدو تختانه فرمود در اشتهار راه باغی دید و کمال  
لطافت طراوت که سر و شمشادش چون عاشق و معشوق دوش و دوش هم ایستاده و سبیل و گل مانند  
عروس و داماد در آغوش یکدیگر گزاشته و از سبزه سیراب مردگون سخن چمن فلک نغمه گشته  
دلکش مرغان در انجمن گل کار نوای آه غنون کرده می گساران باغ از مینا سرودن نشسته بلبل  
ساییده و فاخته قلند مشرب بدلق خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده ایسات پوای  
گویی بسته زمره و ابرو اید بسته بهر بخش ریاحین بر دیده به طبری بر رو گشته  
بنفشه تازلف افکنده بر دوش کشاده باد نسیم با نگوشت طبع آسمان موزیه جهاندار  
بتکلیف لطافت بوستان طراوت گل در میان قاع نظاره گلرویان چمن شده چون گل  
خندان و سر و چمان باغ در آمد و پای چشم آن ترست آباد را سپر فرموده دید که در هر گوشه صبا  
زلف سبیل را بر بنا گوش گل تاب داده و تاج مرصع بر تبارک عبیر چون کلاه جانان کج نهاده  
دور پای بر گلبن زنده با فان چمن بان بر میان بید خوان بلبلان غلغلانده فاخته و سبب  
بر سر مینا رنگ فاخته چون درویشان معرفت کوشش فغان گو گو بر داشته و بر کنار جو با جوا  
چون سر و آزار که بخم و خمش دل ضویر تازار میشد و تبسم شیرینش شاد بفرمانده جان  
می سر در گس جادوانه دلفریش فتنه بلبلان چمن و چهره زیبای هایش رشک باغ گلشن  
شاخ گل در آغوش گرفته و تبسم ناز متاعل گشته بلخی که مرغوش حلقه خجالت در گوش  
می انداخت و شعله آوازش آتش شور در پرده دل بارید نیز نشید عاشقانه میخواند و طوطی  
دشت با صوفیان خلوت گزین در حجره آهین نشسته و مانند تجرد نشان عزت نشین بر رو خلافت  
بسته و بکر در انگیختن جنت حله سبز پوشیده و چون نکته سخن الا فطرت بسخوری پوشیده



تفویض نمود سلطان این معنی برتر دست سنج و نشاط آگین گردید که پنداشتی خبر ما ندی سخت  
دست یافته و بر جهان در ربع مسکون کامیاب گشته از انجا بکمال شادمانی و استیلا جفت نموده  
سلطنت آمد و طوطی را بمصاحبت و موافقت گزیده لمحی مفارقت او را بخود تنگوار نمیکرد و به وقت یافتن  
نظر شد آفرین زیرک شب و روز بشماران رنگین حکایات شیرین لغری منموند و تقسیم طوطی مهره  
خیالی مهر و بانو و عاشق نادیده شدن جهاندار شاه بر مهر و بانو  
چون کارگر از ان قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور گران بوده در صدد آمد که شاید ارادت  
را که در نهانهای شیت منزویست بگاه تعین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرنده لابد بمقتضای  
عالم اسباب سخت بسی بر آید و تا پیشوائی تعذر از جلا بخت هر چه بر گذشت تعلیم  
برین قول آنکه روزی جهاندار شاه در شکوی اقبال خلوتی گزیده با یکی از پرستاران  
پری تمثال مهر و بانو نام که دلش در گرد او بود صحبت میداد و از شش سرشار حسن و لطیف  
سر خوشی آمد و نشاط بوده بر طاق ابرو پلانش رقیق خورشید عیار در سایه ماه گون پای  
می نمود پری تمثال دایمانی گری هنگامه مسرت و سرور که از باده حسن و حسن باده نشاد و بالاد  
جمال خود را در آینه دیده از روی خود می که کاسد ترین متاع کشور آگهی است فریفته جمال خود  
شد و از تنگ جو صلی لمیز غور گشته در حالت سرخوشی و بیجا بی باده می اختیار بر زبان آورد که  
شانزاده اگر چه گستاخت و از آئین ادب بغایت بعید اما منخو اهام که زمانی شکوه سی و شانزده  
بر طالع گشته سرشته انصاف از دست ندی و بیخاکه تکلف از روی صدق رسد و باز گاهی که مصور  
سیحونی سیح بگیری را از این نوع شیرین حسن و جمال من در کار نامه نگون تعلیم تقدیر بر صفی ایجاد  
باشد و ما اینهمه لطف چهره کشانی کرده هنوز شانزاده لب با شیخ نمشوده بود که طوطی بسم  
آن تازه گل حلقه جمال از معنی بسان غنچه متعقب گردید و آثار طلال بر ناصیه دید و کرد



زیرک مرغی که بدانی گرو از بد سیلان برده و پایون طائر یک بد لرزایی از فعل نوشین او حور  
شکر خورده رب النوع طائران مینا بال و سر و قمر طیمان شکرین مقال که  
بغز گفتاری در مرغان جهان علم اوستادی برافراشته و تجسته کرداری در آنجنم پنهان  
فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشاچی حسن انجوان و سماع نغمه جان نوازش که در  
چمن سیراب کلمای طرا با پیچیده بیلان و صفر و گلشن خند لیسان مناسبت الفتائی داشت معنی  
در سر اندیش گشت و از غایت شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طنار نغمه پردان  
شیفته شعله آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و جواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بوا  
استغای خداوند خود آتشا تغییر بر ناصبه شانزاده آشکارا دید در صدد دلبری و سب  
ناطه سرابان شیرین سخن راه مسکانه باز کرد و چرخ فی چیدمانند کلام سخن سخنجان معنی انگیز  
چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بر معرض تمیان آورد شانزاده از لطف سخنی آن سخن سرا  
سیربان حیرت اندوز گشته ساعی چون مثال رات و خیال آینه در بند سکوت ماند و فی الحال خم  
بخت آنبر پوش شیرین گفتار فرماد کردار در زرع دل نبر کرده از غایت اضطراب لعل گرا  
قیمت از بازو بکشاده و پیش جوان نغمه پرداز نهاده التماس طوطی نمود و از عدم این صطبا فعل  
آتش گشت جوان تاب مفارقت آفرغ دانا و خود نیافته از طریق اختاپهلوتی کرده در این  
رد بر سینه آفرغ شانزاده زرد شانزاده گفت ای جوان نا آشنا مزاج ندانی که وارث تاج و تخت  
مالک نام و دلم رلوده آفرغ زیرک است اگر بخت بیداری میکند و آخرت یاری این لعل  
بخراج ملکوتی می از بدستان و از سر این شست پر گزروا الاذامت بری و بعد از وصول نوا  
بهزاران ست راگان ارزانی داری جوان زمانه بحال خود متامل گشته دانست که  
مصرع خلاف اسطغان اجتناب کر بخون خود بستن لاجرم طوطی را بلا زمان سلطان

بغز گفتاری در مرغان جهان علم اوستادی برافراشته و تجسته کرداری در آنجنم پنهان  
فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشاچی حسن انجوان و سماع نغمه جان نوازش که در  
چمن سیراب کلمای طرا با پیچیده بیلان و صفر و گلشن خند لیسان مناسبت الفتائی داشت معنی  
در سر اندیش گشت و از غایت شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طنار نغمه پردان  
شیفته شعله آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و جواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بوا  
استغای خداوند خود آتشا تغییر بر ناصبه شانزاده آشکارا دید در صدد دلبری و سب  
ناطه سرابان شیرین سخن راه مسکانه باز کرد و چرخ فی چیدمانند کلام سخن سخنجان معنی انگیز  
چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بر معرض تمیان آورد شانزاده از لطف سخنی آن سخن سرا  
سیربان حیرت اندوز گشته ساعی چون مثال رات و خیال آینه در بند سکوت ماند و فی الحال خم  
بخت آنبر پوش شیرین گفتار فرماد کردار در زرع دل نبر کرده از غایت اضطراب لعل گرا  
قیمت از بازو بکشاده و پیش جوان نغمه پرداز نهاده التماس طوطی نمود و از عدم این صطبا فعل  
آتش گشت جوان تاب مفارقت آفرغ دانا و خود نیافته از طریق اختاپهلوتی کرده در این  
رد بر سینه آفرغ شانزاده زرد شانزاده گفت ای جوان نا آشنا مزاج ندانی که وارث تاج و تخت  
مالک نام و دلم رلوده آفرغ زیرک است اگر بخت بیداری میکند و آخرت یاری این لعل  
بخراج ملکوتی می از بدستان و از سر این شست پر گزروا الاذامت بری و بعد از وصول نوا  
بهزاران ست راگان ارزانی داری جوان زمانه بحال خود متامل گشته دانست که  
مصرع خلاف اسطغان اجتناب کر بخون خود بستن لاجرم طوطی را بلا زمان سلطان

بغز گفتاری در مرغان جهان علم اوستادی برافراشته و تجسته کرداری در آنجنم پنهان  
فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشاچی حسن انجوان و سماع نغمه جان نوازش که در  
چمن سیراب کلمای طرا با پیچیده بیلان و صفر و گلشن خند لیسان مناسبت الفتائی داشت معنی  
در سر اندیش گشت و از غایت شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طنار نغمه پردان  
شیفته شعله آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و جواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بوا  
استغای خداوند خود آتشا تغییر بر ناصبه شانزاده آشکارا دید در صدد دلبری و سب  
ناطه سرابان شیرین سخن راه مسکانه باز کرد و چرخ فی چیدمانند کلام سخن سخنجان معنی انگیز  
چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بر معرض تمیان آورد شانزاده از لطف سخنی آن سخن سرا  
سیربان حیرت اندوز گشته ساعی چون مثال رات و خیال آینه در بند سکوت ماند و فی الحال خم  
بخت آنبر پوش شیرین گفتار فرماد کردار در زرع دل نبر کرده از غایت اضطراب لعل گرا  
قیمت از بازو بکشاده و پیش جوان نغمه پرداز نهاده التماس طوطی نمود و از عدم این صطبا فعل  
آتش گشت جوان تاب مفارقت آفرغ دانا و خود نیافته از طریق اختاپهلوتی کرده در این  
رد بر سینه آفرغ شانزاده زرد شانزاده گفت ای جوان نا آشنا مزاج ندانی که وارث تاج و تخت  
مالک نام و دلم رلوده آفرغ زیرک است اگر بخت بیداری میکند و آخرت یاری این لعل  
بخراج ملکوتی می از بدستان و از سر این شست پر گزروا الاذامت بری و بعد از وصول نوا  
بهزاران ست راگان ارزانی داری جوان زمانه بحال خود متامل گشته دانست که  
مصرع خلاف اسطغان اجتناب کر بخون خود بستن لاجرم طوطی را بلا زمان سلطان



و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامن شاهزاده زده گفت که درین محل عشت تبسم نریز  
استسکا کرد و گرنه خود را هلاک سازم چنانکه شاهزاده درین باب مبالغه از حد برده استفسار نمود  
طوطی اصلول را بنظمی تم شاف ساخته بسان بلی تصویر سکوت و زید چون گفتگو از دایره حساب  
خارج شد طوطی گفت اینجا تون نکشاف این نه هیچ وجه تر اصرافه نکند و سودمند صلاح کار تو نیست که ازین  
اندریشه خاطر تهی کنی اینجا اصرار و استبداد شده زنانت و سرشت این طائفه با حمل و بدای نشستی  
اصلا ازین آرزو نگذشت و از اینجا بود بیشتر متعصبه مرغ و انا ناگزیر طاس سکوت از سر گنج فطرت  
جواب بر بیان در دامن سامعه شاهزاده و خاتون که بحسن خویش مغرور بود و تحت که باعث تبسم  
غور و پندار بر غلط این بانو است که خویش را بحسن و جمال از سایر مقیّه ان سلسله بشریت چون  
آزاد سر از میدانند و بر همه بکوان جهان خود را راجع می شمرد نمیداند که آبادی کارخانه الله  
منحصراً بر یک وجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک نخل در زیر این کاخ مقرر نیست  
گاشنت و در هر گلشن بر این گل بزنگ بوی بهتر از یک دیگر شلفه درین نزدیکی شورش و آباد  
و معموری و وسعت و نظارت نسبت بولایت قلم و قاصد مرتبه بیشتر و بهتر است فرمانده خانه  
دختری دارد بهر بانو نام که خورشید جهان تاب با این نه نور گیتی افروز بر ساطعت نقاب و حمایت  
برود او نگاه نتوان کرد گل از شوق جانش کریان صد چاک رده و نرگس بوی تاشای  
همین چشم گشته اگر فی المثل خاتون بر بهلویش نشیند مانند مه پایش آفتاب یگر خود را نمیداند و بهر  
کیا هیش گل قدری یار دارد از استماع این مقدمه خاتون غریق تیرگی و تشویر گشته عرق خجالت برین  
بهانه از شاه غائبانه بر جمال جهانگیر بهر بانو عاشق گشته ذل از دست داد و نادیده جمال گردان  
بکند طره تابدارش بسته بخون از صحرانورد وادی تنای شش گردید و سیکار دل از خویش و آشنایان  
بدو پیوست و آتش شوق را در فضای محبتش بر آسان جولان داد که از دایره تعلی غیر

و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامن شاهزاده زده گفت که درین محل عشت تبسم نریز  
استسکا کرد و گرنه خود را هلاک سازم چنانکه شاهزاده درین باب مبالغه از حد برده استفسار نمود  
طوطی اصلول را بنظمی تم شاف ساخته بسان بلی تصویر سکوت و زید چون گفتگو از دایره حساب  
خارج شد طوطی گفت اینجا تون نکشاف این نه هیچ وجه تر اصرافه نکند و سودمند صلاح کار تو نیست که ازین  
اندریشه خاطر تهی کنی اینجا اصرار و استبداد شده زنانت و سرشت این طائفه با حمل و بدای نشستی  
اصلا ازین آرزو نگذشت و از اینجا بود بیشتر متعصبه مرغ و انا ناگزیر طاس سکوت از سر گنج فطرت  
جواب بر بیان در دامن سامعه شاهزاده و خاتون که بحسن خویش مغرور بود و تحت که باعث تبسم  
غور و پندار بر غلط این بانو است که خویش را بحسن و جمال از سایر مقیّه ان سلسله بشریت چون  
آزاد سر از میدانند و بر همه بکوان جهان خود را راجع می شمرد نمیداند که آبادی کارخانه الله  
منحصراً بر یک وجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک نخل در زیر این کاخ مقرر نیست  
گاشنت و در هر گلشن بر این گل بزنگ بوی بهتر از یک دیگر شلفه درین نزدیکی شورش و آباد  
و معموری و وسعت و نظارت نسبت بولایت قلم و قاصد مرتبه بیشتر و بهتر است فرمانده خانه  
دختری دارد بهر بانو نام که خورشید جهان تاب با این نه نور گیتی افروز بر ساطعت نقاب و حمایت  
برود او نگاه نتوان کرد گل از شوق جانش کریان صد چاک رده و نرگس بوی تاشای  
همین چشم گشته اگر فی المثل خاتون بر بهلویش نشیند مانند مه پایش آفتاب یگر خود را نمیداند و بهر  
کیا هیش گل قدری یار دارد از استماع این مقدمه خاتون غریق تیرگی و تشویر گشته عرق خجالت برین  
بهانه از شاه غائبانه بر جمال جهانگیر بهر بانو عاشق گشته ذل از دست داد و نادیده جمال گردان  
بکند طره تابدارش بسته بخون از صحرانورد وادی تنای شش گردید و سیکار دل از خویش و آشنایان  
بدو پیوست و آتش شوق را در فضای محبتش بر آسان جولان داد که از دایره تعلی غیر

و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامن شاهزاده زده گفت که درین محل عشت تبسم نریز  
استسکا کرد و گرنه خود را هلاک سازم چنانکه شاهزاده درین باب مبالغه از حد برده استفسار نمود  
طوطی اصلول را بنظمی تم شاف ساخته بسان بلی تصویر سکوت و زید چون گفتگو از دایره حساب  
خارج شد طوطی گفت اینجا تون نکشاف این نه هیچ وجه تر اصرافه نکند و سودمند صلاح کار تو نیست که ازین  
اندریشه خاطر تهی کنی اینجا اصرار و استبداد شده زنانت و سرشت این طائفه با حمل و بدای نشستی  
اصلا ازین آرزو نگذشت و از اینجا بود بیشتر متعصبه مرغ و انا ناگزیر طاس سکوت از سر گنج فطرت  
جواب بر بیان در دامن سامعه شاهزاده و خاتون که بحسن خویش مغرور بود و تحت که باعث تبسم  
غور و پندار بر غلط این بانو است که خویش را بحسن و جمال از سایر مقیّه ان سلسله بشریت چون  
آزاد سر از میدانند و بر همه بکوان جهان خود را راجع می شمرد نمیداند که آبادی کارخانه الله  
منحصراً بر یک وجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک نخل در زیر این کاخ مقرر نیست  
گاشنت و در هر گلشن بر این گل بزنگ بوی بهتر از یک دیگر شلفه درین نزدیکی شورش و آباد  
و معموری و وسعت و نظارت نسبت بولایت قلم و قاصد مرتبه بیشتر و بهتر است فرمانده خانه  
دختری دارد بهر بانو نام که خورشید جهان تاب با این نه نور گیتی افروز بر ساطعت نقاب و حمایت  
برود او نگاه نتوان کرد گل از شوق جانش کریان صد چاک رده و نرگس بوی تاشای  
همین چشم گشته اگر فی المثل خاتون بر بهلویش نشیند مانند مه پایش آفتاب یگر خود را نمیداند و بهر  
کیا هیش گل قدری یار دارد از استماع این مقدمه خاتون غریق تیرگی و تشویر گشته عرق خجالت برین  
بهانه از شاه غائبانه بر جمال جهانگیر بهر بانو عاشق گشته ذل از دست داد و نادیده جمال گردان  
بکند طره تابدارش بسته بخون از صحرانورد وادی تنای شش گردید و سیکار دل از خویش و آشنایان  
بدو پیوست و آتش شوق را در فضای محبتش بر آسان جولان داد که از دایره تعلی غیر





[illegible]

به راقیه من زاده و قمرن جاک صورت گر حجت و کرمی کلک از خیالش نقش است  
 چنان دلفین بودش آب سستی و که بآب از لطافت نقش سستی و در لباس را بجا بخت  
 فرمود و اتسم نفاس و زگار و انواع تحف گشتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسعت بدو فرزند  
 آنکارگر خوش خفته پیکری تمناش را که غایب از بر کشور دل ناخسته است بر صحرای حرم رستم روان  
 در صورتی که بی نظیر بی چون است دخت سفر بسته مراد حل پاشد و در قطع مسافت صباوار  
 بسکمان گشته پس از دریافت فراوان رنج تر دو صعوت غمت بدان کشور فردوس زیب  
 فائز شده شهر مینو سواد که پای تخت پدر آنخو سرشت بود بیست و در شیر درگاه با عکمل  
 بهر و با بود و محل قامت انداخته بارتد کشاد و باره از اسباب نفیسه بطریق راه آورد و در خدمت  
 انوار قرب با خضروی ترف استلام در با شهریار از تاشای گرانمایه عاشقانه محظوظ  
 تا این جهان از این مراسم شایع برور مرید است زاده بر انچه در حوصله توقع او گشت و از شهر  
 و کمال تفقد و محبت استغنا کرد که از کدام کشور آبادان میر می این گرامی بخت از کجاست که هیچ  
 و از کجاست ای کفیه و اجناس غریبه بدرگاه مانیا ورده بی نظیر از دیار کشور و او داد و گزینش  
 مصفا مصلحت راست باد و دغ آمیخته نقلی چند گزیند که حیرت در نهاد خسر افرو و چون از جناب  
 در خص گشته مراجعت نمود خبر آورد شهر منتشر شد و از تماشا بهر کوی بر زن آواره در خادما آگاه متفر  
 سر افات عصمت بهر و بالو آگهی یافت حقیقت را بعرض پستار آن ملک آفتاب دیدار رسانیدند  
 از پیشگاه غت در باب احضار بی نظیر حکم عالی نهاد بیست بی نظیر در انروز کسل راه و تعب  
 تردد و وسیله ساخته عذر بخاست و التماس نمود که تا عینکه این غریب در کلبه مسکنی خود دارد بیشتر  
 قابل خادمان جناب عصمت قنایت و محض باره شکش شرف یافتگان بندگان شاه دروان  
 فیض نشان از نیمه است بعید و راه دراز آورده و از رعایت شوق خاکبوسی آن عصمت یکن

بناشد اب و چشم  
مغول از ارتام  
مخی نقش گره  
مردم چون برون  
زبون معنی رستم  
بناشد و با جان بزرگ  
از آن گفته اند اب  
سپهر پهلوان داد  
شهر سواد داد  
پشت بود و خندان  
انوار ای خندان  
و خندان  
سیدان  
تین بدست خانی  
از کجا ای جمع  
شادمان جمع  
کرده

[illegible]



نظیر بیان گنجد مخطوط شده باو از بلند تحسینها فرمود آفرینها گفت و بنجاد ما فرمایند کرد  
 که اگر غیر از بن ستاج دیگر داشته بشمارند پستاران بعد از اوقات بساط بوس معروف صد  
 که صد و قیقه مفضل در محل پیچیده با خود دارد اما نمیکند بدید و بر بانو آنرا از غرائب اشیا گن  
 در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بطائف الخیل گزرا نیده را ضعیف شد بانوی جهان شست در بینه  
 افزود بی نظیر چون است که شوق در کمال استیلا است و مطلبی که درین ضمن مطلق نظر دارد  
 شده از روی عیاری بجزر ساند که اگر چه متاعی که بران مینازم و ذریعه افتخار خود میدم عمل  
 اما چون و دیت بادشاست بیخود او توانم کشود از شنیدن اتمقه شوق بهر و بانو آنرا  
 یکی صد شد و با الحاح تمام در باب افتتاح صد و قیقه التماس نمود بی نظیر گفت اگر چه اقبال انجمنی  
 و ارتکاب این امر موجب تخلل بنیان دیانت است لیکن از آنجا که توحه ملک گیتی پناه در دنیا  
 باقصی غایت مندول است جز آنکه انقیاد امر نماید چاره ندارد اما بی آنکه کمتر خرج و بنظر کمال  
 در آرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواش خاطر بهر و بانو در باتک شای اجناس غریبه و شایقی  
 برجه انم بود بی نظیر مردی در کمال کبر و سیری مینمود متمسک با شرف اجابت مقرون است و حکم کرد  
 بی حجاب پرده بشاده جمال حضور نقیض انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت شادمانی و شای  
 خود را فراموش کرده چون ذره از تابش خورشید وجود تازه یافته فی الحال قضا از روی صد و قیقه  
 و بفرمان قیاس حجب عصمت و حلال بان آفتاب سمان حسن هم تهره شد بجز نگاه مانند بیکر تصویر  
 بی نظیر سخن و حی حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم زر گس باز ماند و بیکه  
 بهوشی بر و طارش صد و قیقه از دست بر زمین افتاد بهر و بانو از شاده احوال بی نظیر تحسین  
 شده پرسید که چه حالت است و چه شد ترا که این همه متغیر گشتی و از خود رفته  
 بی نظیر بهر حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهر یاری بعلت پیری و کسالی

نظیر بیان گنجد مخطوط شده باو از بلند تحسینها فرمود آفرینها گفت و بنجاد ما فرمایند کرد  
 که اگر غیر از بن ستاج دیگر داشته بشمارند پستاران بعد از اوقات بساط بوس معروف صد  
 که صد و قیقه مفضل در محل پیچیده با خود دارد اما نمیکند بدید و بر بانو آنرا از غرائب اشیا گن  
 در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بطائف الخیل گزرا نیده را ضعیف شد بانوی جهان شست در بینه  
 افزود بی نظیر چون است که شوق در کمال استیلا است و مطلبی که درین ضمن مطلق نظر دارد  
 شده از روی عیاری بجزر ساند که اگر چه متاعی که بران مینازم و ذریعه افتخار خود میدم عمل  
 اما چون و دیت بادشاست بیخود او توانم کشود از شنیدن اتمقه شوق بهر و بانو آنرا  
 یکی صد شد و با الحاح تمام در باب افتتاح صد و قیقه التماس نمود بی نظیر گفت اگر چه اقبال انجمنی  
 و ارتکاب این امر موجب تخلل بنیان دیانت است لیکن از آنجا که توحه ملک گیتی پناه در دنیا  
 باقصی غایت مندول است جز آنکه انقیاد امر نماید چاره ندارد اما بی آنکه کمتر خرج و بنظر کمال  
 در آرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواش خاطر بهر و بانو در باتک شای اجناس غریبه و شایقی  
 برجه انم بود بی نظیر مردی در کمال کبر و سیری مینمود متمسک با شرف اجابت مقرون است و حکم کرد  
 بی حجاب پرده بشاده جمال حضور نقیض انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت شادمانی و شای  
 خود را فراموش کرده چون ذره از تابش خورشید وجود تازه یافته فی الحال قضا از روی صد و قیقه  
 و بفرمان قیاس حجب عصمت و حلال بان آفتاب سمان حسن هم تهره شد بجز نگاه مانند بیکر تصویر  
 بی نظیر سخن و حی حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم زر گس باز ماند و بیکه  
 بهوشی بر و طارش صد و قیقه از دست بر زمین افتاد بهر و بانو از شاده احوال بی نظیر تحسین  
 شده پرسید که چه حالت است و چه شد ترا که این همه متغیر گشتی و از خود رفته  
 بی نظیر بهر حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهر یاری بعلت پیری و کسالی

نظیر بیان گنجد مخطوط شده باو از بلند تحسینها فرمود آفرینها گفت و بنجاد ما فرمایند کرد  
 که اگر غیر از بن ستاج دیگر داشته بشمارند پستاران بعد از اوقات بساط بوس معروف صد  
 که صد و قیقه مفضل در محل پیچیده با خود دارد اما نمیکند بدید و بر بانو آنرا از غرائب اشیا گن  
 در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بطائف الخیل گزرا نیده را ضعیف شد بانوی جهان شست در بینه  
 افزود بی نظیر چون است که شوق در کمال استیلا است و مطلبی که درین ضمن مطلق نظر دارد  
 شده از روی عیاری بجزر ساند که اگر چه متاعی که بران مینازم و ذریعه افتخار خود میدم عمل  
 اما چون و دیت بادشاست بیخود او توانم کشود از شنیدن اتمقه شوق بهر و بانو آنرا  
 یکی صد شد و با الحاح تمام در باب افتتاح صد و قیقه التماس نمود بی نظیر گفت اگر چه اقبال انجمنی  
 و ارتکاب این امر موجب تخلل بنیان دیانت است لیکن از آنجا که توحه ملک گیتی پناه در دنیا  
 باقصی غایت مندول است جز آنکه انقیاد امر نماید چاره ندارد اما بی آنکه کمتر خرج و بنظر کمال  
 در آرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواش خاطر بهر و بانو در باتک شای اجناس غریبه و شایقی  
 برجه انم بود بی نظیر مردی در کمال کبر و سیری مینمود متمسک با شرف اجابت مقرون است و حکم کرد  
 بی حجاب پرده بشاده جمال حضور نقیض انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت شادمانی و شای  
 خود را فراموش کرده چون ذره از تابش خورشید وجود تازه یافته فی الحال قضا از روی صد و قیقه  
 و بفرمان قیاس حجب عصمت و حلال بان آفتاب سمان حسن هم تهره شد بجز نگاه مانند بیکر تصویر  
 بی نظیر سخن و حی حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم زر گس باز ماند و بیکه  
 بهوشی بر و طارش صد و قیقه از دست بر زمین افتاد بهر و بانو از شاده احوال بی نظیر تحسین  
 شده پرسید که چه حالت است و چه شد ترا که این همه متغیر گشتی و از خود رفته  
 بی نظیر بهر حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهر یاری بعلت پیری و کسالی



صلح در آنست که این طمع گنج قبال را که کلید ابواب سعادت و مقدمه حصول دولت معصود  
پیش خود نگاه باید داشت و از غنایت بیخایت آنکی که کار کشی مطلب برون آن چاره  
حاجت طلبان است امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا ز پرده غیب بعرصه شهود  
چه جلوه گر آید و چنین بکلام که حیرت زندگفت ای تاجر ترا از مطلوبت از هر که بتانی مردود  
ب حصولی انجامد این سیکره کاغذی را بدست من بفروش در زیر یک درج صله آرزوی تو  
گنج سرخ و بخت بستان بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر خود میداد که عام حادث را که در نفس  
صد رنگ نیزنگ میباشد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص و شتره که مذموم ترین افعال است  
بامید سیه گذاشته رایی در از ترا میدان آرایش گرفت روز و شب سرگردان دیر نبرد شوی  
احتمال دارد که آفتی شمر برزند و در کل محروم و مایوس گردی محرومی آفت جان بقدر عمر در بلاد  
گنج شانگان که چالی را لگان همه بتوارزانی میدارم گرفتار آئی و بدین و تعابین هلاک شوی قطع نظر  
ازین بر تقدیر یک سکه است انجام برسانی از آنجا که حال آدمی زار پیوسته بربیک تیره نباشد شاید که در  
همت او در آنوقت کوبایی کند و بانه از ه توقع تو مردی بجای آید و این معنی باعث کاشش جان  
وانده دل گردد و رنج نبرد و تعب سفر بران بشمارد شود مطلب از تمهید این مقدمات آید  
تقدرا از دست داده بدینال نشیافتن شرط دانش نداشت پس سود تو درین است که از  
سودا سبزی نامی و این گرانمایه گنج از دست ندی زیرا که بخت در صید دیار بگیر است  
در خوش نصیبی پاره کاغذ خراج مملکتی بتوارزانی میگردد بی نظیر چون دانست که فروش در دل  
پیر اثر کرده اول خود را بر دستغنا زده عذری چند در میان آورد و آخر بمقتضا  
مصلحتی از خاشی عنان نموده تن لقبول در داد و جوا گر نماید و نقد فرادان از آن  
در ادا گرفت شیه را بد و نفوذ نص نمود در وقتیکه بکثرت کماله شرف بود از روی فهم



بنص شناس دلش بود همه را از گرد اینش بر اندوسهش در کنا گرفته از ان تسی تسی  
 بهوش آورده باز بر تخت بنشانده اما از انجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از  
 غم و دلدار جان بر نهاده بی اختیار در گریبان ل چاک زده حلقه خون در گوشه آن خست و از نیمه  
 توجه بسوی ضم آورده از کوی نیلای برخاست و سر نیاز و حسین ارادت رخسار عشق  
 با عقل کار پیوست و در کم مایه فرصت طبلش از زیر گلیم بر آمد و آواز شیدایش بهر کوی  
 بر زن در افتاد عاکفان پای سر بر سلطانی کیفیت حال معروض مقبسان انوار تقریر  
 باد شاه از استماع این مقدمه جان گل گرد سلاسل انده گشت و شاهزاده را در خلوت طلبید  
 بر روش ابواب مواعظ مقصوح ساخت و در شاهوار نصایح در دامان جانش ریخت  
 چون گوش بهوش شاهزاده جهاندار به مبه عشق خون انگیز آگنده بود سخنان عقل بشوینا  
 و اصلا قدم توجه بر جاوده قبول نهاده بیشتر در راه خون چون دیده خونبار خویش قطره زن  
 باد شاه از مشاهده حال شاهزاده در ورطه غم فرو رفت و زرای صایب را  
 و عقلای مشکل کشا راجع کرده در حل این عقده مالا ینکل یاور جیست آنها بمقتضای  
 خرده بین و عقل صواب آفرین چید آنگه در التیام این رخنه تدابیر صائبه بکار بردند و چاره  
 آنگینخته اصلا فائده بران مترتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالاشدن گرفت و نازده  
 در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان دانا و دیر بران کامل  
 بهر کویچه تدبیر که رفتند بی بس منزل مقصود نبردند بنا بر عجز رای سار عقل بران راجع گشت  
 که روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب و مذمت زنان و سوفامی طائفه نسوان  
 خدمت آن نازده اورنگ بر آشی شور چون بگذرانند شاید که این مداوات شیدایش سر شود  
 آید حکایت اول یکی از ندای بافرهنگ و الا خرد شاه سخن را در حلقه بیان





از لوحه دل که عمری به تسوید آن پرداخته بود بگرنگ برنجی حک کرده تن بصیان در داد و مانند  
گل گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده و جای سویی ملت طبل رسوا نمود  
چون چیدی بران دیرینه گذشته و ازین شدت تنگ نام و تنگ در میان بنگان بقدری واکمیا  
آمد زن از تنع سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان برداشست و گشت و از راه بندگی و  
طینت اراده که ناصواب فرار خود مصمم کرده مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناپاک نیز انبوه  
نور عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرد و منتظر وقت نشست تا آنکه روزی شوهرش بعبادت  
بجست شکار رفت قضا را آنروز پیش ریده بجانب موضعی محل وطن مادر و پدر آنست که بود  
رفت جوان بدناش تاخته کوه آلی آندیه صید را بچک آورد چون آسوی مرغزار رفت و دست  
بسوی غار مغرب شافت جوان از بس تردد کردن و تاختن مجال مراجعت بخانه خویش نیافته  
ناچار بدان موضع رفت و بخانه مادر و پدر زن طرح صحبت انداخت و باره از گوشت بخر علیک  
تیمه با آنها از زانی داشت و خود با کل و طعام میبخت و چون جهان خبر بود نیز زمان از میل نکردن  
بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی تو جهی را استفسار کرد و جوان گفت پوشیده نخواهد بود  
که مرا با دختر شما محبت در مرتبه کمالت و عمریت که بحضور یکدیگر دست بطعام دراز کرده  
و این معنی از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در سنگام دور لجه در قالب آرام گیرد و  
معذور داشته خاطر نازک نرنجاند و این باره گوشتی که نگاه داشته ام بجهت آنست که از اجل  
امان بخشد فردا با اتفاق آن زندگانی بخش تبادل کرده آید و بر طاق ابروی بلالینش داده بپوشد  
مادر و پدر آن ناپاک ازین معنی بغایت سرت اندوز گشتند و انیمد ساده لوح غافل از کج نهادن  
بکمال طیش و ملوسه شب بروز آورد و آنزن بطینت از رعایت قناعت قلبی و ناراستی  
محرمان خود را از آمدن شوهر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشه



که از آغاز انجام بحسب از و باز گوید و نشانی از و بنظر در نیاید مگر از آنجا که سه شنبه  
زبان نبار استی می باشد تفریری بر اینی و غدیری اندیشیده باشد و شش در خانمان نامونده  
جوان از اعظمه بدل استولی شد و از انجام خاسته بخانه برادر حاکم رفت تا از دل پیش او نهند و در  
استعانت کند چون بهر لشرف رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیده است جوان بقین دست که  
سینه از روی بد بختی و تبه اندیشی بابرادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود چاک عصیان  
انداخته است از آنجا لباس خاکساری بر خود بست کرده سر و رو خاکستر آلود کرده اند  
چون در یوزه گران جهان گرد جاده پهای طریق تجسس و گرم رو بادیه قفص گشت و بهر منزل و مکان  
شهر و قریه رفته بر کوچه و در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن پاپاک پنهان گشته بودند  
رسید و کیف و کیف بیک ناگاه بر در خانه که آنها سکونت داشتند آمده است  
غورتی پیر از اندرون بر آمد جوان از روی عیار پیشگیری نموده از آن عورت پرسید که  
فلان زن چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت بایار خود جامه سنگامی می بپایند  
جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو انیک بر در ایستاده اگر آمدن تو دین مکان بدون اختیار بود  
بلا شتاب وقت را در یاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و سخاوت شوهر را  
آن سینه گدازش داد آن سینه به محراب استماع نقد هوش درخت و رنگ بر شوکت و سیر  
در یک بر آورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت که ایان بکمال غلینی و اضطراب ایستاده  
از آنجا بولگی نزد حریف آمده بر نیواقعه آگهی داد و گفت تا او دست نیافته و کار از دست  
از اینجا باید بدرفت والا کار ساکامی شجر خواهد شد آن ناپاک فی الفور از راه دیگر او را  
بیرون برده بر اسب شتاب سوار کرد و دو نفر از ملازمان خود که بر شجاعت و چابکی  
آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر خاج استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر

از آنجا که سه شنبه زبان نبار استی می باشد تفریری بر اینی و غدیری اندیشیده باشد و شش در خانمان نامونده  
جوان از اعظمه بدل استولی شد و از انجام خاسته بخانه برادر حاکم رفت تا از دل پیش او نهند و در  
استعانت کند چون بهر لشرف رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیده است جوان بقین دست که  
سینه از روی بد بختی و تبه اندیشی بابرادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود چاک عصیان  
انداخته است از آنجا لباس خاکساری بر خود بست کرده سر و رو خاکستر آلود کرده اند  
چون در یوزه گران جهان گرد جاده پهای طریق تجسس و گرم رو بادیه قفص گشت و بهر منزل و مکان  
شهر و قریه رفته بر کوچه و در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن پاپاک پنهان گشته بودند  
رسید و کیف و کیف بیک ناگاه بر در خانه که آنها سکونت داشتند آمده است  
غورتی پیر از اندرون بر آمد جوان از روی عیار پیشگیری نموده از آن عورت پرسید که  
فلان زن چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت بایار خود جامه سنگامی می بپایند  
جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو انیک بر در ایستاده اگر آمدن تو دین مکان بدون اختیار بود  
بلا شتاب وقت را در یاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و سخاوت شوهر را  
آن سینه گدازش داد آن سینه به محراب استماع نقد هوش درخت و رنگ بر شوکت و سیر  
در یک بر آورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت که ایان بکمال غلینی و اضطراب ایستاده  
از آنجا بولگی نزد حریف آمده بر نیواقعه آگهی داد و گفت تا او دست نیافته و کار از دست  
از اینجا باید بدرفت والا کار ساکامی شجر خواهد شد آن ناپاک فی الفور از راه دیگر او را  
بیرون برده بر اسب شتاب سوار کرد و دو نفر از ملازمان خود که بر شجاعت و چابکی  
آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر خاج استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر





بیرون کرده خواست که در کد را بر سر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص ای تیره باطن در  
 ازین اراده باز داشته گفت این سیه خنثی قابل گفتی که بدین آسانی بجهنم شتابد بلکه سیه را  
 گوناگون عذاب و عقوبت است اول یادش عمل بدین دیر مکافات بگذران در مقام طالع  
 نرسد آخر باید نهایی سبب سرنگون بدار البوار باید فرستاد که تا سنگام بخت و تشر لاوار داغ  
 حسرت بردش باقی باشد پس فرمود تا بطایب حکم دست و پایش قائم بستند در نهایی  
 این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بقوادیل بر حین نشسته و کار از اختیار گذشته باز  
 دینی تدبیری خود نفیرین نگفته ناچار حکم آنکه مصرع قضای نشسته نباید ستودن تن بقضا  
 آن زن سینه نامیده بدست خود طرب از شاخ درخت بلند گدازانیده بکشد تا شور سرنگون و بخت  
 و مانند آری از آن اندر هوا بماند و خود به بخت و ناز مجادلی روی شور سرنگون طالع در آغوش عاشق  
 نشسته باده پیمای پیمان عشق شد و هم رقیق مروق گلگه به بخشش بد این شکل مودن  
 آغاز نهادگاه جام لبز باده سحر خیز حریف عطامی نمود و گوی از لب لعل بوسه سر خوشی آفر  
 کام میداد تا آنکه از مستی باده دشت رناز چهره اش گلزار میشد و شراب شهوت بخت بخت  
 طلب از من حریف زده متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از  
 لذت وصال دریابیم و ملائک حسرت در نای این بخت برگشته بریزیم تا در سبکات مرآت  
 دشمن کامی نیز در یابد بعد از آن انواع سیاحت و قسام عقوبت بار سر از دوش  
 ناپاکش برداشته در کنارش نهیم که سراسی بد بخش غیر این نباشد آن تیره رای تا خوردند  
 بصلح ناصواب آن فاجره تبه کار و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخت و در  
 چشم آن بگناه که گناه سفاقت ما خود گشته بود باین فاسقه شهوت رانده باز تجرع  
 افتاد که اقمج ترین اعمال است توجه شد چون شوهرش بانکه در انواع عقوبت گرفتار بود

این سیه خنثی را  
 در این اراده باز  
 گوناگون عذاب و  
 نرسد آخر باید  
 حسرت بردش باقی  
 این عمل جوان  
 دینی تدبیری خود  
 آن زن سینه نامیده  
 و مانند آری از آن  
 نشسته باده پیمای  
 آغاز نهادگاه جام  
 کام میداد تا آنکه  
 طلب از من حریف  
 لذت وصال دریابیم  
 دشمن کامی نیز در  
 ناپاکش برداشته  
 بصلح ناصواب آن  
 چشم آن بگناه که  
 افتاد که اقمج ترین

این سیه خنثی را  
 در این اراده باز  
 گوناگون عذاب و  
 نرسد آخر باید  
 حسرت بردش باقی  
 این عمل جوان  
 دینی تدبیری خود  
 آن زن سینه نامیده  
 و مانند آری از آن  
 نشسته باده پیمای  
 آغاز نهادگاه جام  
 کام میداد تا آنکه  
 طلب از من حریف  
 لذت وصال دریابیم  
 دشمن کامی نیز در  
 ناپاکش برداشته  
 بصلح ناصواب آن  
 چشم آن بگناه که  
 افتاد که اقمج ترین

برند و بنزگی کسی را راه گمان در انجا نباشد توار می سازند جوان چون ز نرادی که سر از منظم  
بر آورده باز بیجا است برگشت و اصله بوش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی بر نخواست  
از روی تفرس دریا که آتش قند افروخته اوست و هیچ غبار فیما بوسی خداوست  
اندیش کرد که شاید که این خانه را در شب و از در دیگر اینها آمده راه خود پیش گیرند  
و من بدین در استیاده باد میشت میام از انجا سرعت هر چه تا متر عقب خانه  
آمده دید زن برقع پوش بر این پل سوار است و دو شاطر با یراق بکمال حتی چاک میبرد  
طرف رکاب گرفته با اضطراب تمام راه میروند از طرز زوروش دانست که همان شیعه علم است  
بکار برده خود اید و رسانید و یک گاه تیغ آبدار خارا شکاف از غلاف کشیده یکی را از این دوش  
بکفرب بر خاک عدم انداخت آن دیگر چون فریاد بیدار میجان و بغیر نهاد جوان  
عنان اسب گرفت و با زن هم دیف گشته توجه شهر خود شد چون بجای تهر آمد از سوار روز اند  
کرده در باغ توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن پسر انجام لغو آلی که برده از روی کار نهافته است  
بخانه و آید چون رنج ترود و تعب مانده روزی که روز و شب گرد خانه ها گردید و بهر کوه  
بر زن دویدن بسیار کشیده بود مانند گی و کس بر اعضایش استیلا یافت ز ما نه  
باین گذشت وزن را فرمود تا کف پایش با لاله قضا را کمیند از آن خواب برق فله سار  
تاخت آورده متاع بهوشیاری بغارت برد جوان از غنوده نختی چون قالب بیج  
دست و پا دراز کرده مست با ده غفلت افتاد از انجا که فلک شجبد که در پر خ باز می تازد  
بر روی کار آمد برادر حاکم بر نواحه اطلاع یافت از دنبال خود را رساند و از راه  
نقش پاسراغ بر در با نخی که آن مرده نخت افتاده بود برده اندرون در آمد دید که مرده غنوده  
نخت چون نخت خود غنوده وزن پهلوش نشسته فرصت را غنیمت انگاشت متع آید از زمام بر

و جلالک لهذا اطلاق  
 آن بر یک و جلال  
 به نیکوئی اب افاق  
 یعنی تختانی لفظ  
 آن بر یک و جلال  
 و سلا جمل  
 کزین کلام معنی بدکار  
 اندوی کاره نافرمانه

[illegible]

و از خاک مزارم دود اندوه سر فلک کشد جوان گرفتار نچه بلابادل سوخته خود این گفتگو  
داشت که مار خود را بر زمین فرو رشت و آهسته آهسته بر بالین آندو سینه رفته رفته  
گرد گشت و بنظر قهر آلود نگاه کرد بعد از آن نزدیک آن ساغر پیر شراب آید و بگوید چون  
بشامش رسید شانه سر بالا کرد و از علیان غضب دانه های عرق بر کف ظاهر کرد و قطره  
خند رنگ زرد مائل بسبزی از دمان در آن ساغر پیر شرا حکانید و باز بر سر جوان سرنگون آید  
تحت پش پیده ساعتی برابر ویش کفچه رگد اشت و نگاه های گرم کرده بشاخ دخت از راس  
آمده بود باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهده چنین حال ندرت طراز بجز  
حیرت فرو رفته بصفتها رنگارنگ صانع سیرب و رنگ بسج توانست برود و ندانست که  
درین ساغر چه باده حکمت جوش خوابد و از دور فلک شعبده باز چه باز بوش گذر برود  
خوابد آمد چون ساعتی برین برآمد مرد از خواب بهوشی بیدار گشته بشت معشوقه را دید خواب  
ناز بر بستر راحت غنوده و ساغر بر مل سسج چون گل نهاده چون بقدری نشاء رویه تنزل  
آورده بود بلا تحاشی آن ساغر ملاهل آمد و را یک جرعه فرو برد و در نیم لحظه سم قاتل سیرت کرده  
مست باده عدم ساخت بعد از ساعتی که آنفاجره سیه بخت بیدار شد جانان خود را خوش  
فنا یافت از معاینه اینحال فحایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و سح ندانست که درنا  
تیشتراب خمره فنا چگونه ریخته شد و سرش از چار بازش زندگانی چه سان به خاک عدم  
چون بیک ناگاه از ساحل امید در گرداب باس افتاد و نشت رکامرانی بخار ناگامی مدگشت  
غضب بر طبع ناپاکش تسلای یافت و عرق قهر بحرکت آمد از بس انفعال تیغ آید از حرفان  
غلا کشیده بر سر شور آمد و خواست که کار آن بحاره تمام سازد و باده حیات از سمانه جود  
بر خاک عدم ریزد و شوهر چون زن تبه کار را در جوش و علیان غضب آنهی تیغ دید سخت تر شد

از خاک مزارم دود اندوه سر فلک کشد جوان گرفتار نچه بلابادل سوخته خود این گفتگو  
داشت که مار خود را بر زمین فرو رشت و آهسته آهسته بر بالین آندو سینه رفته رفته  
گرد گشت و بنظر قهر آلود نگاه کرد بعد از آن نزدیک آن ساغر پیر شراب آید و بگوید چون  
بشامش رسید شانه سر بالا کرد و از علیان غضب دانه های عرق بر کف ظاهر کرد و قطره  
خند رنگ زرد مائل بسبزی از دمان در آن ساغر پیر شرا حکانید و باز بر سر جوان سرنگون آید  
تحت پش پیده ساعتی برابر ویش کفچه رگد اشت و نگاه های گرم کرده بشاخ دخت از راس  
آمده بود باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهده چنین حال ندرت طراز بجز  
حیرت فرو رفته بصفتها رنگارنگ صانع سیرب و رنگ بسج توانست برود و ندانست که  
درین ساغر چه باده حکمت جوش خوابد و از دور فلک شعبده باز چه باز بوش گذر برود  
خوابد آمد چون ساعتی برین برآمد مرد از خواب بهوشی بیدار گشته بشت معشوقه را دید خواب  
ناز بر بستر راحت غنوده و ساغر بر مل سسج چون گل نهاده چون بقدری نشاء رویه تنزل  
آورده بود بلا تحاشی آن ساغر ملاهل آمد و را یک جرعه فرو برد و در نیم لحظه سم قاتل سیرت کرده  
مست باده عدم ساخت بعد از ساعتی که آنفاجره سیه بخت بیدار شد جانان خود را خوش  
فنا یافت از معاینه اینحال فحایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و سح ندانست که درنا  
تیشتراب خمره فنا چگونه ریخته شد و سرش از چار بازش زندگانی چه سان به خاک عدم  
چون بیک ناگاه از ساحل امید در گرداب باس افتاد و نشت رکامرانی بخار ناگامی مدگشت  
غضب بر طبع ناپاکش تسلای یافت و عرق قهر بحرکت آمد از بس انفعال تیغ آید از حرفان  
غلا کشیده بر سر شور آمد و خواست که کار آن بحاره تمام سازد و باده حیات از سمانه جود  
بر خاک عدم ریزد و شوهر چون زن تبه کار را در جوش و علیان غضب آنهی تیغ دید سخت تر شد

از خاک مزارم دود اندوه سر فلک کشد جوان گرفتار نچه بلابادل سوخته خود این گفتگو  
داشت که مار خود را بر زمین فرو رشت و آهسته آهسته بر بالین آندو سینه رفته رفته  
گرد گشت و بنظر قهر آلود نگاه کرد بعد از آن نزدیک آن ساغر پیر شراب آید و بگوید چون  
بشامش رسید شانه سر بالا کرد و از علیان غضب دانه های عرق بر کف ظاهر کرد و قطره  
خند رنگ زرد مائل بسبزی از دمان در آن ساغر پیر شرا حکانید و باز بر سر جوان سرنگون آید  
تحت پش پیده ساعتی برابر ویش کفچه رگد اشت و نگاه های گرم کرده بشاخ دخت از راس  
آمده بود باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهده چنین حال ندرت طراز بجز  
حیرت فرو رفته بصفتها رنگارنگ صانع سیرب و رنگ بسج توانست برود و ندانست که  
درین ساغر چه باده حکمت جوش خوابد و از دور فلک شعبده باز چه باز بوش گذر برود  
خوابد آمد چون ساعتی برین برآمد مرد از خواب بهوشی بیدار گشته بشت معشوقه را دید خواب  
ناز بر بستر راحت غنوده و ساغر بر مل سسج چون گل نهاده چون بقدری نشاء رویه تنزل  
آورده بود بلا تحاشی آن ساغر ملاهل آمد و را یک جرعه فرو برد و در نیم لحظه سم قاتل سیرت کرده  
مست باده عدم ساخت بعد از ساعتی که آنفاجره سیه بخت بیدار شد جانان خود را خوش  
فنا یافت از معاینه اینحال فحایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و سح ندانست که درنا  
تیشتراب خمره فنا چگونه ریخته شد و سرش از چار بازش زندگانی چه سان به خاک عدم  
چون بیک ناگاه از ساحل امید در گرداب باس افتاد و نشت رکامرانی بخار ناگامی مدگشت  
غضب بر طبع ناپاکش تسلای یافت و عرق قهر بحرکت آمد از بس انفعال تیغ آید از حرفان  
غلا کشیده بر سر شور آمد و خواست که کار آن بحاره تمام سازد و باده حیات از سمانه جود  
بر خاک عدم ریزد و شوهر چون زن تبه کار را در جوش و علیان غضب آنهی تیغ دید سخت تر شد

فراش از دنی  
در دم ای بدن زنی تو هر چه  
نقوی نفس لطاف و ضاد و محو  
از این جهان است از این عالم  
چون کای که ای که ای که  
چون بودن از غیب  
از ده اندر دین  
در این عالم و کون و جلا  
در این عالم و کون و جلا  
در این عالم و کون و جلا





[illegible]

در آن حال که دست و پایش بسته بود و از شاخ درخت سبزگون آویخته از عهد هوش  
بغیبت آمد زن خود یک گریه بود ناچار از رو عجز و بیچارگی بالبحاج درآمد و گفت زمانی ساکن باش  
و بکلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند فراخ بماند آید بهتر و الا اختیار باقیست زن و از سلا  
باز داشته پرسید که ای بد بخت سزاوار دار بگو چه میگوئی آن گرفتار دارم بلا زنی بسیار شده  
بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو بوجود آمده دانم که ترا در این اختیاری خود چه برگاه در دلوان  
از منشی ارادت منشور شانی مرا بدین طغرای رسوائی مزین ساخته و ملک قضا در حربه شیت  
من چنین رقم مذلت کشیده شد از محو تو پر کجوه مهر دیدار بخیدن عقل رخصت ندید پس صورتیکه  
از من اصلا مضرتی تصور نباشد کشتنم چه صواب دارد و خون کسیکه از وجودش بهم ضرر نباشد  
ریختن چه سود دید اگر آنغر که دل بد و سپرده بودی بمطبوره عدم نمیشافت خار وجودم را باش  
فنا سخن گنجایش داشت اکنون که جانش در بهشت برین باد این جهان سست بنیاد را بدو  
جای آنست که قرین شکیبائی باشی و زلات جراثیم مرا بدیل غفوسوشی و خود میدانی که مردی ام  
اگر آسیای فلک بر سرم گردد از عهد خود برگردم پس عهد میکنم که اگر تو از روی نوازش  
که حق صحتهای دیرینه را الحال تبارگی مرعید داشته از سر خون من بگذری از آنجی که بودی  
دارم و سر مو باز از تو نمکوشم درین عالم حادثه زار در میان جانان و غریزان اقسام انفعال لیا  
رو میداد تو خواجده آت مکرده و از پیش خود اختراع نفرموده لازم نباشد که مانند ارمی ملاک  
که بکسب قضا و قدر روداده با چو تو نازنین گم بکین در بندم لفظم گزندت زلف شکست خطائی  
رفت رفت و در زنده وی شام من جفائی رفت رفت و گردم از غمره دلدار تابی برورد  
در میان جان و جانان جرمی رفت رفت و در طریقت بخش خاطر نباشدی یا که که که  
که مینی جوان صفائی رفت رفت و زن را سخنان جریب شیرین بفریب شور از جانی بود فی الحال

مجامع زنا ای رانده بلیت یک  
خواری قوا احداث یک  
بمعنی خود ارادن و علم  
اختر تراش با ناما علم  
چرخ که با قبل از چرخ  
چرخ مناسبت با نامین  
طیغ طبع و حواس  
نار نارک خط کشه  
رفت رفت به اکمل انوار  
ای نیکو انوار  
ای نیکو انوار

دست طمع بد ما نم زده گفتند میجویم که به همین توجه و الای تو خرمای نفیس و لذت یار نخل و نال  
نمایم و نم تماشا کنیم که بالای انجمن نخل بلند قامت که سر بام فلک میاید و غیر از طبع  
بشکست از غره اش بهره نمی یابد چگونه بری ای همانا از اعجاز است و الا انسان چه بیا  
بر بام فلک بر آید چنانکه از اقبال این قلمش پهلوتی کرده بوجوات غدر خواستم و ازین امر  
نمودم دوستان از بس حرص خرداوت ازین یکین باز داشتند چار و ناچار بران داشتند که  
دامن را چون طران بگرزدم و آستین بر ساعد نور دیده بگرداورد باز آن سحر کار بر تخت  
فلک فرساکه تو گفتی نردبان بام سپهر است چست بر آمد و خلقی در غایت انوّه بخت  
پیرایون نخل حلقه بستند چون به نهایتش رسیدم از بس رفعت مردمان تو مند و جوانان  
بلند که در زیر آستاده بودند مانند اطفال خرد سال در نظرم مرتعی میشدند گاه نگاه در  
راه میماندم و دم نقشی مو بهوم بخاطر میگذشتند القصه خوشه چید که در کمال لطافت  
طلاوت و طراوت بودند چیده در دامان که قلم و پاره بریز انداختم که ناگاه مار بر سرش  
نقاط سید نردی مائل در غایت سطری و دراز که از نگاه جانکاهش زره آب میشد  
و دل بسان نمک باب میگذاخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی اجل گرفته کرد بجز  
لرزه بر اندام افتاد و از صد نه پیش معاصل اعضا خواست که از هم سلاشی گردد و مرغ جان  
از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بر برمی اندازم نفس عصری  
نیراه بر طائر روح می شکند و اگر توقف میوزم این آردمای جانگداز که ملای آسمان  
و اجل ناگهانی کفایت از است یک نفس لقمه دار خردی بود و در شکل و ازیر مشکله گرفتار  
ایران خلایق که مرده که نادان شکم بنده از بهر حرام جان داد مردن و باز نام بدر صفحه  
روزگار ثبت کردن ای ملک العرش اینچه عقده جان کاد است که فلک من ناتوان

نخل و نال  
نمایم و نم  
بشکست از غره  
بر بام فلک  
نمودم دوستان  
دامن را چون  
فلک فرساکه  
پیرایون نخل  
بلند که در زیر  
راه میماندم  
طلاوت و طراوت  
نقاط سید نردی  
و دل بسان نمک  
لرزه بر اندام  
از آشیان کالبد  
نیراه بر طائر  
و اجل ناگهانی  
ایران خلایق  
روزگار ثبت  
نخل و نال  
نمایم و نم  
بشکست از غره  
بر بام فلک  
نمودم دوستان  
دامن را چون  
فلک فرساکه  
پیرایون نخل  
بلند که در زیر  
راه میماندم  
طلاوت و طراوت  
نقاط سید نردی  
و دل بسان نمک  
لرزه بر اندام  
از آشیان کالبد  
نیراه بر طائر  
و اجل ناگهانی  
ایران خلایق  
روزگار ثبت





باناچ در قضا اختیار نیست خدای تعالی علم این علم در عرصه ربع سکون از بهر من فرشته  
و درین فن کوس ناموری در میدان بهت اقلیم بنام نواخته غالباً سر مو خط انکس  
بشکست تخت سیرین بار را اینجا حلق بر دارم که بصورت جوان از این تیر سوائی فرست  
بموش آسبی راه نیاید لیک از اینجا قضا کار کند و ارادت مصلحت اندیشی برسم که قضا  
منعکس گردد و شهادت بدامانم زده بخوش گرفتار سازید مردم همه اتفاق بان و تقید  
که بجهت استخلاص این جوان غیر ازین علاج دیگر ممکن نباشد اگر ازیات نفسی باقی دارد بدین  
صائب نجات یابد و تیر عابر بدین احباب رسد و گرنه خود در دمان اجل نشسته است  
و الیای من تن بقضا در دادند و بدین امر جوان سهام را رضا کرد و ندان جوان که تحت برود  
کمان معجزان را در قضا گرفت و در دمان سوفا را زده زبان نهاده خدا را بخط من بخواند  
و بسان جادوگران سحر و ازیاده جادو بلکه سر اعجاز بخانه کمان در آمده این  
زبان پیکان تبار نظیر کفچه مار دخت از شست را کرد مصرع فلک گفت حسن ملک  
گفت زه پیکان تیر راست چون تیر صائب نشان خورده سر مار ز بدن آورد و بخور  
از نهاد خلایق بر آسمان رفت که سبحان حی الذی لا یموت و هو علی کل شیء  
قدیر چون تیر کفچه مار تمام بود مردم تماشا دوست دویدند تا جده کنند جوان کمان دار  
دیگران را باز داشته خود فراموش گرفت و تیر را با سر مار برداشت قضا سر مار برست و از اینجا  
پیمان عمر جوان لبریز گشته بود لبش بدان گرفته نیش زهر آورد زرد جوان فرشته طلعت در  
چشم زدن بجلد برین شتافت و سر مار مانند های کاغذ گیر بلب جوان سبحان سپیده  
بارد گر غریب از نهاد خرد و بزرگ بر آمد و از قدرت های رنگارنگ و ارادت های گوناگون آنزد  
ایچون که در بارگاه جلالش بیک اندیشه را باد نیت دور مصلحتهایش از ضعف خلقت

کتابخانه ملی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی  
تاریخ ثبت: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵  
شماره ثبت: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵

و درین فن کوس ناموری در میدان بهت اقلیم بنام نواخته غالباً سر مو خط انکس  
بشکست تخت سیرین بار را اینجا حلق بر دارم که بصورت جوان از این تیر سوائی فرست  
بموش آسبی راه نیاید لیک از اینجا قضا کار کند و ارادت مصلحت اندیشی برسم که قضا  
منعکس گردد و شهادت بدامانم زده بخوش گرفتار سازید مردم همه اتفاق بان و تقید  
که بجهت استخلاص این جوان غیر ازین علاج دیگر ممکن نباشد اگر ازیات نفسی باقی دارد بدین  
صائب نجات یابد و تیر عابر بدین احباب رسد و گرنه خود در دمان اجل نشسته است  
و الیای من تن بقضا در دادند و بدین امر جوان سهام را رضا کرد و ندان جوان که تحت برود  
کمان معجزان را در قضا گرفت و در دمان سوفا را زده زبان نهاده خدا را بخط من بخواند  
و بسان جادوگران سحر و ازیاده جادو بلکه سر اعجاز بخانه کمان در آمده این  
زبان پیکان تبار نظیر کفچه مار دخت از شست را کرد مصرع فلک گفت حسن ملک  
گفت زه پیکان تیر راست چون تیر صائب نشان خورده سر مار ز بدن آورد و بخور  
از نهاد خلایق بر آسمان رفت که سبحان حی الذی لا یموت و هو علی کل شیء  
قدیر چون تیر کفچه مار تمام بود مردم تماشا دوست دویدند تا جده کنند جوان کمان دار  
دیگران را باز داشته خود فراموش گرفت و تیر را با سر مار برداشت قضا سر مار برست و از اینجا  
پیمان عمر جوان لبریز گشته بود لبش بدان گرفته نیش زهر آورد زرد جوان فرشته طلعت در  
چشم زدن بجلد برین شتافت و سر مار مانند های کاغذ گیر بلب جوان سبحان سپیده  
بارد گر غریب از نهاد خرد و بزرگ بر آمد و از قدرت های رنگارنگ و ارادت های گوناگون آنزد  
ایچون که در بارگاه جلالش بیک اندیشه را باد نیت دور مصلحتهایش از ضعف خلقت

کتابخانه ملی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی  
تاریخ ثبت: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵  
شماره ثبت: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵









از آنجا که صلیب یک کرده برده در رود انداخت و غلین و ملول از کنار رود مراجعت نموده توبه  
شده شد من سبکتر گام گنج گردیده پیش ازین که آن فاجره شمشک را بیاید بخانه آمدم و گفتم  
بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیاید مراد خواب یافت از آن بحر خاطر جمع کرده  
بر کناره بستر بایده نشست چون ظلمت لیل با خر رسید و سپیده صبح آغاز کرد و تقاد  
بر خاسته به نماز مشغول شدم آنوقت رفتم برادر بود و تهنیت و اسفند یار توان در میان جمل  
سیداشی از ازلت در کل بی نصیب ازیم آن جلال در آنوقت کار آن بد بخت تو شستم  
و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که سخت بخطر خود پرداخته کار آن نمایاں با انجام رسانم  
بنابر مصلحت و تقاضای وقت روز یکشنبه خود را اصلاً آشنای این معامله نکردم و ازین  
مقدمه حرفی بر زبان نیاوردم و من نویسنده چون مصیبت زدگان قرن غم اندوه  
می بود و بختی مرا هم داری بتقدیم میرساند روزی بجهت تهیه نماز در صد دلهار  
بودم و دستخدا اشتغال داشتم آفتاب بر از آب در صحن خانه بود و آن تیره رای بد نهاد و نزدیک  
آن بر گزینی نشسته گفتم آفتاب را نزد من بیا آن بد بخت بگره تمام برخاسته بکمال نزاکت  
باقایه رسانیده باز گذاشت گفتم حیرانی گفتم که سنگین است توانم بردا بکار گاهی  
از زبان من چون تیر که بی اختیار و بکشت را شود برآمد که بهر حال از قلندر سنگین تر نخواهد  
بود بگو از زبان من این سخن برآمد زن را ناگه غضب اشتعال آمد و لو نش متعجب و بچه  
از قهقهه کی عرق آورده بجا یکی تمام همان نیمه قلندر کش را از اندرون بیامد تا نگاه کنم و آگاه  
گردم بگردار برق حسته بچستی هر چه تمامتر پیهم بر صورت فرود آورد و من که غافل از این حال  
استیجا بودم تا بعد از اربتن و خود را جمع کردن اقلیدس و ارسامی بخار برده این نقش  
غریب و اشکال بدیع بصفی چهره رسم گردانید بعد از این واقعه آن دیو لعین را بگریستم

از آنجا که صلیب یک کرده برده در رود انداخت و غلین و ملول از کنار رود مراجعت نموده توبه  
شده شد من سبکتر گام گنج گردیده پیش ازین که آن فاجره شمشک را بیاید بخانه آمدم و گفتم  
بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیاید مراد خواب یافت از آن بحر خاطر جمع کرده  
بر کناره بستر بایده نشست چون ظلمت لیل با خر رسید و سپیده صبح آغاز کرد و تقاد  
بر خاسته به نماز مشغول شدم آنوقت رفتم برادر بود و تهنیت و اسفند یار توان در میان جمل  
سیداشی از ازلت در کل بی نصیب ازیم آن جلال در آنوقت کار آن بد بخت تو شستم  
و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که سخت بخطر خود پرداخته کار آن نمایاں با انجام رسانم  
بنابر مصلحت و تقاضای وقت روز یکشنبه خود را اصلاً آشنای این معامله نکردم و ازین  
مقدمه حرفی بر زبان نیاوردم و من نویسنده چون مصیبت زدگان قرن غم اندوه  
می بود و بختی مرا هم داری بتقدیم میرساند روزی بجهت تهیه نماز در صد دلهار  
بودم و دستخدا اشتغال داشتم آفتاب بر از آب در صحن خانه بود و آن تیره رای بد نهاد و نزدیک  
آن بر گزینی نشسته گفتم آفتاب را نزد من بیا آن بد بخت بگره تمام برخاسته بکمال نزاکت  
باقایه رسانیده باز گذاشت گفتم حیرانی گفتم که سنگین است توانم بردا بکار گاهی  
از زبان من چون تیر که بی اختیار و بکشت را شود برآمد که بهر حال از قلندر سنگین تر نخواهد  
بود بگو از زبان من این سخن برآمد زن را ناگه غضب اشتعال آمد و لو نش متعجب و بچه  
از قهقهه کی عرق آورده بجا یکی تمام همان نیمه قلندر کش را از اندرون بیامد تا نگاه کنم و آگاه  
گردم بگردار برق حسته بچستی هر چه تمامتر پیهم بر صورت فرود آورد و من که غافل از این حال  
استیجا بودم تا بعد از اربتن و خود را جمع کردن اقلیدس و ارسامی بخار برده این نقش  
غریب و اشکال بدیع بصفی چهره رسم گردانید بعد از این واقعه آن دیو لعین را بگریستم









به پنج گاهی در آن مرغزار به روانه شده چشم خوشگوار به سوی خوش میوه های سرخ  
درختان بار آورده سبز شاخ به روان آب در سبزه آکنده به چو سیما در میگرد  
گیاه های نورسته از قطره پر به چو بر شاخ مینابر اموده در به مراد امکان مینو نشان بر دستان  
نیز با دلاعت مهربان نشن نهان نواز بر لب صیافت به هر اسم بهیچ پیرد و آنچه از اکل  
بود مهیاست و باین کریمان طوطی زبان را در شکرستان پوشش نطق پیر کرده آید گفت اگر چه  
این کل به میوه ای سر او از نزل چو تود الهی عالیشان نباشد لیکن میامین قدم بهت لزوم  
نموده در گیتی پایه اعتبار میفروده از روی میکین نوازی روزی چند من بویه مینوار اسفر  
کن و قدم بر سر و دیده به بیت گریه چشم من نشینی به نازت بکشم که ناز من  
من که از انجان صحرائی جانگاه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب میدم بیا سودم از نهان  
بی اندازه آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه باقم و در ازای چنین آلاهی غیر مرصده  
مراتب شکر و سپاس بدرگاه دامن بمنت بازده طاقت شیری تقدیر سائیده بران  
یا که امن نیران سیت دعا کردم به چند دل از دوری خانمان مفارقت دوستان اضطراب  
داشت لیکن تکلیف آب بهوای آن مرغزارم رشک لطافت آب روان طراوت سبزه  
و تضایع گل و ریحان در آن منسل خلد آیین طرح اقامت انداختم و آن زن نیکو نهاد بگو  
چنین سجاده گسترده بطاعت معهود مطلق مشغول شد من از مشاهده احوال آن زن غصه  
که در هنگام ضعف و ناتوانی پیری از خلایق تفرجسته و در طلب گانه سطلی که تنهایی سر او را  
تنهایی گزیده بر چارالش توکل مریخ شسته متحیر شدم چون زاید نوانی چهره خوشند  
منعرب فرود رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور شد و ختری آفتاب دیدار طره  
شکوه بر عارض گلگون فرو رفته و کلاه دلبری بر تارک کج نهاده و عنبرین طاق ابرو

بهر پنج گاهی در آن مرغزار به روانه شده چشم خوشگوار به سوی خوش میوه های سرخ  
درختان بار آورده سبز شاخ به روان آب در سبزه آکنده به چو سیما در میگرد  
گیاه های نورسته از قطره پر به چو بر شاخ مینابر اموده در به مراد امکان مینو نشان بر دستان  
نیز با دلاعت مهربان نشن نهان نواز بر لب صیافت به هر اسم بهیچ پیرد و آنچه از اکل  
بود مهیاست و باین کریمان طوطی زبان را در شکرستان پوشش نطق پیر کرده آید گفت اگر چه  
این کل به میوه ای سر او از نزل چو تود الهی عالیشان نباشد لیکن میامین قدم بهت لزوم  
نموده در گیتی پایه اعتبار میفروده از روی میکین نوازی روزی چند من بویه مینوار اسفر  
کن و قدم بر سر و دیده به بیت گریه چشم من نشینی به نازت بکشم که ناز من  
من که از انجان صحرائی جانگاه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب میدم بیا سودم از نهان  
بی اندازه آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه باقم و در ازای چنین آلاهی غیر مرصده  
مراتب شکر و سپاس بدرگاه دامن بمنت بازده طاقت شیری تقدیر سائیده بران  
یا که امن نیران سیت دعا کردم به چند دل از دوری خانمان مفارقت دوستان اضطراب  
داشت لیکن تکلیف آب بهوای آن مرغزارم رشک لطافت آب روان طراوت سبزه  
و تضایع گل و ریحان در آن منسل خلد آیین طرح اقامت انداختم و آن زن نیکو نهاد بگو  
چنین سجاده گسترده بطاعت معهود مطلق مشغول شد من از مشاهده احوال آن زن غصه  
که در هنگام ضعف و ناتوانی پیری از خلایق تفرجسته و در طلب گانه سطلی که تنهایی سر او را  
تنهایی گزیده بر چارالش توکل مریخ شسته متحیر شدم چون زاید نوانی چهره خوشند  
منعرب فرود رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور شد و ختری آفتاب دیدار طره  
شکوه بر عارض گلگون فرو رفته و کلاه دلبری بر تارک کج نهاده و عنبرین طاق ابرو



ازین روی عمر آنات زینیم و بزمین صحت فیض نخت بشتوبات عقیقی فانز کردم لیکن مسد وارم که از  
روی عنایت و عاطفت دستم گیری و بفرزندی پذیرد و بمقتضای سلام این نورس نهال  
را در سبک اندوآج من کشی و بدین نوازش سرفخار ارباب دج آسمان رساند این امر دست ناگزیر که مطابق  
فرمان الهی ادای آن بر ذمت همت متحم است و سرانجام اینغنی را صورت دادن واجب بر نصرت  
لایق آنست که بدین پیوند مرا سر ملذذی دی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق نتواند  
درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر روز و شب  
خدمت کنم و سر انقیاد و بر فرمانت نهم پیرزن پنجه عروس این القاس را بجای اجابت  
ساخته چهره شاید آرزویم را بخازه مراد بسیار است و مژده پیوند وصال آنکرا نمایه گوهر دریا بخیر  
ذخیره اندوز نشاط ساخت پس از روزی چند مراتب شناخت و مراسم موصلیت تقدیم رسانید  
مرابا ماه شرف بم بستری کرامت فرمود مدتی در آن صحرائی گلستان رشک کلام دل زندگانی کردم  
و از دو موافقت و موافقت استیجاب عیش و استیغاثی نظر نمودم عصمت و پارسائی آن  
مکنون بحر حسن لطافت بغایتی بود که حاشا آلوده نگاه ماه میشد و در شب با بتیان بصحن خانه  
نمی خرامید از بس جیاد و شریکینی بشوخی و گستاخی چشم بر روی من نمی کشاد و ازین هم حسن عصمت  
اینده تعالی در ذات او جمع کرده و جمال صورت و معنی بدو عطا فروده از غایت شادمانی  
پیرین نمی گنجد و مصاحبت یک لحظه او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و کام آریج مسکون  
میدانم بخانداری و شایسته تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یا سیمین مدینه  
فهر و شش شوه سنج کرشمه کوشش ادافهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات با حلال عصمت  
از است و بزور عفت پیرانه شد قطعه زن پاک و خوش شیر و پارسا که در درویش آباد باشد  
بمروز گرم خوری غم مدارد چو شب عکارت بود در کنار که را خانه آباد و هم خواب دوست

ازین روی عمر آنات زینیم و بزمین صحت فیض نخت بشتوبات عقیقی فانز کردم لیکن مسد وارم که از  
روی عنایت و عاطفت دستم گیری و بفرزندی پذیرد و بمقتضای سلام این نورس نهال  
را در سبک اندوآج من کشی و بدین نوازش سرفخار ارباب دج آسمان رساند این امر دست ناگزیر که مطابق  
فرمان الهی ادای آن بر ذمت همت متحم است و سرانجام اینغنی را صورت دادن واجب بر نصرت  
لایق آنست که بدین پیوند مرا سر ملذذی دی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق نتواند  
درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر روز و شب  
خدمت کنم و سر انقیاد و بر فرمانت نهم پیرزن پنجه عروس این القاس را بجای اجابت  
ساخته چهره شاید آرزویم را بخازه مراد بسیار است و مژده پیوند وصال آنکرا نمایه گوهر دریا بخیر  
ذخیره اندوز نشاط ساخت پس از روزی چند مراتب شناخت و مراسم موصلیت تقدیم رسانید  
مرابا ماه شرف بم بستری کرامت فرمود مدتی در آن صحرائی گلستان رشک کلام دل زندگانی کردم  
و از دو موافقت و موافقت استیجاب عیش و استیغاثی نظر نمودم عصمت و پارسائی آن  
مکنون بحر حسن لطافت بغایتی بود که حاشا آلوده نگاه ماه میشد و در شب با بتیان بصحن خانه  
نمی خرامید از بس جیاد و شریکینی بشوخی و گستاخی چشم بر روی من نمی کشاد و ازین هم حسن عصمت  
اینده تعالی در ذات او جمع کرده و جمال صورت و معنی بدو عطا فروده از غایت شادمانی  
پیرین نمی گنجد و مصاحبت یک لحظه او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و کام آریج مسکون  
میدانم بخانداری و شایسته تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یا سیمین مدینه  
فهر و شش شوه سنج کرشمه کوشش ادافهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات با حلال عصمت  
از است و بزور عفت پیرانه شد قطعه زن پاک و خوش شیر و پارسا که در درویش آباد باشد  
بمروز گرم خوری غم مدارد چو شب عکارت بود در کنار که را خانه آباد و هم خواب دوست

ازین روی عمر آنات زینیم و بزمین صحت فیض نخت بشتوبات عقیقی فانز کردم لیکن مسد وارم که از  
روی عنایت و عاطفت دستم گیری و بفرزندی پذیرد و بمقتضای سلام این نورس نهال  
را در سبک اندوآج من کشی و بدین نوازش سرفخار ارباب دج آسمان رساند این امر دست ناگزیر که مطابق  
فرمان الهی ادای آن بر ذمت همت متحم است و سرانجام اینغنی را صورت دادن واجب بر نصرت  
لایق آنست که بدین پیوند مرا سر ملذذی دی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق نتواند  
درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر روز و شب  
خدمت کنم و سر انقیاد و بر فرمانت نهم پیرزن پنجه عروس این القاس را بجای اجابت  
ساخته چهره شاید آرزویم را بخازه مراد بسیار است و مژده پیوند وصال آنکرا نمایه گوهر دریا بخیر  
ذخیره اندوز نشاط ساخت پس از روزی چند مراتب شناخت و مراسم موصلیت تقدیم رسانید  
مرابا ماه شرف بم بستری کرامت فرمود مدتی در آن صحرائی گلستان رشک کلام دل زندگانی کردم  
و از دو موافقت و موافقت استیجاب عیش و استیغاثی نظر نمودم عصمت و پارسائی آن  
مکنون بحر حسن لطافت بغایتی بود که حاشا آلوده نگاه ماه میشد و در شب با بتیان بصحن خانه  
نمی خرامید از بس جیاد و شریکینی بشوخی و گستاخی چشم بر روی من نمی کشاد و ازین هم حسن عصمت  
اینده تعالی در ذات او جمع کرده و جمال صورت و معنی بدو عطا فروده از غایت شادمانی  
پیرین نمی گنجد و مصاحبت یک لحظه او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و کام آریج مسکون  
میدانم بخانداری و شایسته تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یا سیمین مدینه  
فهر و شش شوه سنج کرشمه کوشش ادافهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات با حلال عصمت  
از است و بزور عفت پیرانه شد قطعه زن پاک و خوش شیر و پارسا که در درویش آباد باشد  
بمروز گرم خوری غم مدارد چو شب عکارت بود در کنار که را خانه آباد و هم خواب دوست

ازین روی عمر آنات زینیم و بزمین صحت فیض نخت بشتوبات عقیقی فانز کردم لیکن مسد وارم که از  
روی عنایت و عاطفت دستم گیری و بفرزندی پذیرد و بمقتضای سلام این نورس نهال  
را در سبک اندوآج من کشی و بدین نوازش سرفخار ارباب دج آسمان رساند این امر دست ناگزیر که مطابق  
فرمان الهی ادای آن بر ذمت همت متحم است و سرانجام اینغنی را صورت دادن واجب بر نصرت  
لایق آنست که بدین پیوند مرا سر ملذذی دی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق نتواند  
درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر روز و شب  
خدمت کنم و سر انقیاد و بر فرمانت نهم پیرزن پنجه عروس این القاس را بجای اجابت  
ساخته چهره شاید آرزویم را بخازه مراد بسیار است و مژده پیوند وصال آنکرا نمایه گوهر دریا بخیر  
ذخیره اندوز نشاط ساخت پس از روزی چند مراتب شناخت و مراسم موصلیت تقدیم رسانید  
مرابا ماه شرف بم بستری کرامت فرمود مدتی در آن صحرائی گلستان رشک کلام دل زندگانی کردم  
و از دو موافقت و موافقت استیجاب عیش و استیغاثی نظر نمودم عصمت و پارسائی آن  
مکنون بحر حسن لطافت بغایتی بود که حاشا آلوده نگاه ماه میشد و در شب با بتیان بصحن خانه  
نمی خرامید از بس جیاد و شریکینی بشوخی و گستاخی چشم بر روی من نمی کشاد و ازین هم حسن عصمت  
اینده تعالی در ذات او جمع کرده و جمال صورت و معنی بدو عطا فروده از غایت شادمانی  
پیرین نمی گنجد و مصاحبت یک لحظه او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و کام آریج مسکون  
میدانم بخانداری و شایسته تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یا سیمین مدینه  
فهر و شش شوه سنج کرشمه کوشش ادافهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات با حلال عصمت  
از است و بزور عفت پیرانه شد قطعه زن پاک و خوش شیر و پارسا که در درویش آباد باشد  
بمروز گرم خوری غم مدارد چو شب عکارت بود در کنار که را خانه آباد و هم خواب دوست









اینکه در میان مردم است که از کارزار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت تمام شوق و سرایا با

سجده میماند مبارزیکه آماده کارزار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت تمام شوق و سرایا با  
بیامد و یکبار بط از خون ناپاک مرد که رنگین دید تیغ برهنه خون آلوده بر سینه اش نهاده و خود  
بکمال استراحت پادرا از کرده بر بستر فنا خواب ناز غنوده از معاینه این حال آتش ملای در نهادش  
گرفت و غضب از سر پایش جوش زد از غایت قهر تا کی تیغ از باه سینه بر آن ناپاک برداشته  
و شمع بخت کینزک داده در آن باغ بهر کج و کنار بگردارد مردان جوان زده و دودیل آغاز کردند  
چنین از طرز آن تیره آخر چنان ظهور می یویست که اگر باد و سفید روی شد از بس سید ماست  
قهر درونی رستم و ارباب تاختی خود را بر و میزد چون از یک چکش شانی یافت مایوس شده بر گشت  
شمیر از دست انداخته ستمی مانند خشک مغران در صحن چمن حیرت ناک بستاد بعد از آن  
کینزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیارد و اعضا مرد که را از هم جدا خسته در آن خم نهاد و در گو  
مخون گردانید و از روی غلگینی نوحه کرده بهای مای بگریست و بجانه تاریک در آمده چون  
بخت خود خواب رفت من است از درخت فرو آمده از همان راهی که آمده بود و در آن  
رفتم چون افلاطون روز زخم مشرق بر آمد و از نور صبح آفاق جهان استنطاق روشنی کرد و بخت  
آدم زن بر تبه مبتلای دام غموم و گرفتار سلسل شوم بود که نزدی بران متصور نباشد گفت  
ای جان و دلم خدا عصمت و اخلاق تو باد اینهمه آثار اندوده و طلال بر چهره کلکوت از چه روایت  
و آفتاب رخت منکشف که ورت چراست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشاند که در می  
مفارقت ندارم بیک روز دور و در جهان شکایت تو انم بود بدل گفتم سجان اندشب آنچنان گرم  
و شات شستن و با حرف نزد بگرنگی با ختن و اکنون این افسون تو بر من میدن و بنحان اید و فر  
از ته ریش در گذشتن نه الجده آنروز سپید شد روز دیگر زیاده تر از آن ملول و اندوهگین بود  
گفتم اکنون که دوشادوش نشسته و دولت هم آغوش سیر است و ساغر آرزو از زیاده مراد

طلب است  
از آن که در میان مردم است که از کارزار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت تمام شوق و سرایا با  
بیامد و یکبار بط از خون ناپاک مرد که رنگین دید تیغ برهنه خون آلوده بر سینه اش نهاده و خود  
بکمال استراحت پادرا از کرده بر بستر فنا خواب ناز غنوده از معاینه این حال آتش ملای در نهادش  
گرفت و غضب از سر پایش جوش زد از غایت قهر تا کی تیغ از باه سینه بر آن ناپاک برداشته  
و شمع بخت کینزک داده در آن باغ بهر کج و کنار بگردارد مردان جوان زده و دودیل آغاز کردند  
چنین از طرز آن تیره آخر چنان ظهور می یویست که اگر باد و سفید روی شد از بس سید ماست  
قهر درونی رستم و ارباب تاختی خود را بر و میزد چون از یک چکش شانی یافت مایوس شده بر گشت  
شمیر از دست انداخته ستمی مانند خشک مغران در صحن چمن حیرت ناک بستاد بعد از آن  
کینزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیارد و اعضا مرد که را از هم جدا خسته در آن خم نهاد و در گو  
مخون گردانید و از روی غلگینی نوحه کرده بهای مای بگریست و بجانه تاریک در آمده چون  
بخت خود خواب رفت من است از درخت فرو آمده از همان راهی که آمده بود و در آن  
رفتم چون افلاطون روز زخم مشرق بر آمد و از نور صبح آفاق جهان استنطاق روشنی کرد و بخت  
آدم زن بر تبه مبتلای دام غموم و گرفتار سلسل شوم بود که نزدی بران متصور نباشد گفت  
ای جان و دلم خدا عصمت و اخلاق تو باد اینهمه آثار اندوده و طلال بر چهره کلکوت از چه روایت  
و آفتاب رخت منکشف که ورت چراست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشاند که در می  
مفارقت ندارم بیک روز دور و در جهان شکایت تو انم بود بدل گفتم سجان اندشب آنچنان گرم  
و شات شستن و با حرف نزد بگرنگی با ختن و اکنون این افسون تو بر من میدن و بنحان اید و فر  
از ته ریش در گذشتن نه الجده آنروز سپید شد روز دیگر زیاده تر از آن ملول و اندوهگین بود  
گفتم اکنون که دوشادوش نشسته و دولت هم آغوش سیر است و ساغر آرزو از زیاده مراد

[illegible]

افتاد بالای دیوار برآمده نهجی که آواز پالمند نشود اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود درخت بلبل  
 آسمان زده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر زده بالا درخت برآمد و پنهان در میان شاخ و برگ  
 نشسته متوجه حال آن نایک شدم در وسط باغ چو تیره دشمن با کمال زینت و لطافت تن  
 داشت دیدم فرش عالی بر آن ستوده و شمع کافوری فروخته و خاتون با وجود این همه عصمت و  
 پارسائی که داشت در کوی عصیان و رسوائی تگاپو دارد یعنی در کنایه حریف با هزاران عشوه  
 و ناز چون طاووس طناز نشسته رختن کامرانی بسا غرور و شکامی می نماید و کینزی نکل  
 حقیقت کیش بزافو در پیش نشسته دور جام پیایی میرساند هنگامه ناز و نیاز گرم او و سمانه  
 بوس و کنار لبز بسوای نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک کرده و بخت بد بر تیر بار  
 خار و خس عصیان ریخته گفتم سبحان الله با آن چنان شر مگیتی در است و روی و درست نشینی که بسو  
 ماه دیده را بشوخی باز نمیکرد گستاخانه برو آفتاب چشم نمیکش و با آن چنین بجای و بد بختی که غیبت  
 در آغوش نامحرمی آرمیده بترجعه خمر میبادرت مینماید نه از وفا اثری و از حیثانی مصرع  
 بین تفاوت ره از کجاست تا کجا به القصه چون پاره از شب بگذشت و دور دام و دام  
 دماغ آهرد و تیره نهاد از زنا عقل بر داخت و بهوشی بر طبیعت استیلا یافت و دیگر شربت  
 از آتش باده بچوش آمد مرد که دست طلب دامنش زده کام دل آرزو کرد آن نایب از انجا  
 بسک بگوشه باغ فرافت تا قاعده زنان بهوشیار طبع مستعد صحبت مباشرت گشته بر ستر آید  
 کنیز نیز آفتاب آب برداشته به نبال آن نایک رفت و مرد که مست طایفه مانجا تر صد کج  
 او کامرانی نازدین هنگام فرصت وقت را مغنم انگاشته استعجال از فرزند درخت فرد آدم و  
 کناره چو تیره شیر همان شوخت اجل گردیده با استگلی از پیشش برداشتم و بیک ضرب آن سر  
 بانجام رسانده تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و با آنجا یکی بالا درخت برآمده در جا خود نشستم

[illegible]

۱۔ کون کون سے  
 ۲۔ کون کون سے  
 ۳۔ کون کون سے  
 ۴۔ کون کون سے  
 ۵۔ کون کون سے  
 ۶۔ کون کون سے  
 ۷۔ کون کون سے  
 ۸۔ کون کون سے  
 ۹۔ کون کون سے  
 ۱۰۔ کون کون سے



۵  
دستور پیکان منبر دال  
نیا کویں دیوار و نور  
جیہیں دروازہ محبت کا  
اور خالص فخر و شرف  
کے قریب سے جلیس  
است میں مہربانی  
میں سے یہ فتح  
حاصل ہوا ہے کہ  
آپ کے لئے

[illegible][illegible]











حقیقت مهر آن است که کوشش با حری کشش آشکار ساخت کیفیت گفتگویش با اشارات  
روز آمیز میگردانست باز گفت زن عاقله بفرست کامل این معامی مشکل را بنام مقصود  
و اگر ده از آن بدیل برسید که منجر به کوی مطلب برسد که آن نعمت و نفع این امانی غریب  
رمز و ایما بکار برده چه اراده داشت زرگر گفت دست فکرم اصلا لایق آن فهم آن نرسیده  
زان گفت ای سرشته کوی بخردی آئینه خبر میدهد از روز روشن و آن برگشت اندوختن اشارت میگفت  
شب که پرده دار عاشقانت در بخش برگ ندارد آب منی است بر آن که در سخن خانه آن بری  
نهایت روان و بر ساحل نهر درخت امار است در روشنی روز به مقام شورش منزل است  
راه بکوی تحقیق برده در پرده شب که رونق بخش به کار مشتاقانت خود را نجات جانان بر آن  
زرگر برهنه زن بخت تفحص شافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود پیوست و بعد از  
رسیدن به آن مکان میروانجا میسر شد که دستسرای و سنور بسیار همچون امنی نگرفت  
بشرب آب که سرگینام را از تخمین عالمی مقام متوقع حصول مرام بودن چو صدقین صواب  
نماند بلکه در کل صورت امکان نه اند غالباً آفتاب را آنکه دل دین را لغات برده من  
باویه شوق را را بی از منهل امید بر کران نموده در سر انگاه گمراهی سرگردان ساخته است  
از آنجا بایس تمام مراجعت نموده بمنزل خود آمد و کیفیت حال بازن باز نمود که بعضی دانش  
پیر از صدق و دل گفت ای عدل ساده لوح میتوانی شد که جام مقصود از همان نگاه در میان  
باده کامیابی گردد زیرا که رتبه عشق بالاتر از آنست که مانند عقل رسم شناس یا نه تعلقات  
در پس کوه خست و جوی مناست و کجاست تکا بود دارد و درگاه گاه بهشت عشق تاج بادشاه  
و کلاه که آبی را یک بهایت مانند و لباس خسروی را بر پایش فرماد تفضله نه بد  
تغنی اینجانب باشد طریقی صواب آنست که امشب در خاک نشین کوی جانان لوده مرصده با آن



شب تاب بود از خواب است نرزد چون عروس شب بزدن شکیب پوشیده عاشقانه اثر  
 وصال داده ششامه رگبیه سی معنبر خویش مانع بیدارمان را معطر گردانید زرگر پسر ایا امید بکیرم  
 بکوی دوست رسید و بال بالامل آرزو دیده لبالب انتظار جهان گوشه نشست تا  
 آنکه نسیم ماد با تنه زآمد و در دولت بر روی تختش باز شد یعنی آن پیر شامی حور فربط  
 چون طاق طیار مست باده کرشمه و ناز و در باطن با شمع بگی سوز دگر از در باز کرده سر  
 شافت و چون عهد بن پاس منکفلان امر نیاق را مست باده نومیت فرصت را از قوت  
 غنی شمرده دست زرگر گرفت و بی زحمت اختیار اندرون مشکوی برده از غایت نشان از  
 و انبساط طبع صلابه بند در پیردخت و بفرمود تا یرستاران محرم محمان عدم آئین عیش تازه  
 کرده قلون عشرت را باز نو آوردند باقیان سیمین ساعده باده کلنگ رسا بگلگون  
 ریخته و در جام چون در فلک بید رنگ گردانیدند آثار طرب آیات سرور و حسن بر دوست  
 آتش گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای طاره می حید و گهی آن از چشم نوشین  
 آب زلال زندگانی سخورد تا آنکه در سر رود ستاق سودا کا مجوی ترشح گزیده سبب سحر  
 در خاطر منترک گردید **ایات** و عاشق را خوار از دل بر افتاد و نشا کامرانی در دست  
 شکیب از سبب بیرون رفت چون میرد هوای دل جوین شد غمان گیرد و دلمش بردان و نوش  
 بر نوش و دلمش بر میان دوش بردوش در آشنای چنین حال که میان این و عاشق جز  
 عسرت و دشمنی گنجید و لب ساغر برستی ایها چون بخی از باده میخندد زمانه لب ساید طم  
 طرب انداخته در روزگار در جام تمنای شراب کام ریخته **طیبت** بنامه برگ عشرت ساز کرده  
 فلک در می دولت باز کرده و ناگاه عیشش که شاه شب است در شهر سیر کرده بسوی بارگاه  
 آمد تا پاس داران را از خواب غفلت بیدار سازد و بد رقیبان در هم خفته و در چون دیده عاشق

مشکوی فیضی  
 رشتن کوه و کمان  
 تارهای سحر علی باب  
 بخت و نصیب  
 ازین معنی بلند  
 هم اکبر بنم  
 و کوه قانی و راه  
 و کمر کاف و باز  
 میست. تمهید ۱۲  
 حوض رخساری  
 خان کشته  
 بنده باد  
 ز زمین باران  
 و شاد  
 معنی  
 انجانی  
 و معنی  
 و معنی  
 و معنی

فاز کی معجزی پیدا  
آزادہ ای میاں  
آزادہ کردہ اس ملک  
پیشین بر سر مملکت  
کے لئے کھولنا  
دستور داری دنیا  
۱۹۴۷ء میں  
جس کا جمع تحریر  
ہو گیا ہے ۱۵۰



۱۔ خاورِ فخر، قبرستان  
میرے بزرگ  
اک آٹھ سو تیس  
بیت پر جس کی  
تو کبریاں ہیں  
میں نے ان کو  
ان کے لئے

زن زرگر بجایش در پهلوی شوهر محبوس نشست چون خاتون جهان افرود مهر از نواخانه  
خاور برآمده بر او رنگی نگاری سپهر جلوس فرمود عیسی شادان فرحان خدمت و توبین  
رفت چون دستور عیسی بالنسبت بدستور بسیار در خاطر فی الحکم که در تنی بود انمقدمه اذوکر  
مکانه کار خویش بنده تفصیل معروض داشت دستور معظم از معنی قرصت گشته در  
استبعاد نموده با خود گفت که دفع چنین امر دور از کار تصدیق را چون شاید غالب عیسی را  
در نیمه عالم غلطی عظیم افتاده و الا چه ممکن که با وجود دبدبه دولت و شکوه و شوکت و زیاده  
و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد حصارش زرگری بمقدار بدین امر مبادرت تو اند کرد  
چون سحر حرف خود مستقل بوده مبالغه را از حدی افرود دستور عیسی با معهود از خوا  
نواخانه شافت و فرمود تا زن و وزیر بسیار را با زرگر نجار حاضر کنند چون حاضر آوردند زن  
زرگر بانگ تظلم برداشت و از بداد عیسی نالیده گفت در زمان محلدت سلطان جهان و خود  
او زیر نصفت نشان که زرگر شبانست و دزد پاسبان بر ماستی مظلوم حق گرفته که از این  
انجم حیران و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب من شوهر بعهده معروف بر بستر استرا  
آرام داشتم میر عیسیست خدا فراموش ناگهان از در درآمده بی سابقه حرم عیسی  
سوکشان بیرون کشید و بگردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن با طوق و کلبه آ  
بسته در درگاه ساکنان حبس جاداد و ما انواع عذاب معذب گردانید بیست گردن می  
ای کامکار نه با تو رود روز شمار این شمار مهر دستور چون تکمیل پذیرد و شش مرد است  
سخن زن سزاوار تصدیق آمد دولت سگری بر دامن حال عیسی کامکار آشکار گشته در  
از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عیسی بوجود آمد سخت بر آشفت و زرگر را از زن بکار  
اعتدال مطلق العنان عیسی را بجرم کامکار با فرادان بدلت و خواهر حبس فرستاد زن زرگر با

هـ سغی  
وید بخاک  
واظهار جاه و تقاره  
صدادین  
واشال آن  
نصرت  
پیکر  
بافوت و مکر  
دین از این  
خست خویش  
سخت جوهر  
قوت دیم  
معدود  
چند کنایت از بند  
کس «فی» رفته  
فاوت شدید جسم صفت  
بباغ ای بسیار  
به کار و باضر  
جسم فادر

«بگو ای پیدای پیدای من» ای قید و اجس باشد «مطلق العنان» و از شمار کنیت از قید فارسی صفت گرفته»



نزد آمد دست گفت ای آن تن بین چه خیال فاست که در میان تو مشکون گشته نه سائر زمان از زیاده  
فاد پیرایه یارسانی عاقل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفر بی زبان باشند که به من پاکدامنی آنها را گنای  
نایست اگر ای تو بر عوالب بود پس اینهمه مردان که برین تخت خاکی شتابنده اند نسبت به تو دانا تر است  
کار از فروغ شمع منکحت بی بهره داشته ازین مطلب علما بر آن می بودند در نصیحت سلسله عا از  
ای فاد و رسته تناسل تو والد از هم می گنجت و در انسان نبود ترین پان پایان مسیبه همان خیال غلط است که در  
مزم شده زینهار این اندیشه ناصواب است بخاطر راهده و ازین نعمت غیر مرصده محروم باشی بنحوی که کل زندگان  
در حقیقت عمر بآب رنگ شباب مطرب است و هر صخره از شیب در گلشن وجودت راه نیافته اگر استواری کار  
بازوگر نه چون وقت از دست شود نه دست بری و چند آنکه دست تعجب بر یکدیگر زنی سودمند به طبع  
ارتقاء دل کار نمی کند به بس خجالت که ازین حاصل اوقات بر دو جوان شکری از تخریص و ترغیب آن  
یار از طریق امن و امان منحرف گشته ارا و تا بل قصیم نمود و لغبط تفحص فرادان تجسس حضری بیفت سار از خفا  
عفت و دودان عصمت بجای کج آورده زنی چند تکیه شربت را که اصلا رایج بدختی بشام خیال شان بر سیده بود بطر  
تعیین مقرر خشت که روز و شب سخنان را روی در دست نشینی و حیاء ورزی و شرم گینی با و در میان نهند و از  
قبح امور ناشائسته و شبنون نلباسته که از کتاب آن منجر به بدختی گردد و تجربه بد کار نمایان که در دینش  
قبح و زشت تشیند و لابد از آن اجتناب نماید چون همفانش برخی از اوقات عمر تکمیل  
و تعم آداب ستوده و تقدیم هر اسم ارشاد و اقامت بر سوم بایست پرداخته بسمت سعادت  
بهمن گشتن بمن از صحبت نیک و نیکو کار احادیث حسن مرآت حاش مستعد انعکاس صور حسنا  
شته مصداق افعال گزیده و منظر اطوار حمیده گردید مرد از مشایخ زویر نیکو و حلیه و تقارسی او قرن  
بهجت و سرور شد و در ایسان گوی بصولی آن زلف معبرین سپرده از پسته خندش شیریه فوش کرد  
و از خلقت قامت دلربایش به امید حیده غمره و صفا نور حیات ساق و از راه نادا عمر گذشته خط انگا

مکون فاعل ملوک  
معنی هست شدن  
عادل یعنی همگ  
میکند و نیست او را  
که از آن جور امور  
شاید از آن که  
شاید معنی ناست  
قائم معنی ناست  
حاضر از آن  
اشیاء

موصوفه معنی  
نخستین از باب  
معنی زبان کار و ادب  
و بعضی اصناف دیگر  
از این صنف است  
و بعضی دیگر  
در علم اندک  
است که

وفاصله «چون که یک  
بمعنی دهم» که  
بفهمیدن معنی کارها «  
فهم» و چون وزن  
بمعنی در آخر را بگوید  
معنی کشیده شده «  
تو کارها را که معنی یاد داری  
«لام»

کرامت از آن نصی  
 صوره تازه از خطان  
 حکام معجزه و سودا  
 کرامت از آن نصی  
 صوره تازه از خطان  
 حکام معجزه و سودا





خدمت بار داد و نیز احمیت اغیار باده عشرت بایار میودن گرفت و گل ناموس بر اسجدت  
آفتاب عصیان ذبول و پیرمان القصد در عرصه کیهن حق شوی از یادش رفت و محبت  
اورانسیا و نسیا انگاشته بکمال معنی باده سرور از نیحانه مدی دوست تازه کشید و در روز  
چهارم و شش گلهای طرب سجد چون مدت دراز برین آئین سپیدی شوی شوی از سفر بکمال باز آمد  
نغم مفارقت این نایک تشن چون بلالی شده بود بلکه از خیالی بیش نمائده تن را تو انانی و نه رخ راز  
از طرخش رنگ ریخته و جان در تن بموئی آویخته و نرگس چشم از بیماری لیر طاق آورده چون  
دیده بر جمال طمان کشاد از موج عنا بساحل امید افتاد و از گرداب لبلا بیزن آمد شام دلش ای  
مراد شمید و بکمال شوق زن را در آغوش کشید و سرخز خاک منت نهاده مراتب شکر و لوازم حمد نمود  
گفت الحمد للہ المنت که چشم از مشاهده جمال تو باز نویافت و کوکب طالع از حقیص غم برآمده با وج طبع  
یعنی دولت وصال تو دوباره روز شد و ایام دور و درخ مفارقت سر آمد و آلام دانه که در دست  
حیران رونموده اگر عمری بشرح آن پیر دارم عشرت عشیر آن ادا تو انم کرد قطعه سم که دیده بدید و  
کردم باز چه شکر گویمت ای کار ساز بنده تو از به ملائیکه بجان من آمد از غم کج به بیان آن  
جز شرح دراز زن که لذت هم آغوشی حریف تازه در بافته دار خجانه عشق و جوانی شریع  
خویده بود رسید شو چون خدنگ بهلو بسته بادل گفت ای کاش در شب عدم سرگون می  
و هرگز از تیر غمت سلا نمی آمد چند آنکه شوهر گرم میجو شید و اظهار شوق میوزن نفرت میگیرند  
و شربت مصائبش را ناگوار میدانت به تخصیص که از رگ زنده سفر و صعوبت حیران ضعف  
و نجات برنش طاری بود در صورتش فتوری تمام راه یافته و این اورا مکرده می الکاش  
با اینهمه چون از خم خانه ملاقات حریف ساغر مراد میودن از گلشن و شش گلهای طرب از حد  
بکامل دل بر سر شیب نیاب گردید و سودا خون بدش چید از غایت غصه بر لب بر بخوری

۴۸  
 محبت مست بخش اور احیات تازه پنداشت زن هنوز از قاعده زنان و شیوه نسوان عیار بود  
 چید دل در محبت شوهر بست و کمال دگر و دلاری بخندش قیام و رزید مرد چون را با حیا  
 با و نایار دید جان بدل فدای ادا مجو بانه او گردنید و یک خطه دورش اغبین تحظیم نسته گردن جان بقدر  
 محبت مقیدت قضا پس از انقضای سالی چند جوان را بحسب ضرورتی انگیر حال شد جبرادین حرم  
 نهاده متوجه غربت گشت در لایم مفارقت پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب گشت و طوفان  
 شرک از دیده میکشاد چون سیم بهار پیام زن طراوت بخش روضه جاش میشد امید صحن مانده  
 و سید بهشام غمی دل میگشت اتفاقاً در غیبت جوان روزی زن در حالیکه غمناک خالی از وسوسه در کمال  
 عشق و خاطرش بخیر از یه کباب عاشق بود بر پشت بام برآمده طرف نظر کردن گرفت ناگرفت  
 زیبا منظر چشمش چار شد چون هنوز ذائقه طبعش لذت شکار تازه نیافته بود بدام طره مسلح صید گاه  
 نیارده الحال نقاب جبار بر او افکند و از بالای بام نیز آمد اما آنخبر پیکار چون حسین غزاله محکین  
 دلش بدنبال او رفت و بر زنی محتاله بر گشت تا بهر آنیکه دست دهد آن بوی مرغ حسن و جمال را  
 بدام آرد زن مکاره سبک بر گل کرده بهبانه کلف و روشنی بجا با اندرون آمد و از آن فروشی را  
 عزت و اعتبار عالی الا اتصال شرف باری یافت تا آنکه نقش آشنائی را در دست خست و گاه  
 بیکاه از پردی سخن رانده حرف مد عادیان می آورد و بیغرضانه از مشتاقی و سید حرف صد  
 بنمود آنجا که شمع در ابتدا اگر چه اظهار بی باغی میکرد و از استماع چنین سخنان اعراض مینمود اما بکثرت  
 و مزاولت تمکات فی الحلقه گوش نمی نهاد و خاموش میبود تا آنکه در کم مایه فرصت از جا درآمده و از  
 منوف گشته در طریق غایت افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد و سخنان آبی نشیندن حرف  
 گوش کردن مرغوب طبع و پیوسته از منظر سر کشیدن طلب آمدن و بهلال ابرو اشارت بشارت آمدن  
 نمودن عادت کرد چون باده شوق محترش در دیا عشق بتلاطم آمد بمیانجی و پیغام الکف افکند و حرف  
 ۱۲  
 ۱۱  
 ۱۰  
 ۹  
 ۸  
 ۷  
 ۶  
 ۵  
 ۴  
 ۳  
 ۲  
 ۱



فرزند کا صا  
مقدمہ بخش متوای  
نظر از است دفع رادار  
بسمه تعالی اگر انانی و کبر  
یکبار تشریف بیاورند  
عین اوزان حق  
پیش کش ده جن  
است به گفت  
که مراد مکرر باشد  
شد که یک وقت موت  
به و چیست کرده اند







بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
موسى عليه السلام  
الذي كان من قبله  
والذين هم في الآخرة  
والمؤمنين الذين هم في الآخرة

ملکون که گلگون بخش نهی نشاط است در بیدار آرزو مند صغیر سنج قفل چون بسن بر شاخ مینا  
بر مثال انگشت قبول بر دیده نهاده بغایت شگفتی و انبساط نمود گفت هرگاه شکی با نزاران  
سحری بخوابم میسر آمد صبح دولت بیدار از افق آرزو دیده و چمن امید دوستان با نزار سیم راه  
برفته ز نسوان اگر بای چشم ششام روت معتمد اوراک صحت آنخوان رعنا تمام که دل زلف  
دل دوست صبر تاراج کرده کرشمه های جادو زانه او باعث عزیزان است مصرع  
ش بود که بر آید یک کرشمه دو کاره بدن فرخی و مبارکی شبی خدای تعالی باد امن سح  
ی مربوط نگردد انده نه لیل بل یکی لیلای حی محبوبی که با هر موی گیوی معبرش هزاران نافه  
عادت بسند اند مصرع آن شب قدری که گویند اهل خلوت مشب است چون از عمر  
خاطر قرن جمعیت گردد مددگاری بخت بیدار در طرفه العین خود را بدان انجمن فردوس  
نم این بگفت و بول رام خص ساخت چون آنکان که این زن اراده رفتن انجا بادل صم کرد  
ملک سه صد کرده بعد مست داشت ملک از نیم غرق در حیرت گشت و نقد هوش از دست داد  
روی نما این راه دراز که مانوق ملاقت انسانیت یک شبگیر چه سان قطع خواهد نمود و باز  
آب خواهد کرد و ما فخرش اگر بطلد ن صبا سوار نماید هم از خیز قوه پیشگاه محل رسیدن  
نیز بهر تقدیر در واد استطلاع این مطلب بدو استکشاف چنین از سنگ قدم توجه سپرد  
صلی چشم پوشید و دست و پا از حرکت باز داشته خنوده مانند نفس تند زدن آغاز کرد که دیوار  
صد ساله راه بگریز فی الحالی خود را بلباس ملوکانه و حلل شانانه بیاراست و هر چه تا متر بزر و زینت  
خیزد آوزن وزیر را طلبیده بسته بر دو با قفاق بر بطل غلطی زده بصورت گریه بای ز لگین  
گشتند چیست از خانه برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سرگردن ملک نیز فی الفور از مسیر  
بدنال گریه روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی در فحش حیرت عظیم زده و شاخهای

بہول سے کہ "اسکے ساتھ  
انسان نہ آئیں تو  
میں طلبِ ظہور کروں و  
ظاہر " از بابِ مفضل  
مفصل یعنی لاریت از  
واحد " وہ ضم و تکرار  
و تکرار ختم کر کے





و در دره حیرت فرو رفت از اینجا که بحال آید داشت تا چارگون حکم قضا تسلیم کرده آمده برگ  
ناگهان شد و از آنجمن با این خواسته در کام نهنگ گام سپرد یعنی اندوهش گوی خسروی دست  
دید از خود پر جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرين و نسترین گل و ریحان جمال نصارت اند  
گشته و گشته و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته لقصه جوانی از صدر عزت نشاند  
و بر قاعده اهل میندوستان جنب نشان عقد لولوی لالا چون یک شریا بر ساعدش بستند  
و سایر جوانان پر تمثال بسان نجم برگرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و مرات رسوم بمقتضا  
رسم آیین قبایل خود بجا آوردند ملک از نیزنگهای سپهر در دره حیرت فرو رفته کمال سکوت  
نشست و بهانی بر جمال خرد فریب آن رخسار گران رنگ و ناموس نگاه میکرد و در حضور  
دو رنگ که از پشت خاک و قطره آب چنین بود لب سکر از برافروخته رستی چهره کشائی کرد  
شامی گفت در شامی اینحال نظرش بر خاتون عصمت قنات نوش اقامه در گوشه بساط  
باقاعق زن و نیز چندی دیگر از گلو بیان غرض حق مرق نوش میکرد و از سر خوشی می خوشی پاده نش  
شاید خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخش بکاش میرخت تا اینحال  
زن از اینجا برخاسته نزد بکر آمد و بروی ملک نگاه کرده مازن نیز گفت که اندر بچون صفی  
چهره ملک باید از رنگ شایسته که ننداری هست اب غلبان مستی شراب بقین شناخت و به سافت و  
نیز زوین طبع و اسطه شکر دیده بر بزم قدر الکفانموده باز نزد ملک تازه که غریز مطهرش بود بخت ملک  
تغاث با همه مرد و در انگلی نزدیک بود که از بیم قالب تپ کند بهر تقدیر از اندرون جسم امر خص  
بجمع مردان شست و بهر آب شکر و پیاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود مصمم گفت که اگر ازین  
تهدید باز بسکن خود سلامت برسد به تعقل و تامل زن خود را باز از زیر ابرج ملک فرستاد  
تحت اثری اندازد و بدستکات اسفل اس غلبین اصل گویاند چون بنگام صبح نخستین قریش بهر گریزانند

و در دره حیرت فرو رفت از اینجا که بحال آید داشت تا چارگون حکم قضا تسلیم کرده آمده برگ  
ناگهان شد و از آنجمن با این خواسته در کام نهنگ گام سپرد یعنی اندوهش گوی خسروی دست  
دید از خود پر جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرين و نسترین گل و ریحان جمال نصارت اند  
گشته و گشته و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته لقصه جوانی از صدر عزت نشاند  
و بر قاعده اهل میندوستان جنب نشان عقد لولوی لالا چون یک شریا بر ساعدش بستند  
و سایر جوانان پر تمثال بسان نجم برگرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و مرات رسوم بمقتضا  
رسم آیین قبایل خود بجا آوردند ملک از نیزنگهای سپهر در دره حیرت فرو رفته کمال سکوت  
نشست و بهانی بر جمال خرد فریب آن رخسار گران رنگ و ناموس نگاه میکرد و در حضور  
دو رنگ که از پشت خاک و قطره آب چنین بود لب سکر از برافروخته رستی چهره کشائی کرد  
شامی گفت در شامی اینحال نظرش بر خاتون عصمت قنات نوش اقامه در گوشه بساط  
باقاعق زن و نیز چندی دیگر از گلو بیان غرض حق مرق نوش میکرد و از سر خوشی می خوشی پاده نش  
شاید خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخش بکاش میرخت تا اینحال  
زن از اینجا برخاسته نزد بکر آمد و بروی ملک نگاه کرده مازن نیز گفت که اندر بچون صفی  
چهره ملک باید از رنگ شایسته که ننداری هست اب غلبان مستی شراب بقین شناخت و به سافت و  
نیز زوین طبع و اسطه شکر دیده بر بزم قدر الکفانموده باز نزد ملک تازه که غریز مطهرش بود بخت ملک  
تغاث با همه مرد و در انگلی نزدیک بود که از بیم قالب تپ کند بهر تقدیر از اندرون جسم امر خص  
بجمع مردان شست و بهر آب شکر و پیاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود مصمم گفت که اگر ازین  
تهدید باز بسکن خود سلامت برسد به تعقل و تامل زن خود را باز از زیر ابرج ملک فرستاد  
تحت اثری اندازد و بدستکات اسفل اس غلبین اصل گویاند چون بنگام صبح نخستین قریش بهر گریزانند

و در دره حیرت فرو رفت از اینجا که بحال آید داشت تا چارگون حکم قضا تسلیم کرده آمده برگ  
ناگهان شد و از آنجمن با این خواسته در کام نهنگ گام سپرد یعنی اندوهش گوی خسروی دست  
دید از خود پر جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرين و نسترین گل و ریحان جمال نصارت اند  
گشته و گشته و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته لقصه جوانی از صدر عزت نشاند  
و بر قاعده اهل میندوستان جنب نشان عقد لولوی لالا چون یک شریا بر ساعدش بستند  
و سایر جوانان پر تمثال بسان نجم برگرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و مرات رسوم بمقتضا  
رسم آیین قبایل خود بجا آوردند ملک از نیزنگهای سپهر در دره حیرت فرو رفته کمال سکوت  
نشست و بهانی بر جمال خرد فریب آن رخسار گران رنگ و ناموس نگاه میکرد و در حضور  
دو رنگ که از پشت خاک و قطره آب چنین بود لب سکر از برافروخته رستی چهره کشائی کرد  
شامی گفت در شامی اینحال نظرش بر خاتون عصمت قنات نوش اقامه در گوشه بساط  
باقاعق زن و نیز چندی دیگر از گلو بیان غرض حق مرق نوش میکرد و از سر خوشی می خوشی پاده نش  
شاید خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخش بکاش میرخت تا اینحال  
زن از اینجا برخاسته نزد بکر آمد و بروی ملک نگاه کرده مازن نیز گفت که اندر بچون صفی  
چهره ملک باید از رنگ شایسته که ننداری هست اب غلبان مستی شراب بقین شناخت و به سافت و  
نیز زوین طبع و اسطه شکر دیده بر بزم قدر الکفانموده باز نزد ملک تازه که غریز مطهرش بود بخت ملک  
تغاث با همه مرد و در انگلی نزدیک بود که از بیم قالب تپ کند بهر تقدیر از اندرون جسم امر خص  
بجمع مردان شست و بهر آب شکر و پیاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود مصمم گفت که اگر ازین  
تهدید باز بسکن خود سلامت برسد به تعقل و تامل زن خود را باز از زیر ابرج ملک فرستاد  
تحت اثری اندازد و بدستکات اسفل اس غلبین اصل گویاند چون بنگام صبح نخستین قریش بهر گریزانند

و در دره حیرت فرو رفت از اینجا که بحال آید داشت تا چارگون حکم قضا تسلیم کرده آمده برگ  
ناگهان شد و از آنجمن با این خواسته در کام نهنگ گام سپرد یعنی اندوهش گوی خسروی دست  
دید از خود پر جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرين و نسترین گل و ریحان جمال نصارت اند  
گشته و گشته و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته لقصه جوانی از صدر عزت نشاند  
و بر قاعده اهل میندوستان جنب نشان عقد لولوی لالا چون یک شریا بر ساعدش بستند  
و سایر جوانان پر تمثال بسان نجم برگرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و مرات رسوم بمقتضا  
رسم آیین قبایل خود بجا آوردند ملک از نیزنگهای سپهر در دره حیرت فرو رفته کمال سکوت  
نشست و بهانی بر جمال خرد فریب آن رخسار گران رنگ و ناموس نگاه میکرد و در حضور  
دو رنگ که از پشت خاک و قطره آب چنین بود لب سکر از برافروخته رستی چهره کشائی کرد  
شامی گفت در شامی اینحال نظرش بر خاتون عصمت قنات نوش اقامه در گوشه بساط  
باقاعق زن و نیز چندی دیگر از گلو بیان غرض حق مرق نوش میکرد و از سر خوشی می خوشی پاده نش  
شاید خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخش بکاش میرخت تا اینحال  
زن از اینجا برخاسته نزد بکر آمد و بروی ملک نگاه کرده مازن نیز گفت که اندر بچون صفی  
چهره ملک باید از رنگ شایسته که ننداری هست اب غلبان مستی شراب بقین شناخت و به سافت و  
نیز زوین طبع و اسطه شکر دیده بر بزم قدر الکفانموده باز نزد ملک تازه که غریز مطهرش بود بخت ملک  
تغاث با همه مرد و در انگلی نزدیک بود که از بیم قالب تپ کند بهر تقدیر از اندرون جسم امر خص  
بجمع مردان شست و بهر آب شکر و پیاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود مصمم گفت که اگر ازین  
تهدید باز بسکن خود سلامت برسد به تعقل و تامل زن خود را باز از زیر ابرج ملک فرستاد  
تحت اثری اندازد و بدستکات اسفل اس غلبین اصل گویاند چون بنگام صبح نخستین قریش بهر گریزانند

و در این کتاب که در این باب است  
 و در این کتاب که در این باب است  
 و در این کتاب که در این باب است  
 و در این کتاب که در این باب است

با وج پسر بوده بر دو گریه بالا آن بر آمدند ملک نیز به شنه آندخت عا چسیده پان را بر شنه  
 قایم کرد یکبار آندخت چمنش در آمد و از جا خود انقلع گزیده متوجه آندیا گشت و در طرق ایستاد  
 و زنده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا و دهل و سرباز بگوش ملک رسید است که نرم طوطا  
 و مجلس نشاط درین شهر صورت انتقا دارد فی الحال تنه درخت را کرده دور تر بایستاد و بر دو گریه  
 بالا درخت فرو آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از دخیل روان شد تا آنکه بیا گاهی فرسیده گشت  
 و شریف آندیا در آنجا جمع بودند و خلیق در غایت آنوه اجتماع داشتند گریه اندرون چشم سر آمد  
 ملک در آنجمن مردان بگوشه بساطا گرفته از بگذر غربت و عدم معرفت خاموش نشین چون مجمع  
 و از هر جنس مردم فراهم آمده احد متوجه حال او شد ملک اگر چه در مجلس نشسته بود اما نظر بر راه گریه داشت  
 نشاید که بدر روند و او در ملک بگانه سرگردان بادی غریب ماند و از سبب عدم زاد و راحله و دلیل دیگر  
 بولایت خود نرسد چون نصفی از شب بگذشت مردی حامل گل در خوان مرصع نهاده مجلس آمد و در آنجا  
 قاعده شمره چیان بود که تخت در گردن داماد حامل گل می انداختند بعد از آن اندرون چشم برده  
 مراتب عوی و مراسم شتون تقدیم می رسانیدند اتفاقا داماد زشت طلعت ناز با چهره بود چون ملک نظر  
 بهم حامل چنین دیو چهره را در مجمع حوران بردن بان چنان پری شامل بر تخت دولت هم جلوس  
 ساختن مناسب ندیده در صد و آن شد که جوانی نیکو روی زیبا نظر را از اهل آنجمن انحراف  
 کرده بالفعل حامل در گردش اندازد و در مجلس حوران فردوس برده توانین شگون و قواعد رسوم  
 مودنی گردان و پس از امضای سائر مراسم شمره بر سبیل مناسب آند دولت میدارم که از روز  
 ازل نصیب آمده بدو فائز خواهد شد قضا احسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطریق  
 گریها وارد شده بود در نظرش جا گرفت و بی تاامل حامل بگردش انداخته دستش گرفت  
 تا بر خیزد جوان غریب که از بیم گریها چون موش سیر زید حامل را از دای خود خوار گشته سخت بیچاره

دست یک ایضا  
 از تار گل است  
 اسم نفع از این قصه  
 در این کتاب که در این باب است  
 و در این کتاب که در این باب است  
 و در این کتاب که در این باب است  
 و در این کتاب که در این باب است

جمع قانون  
 و در این کتاب که در این باب است  
 و در این کتاب که در این باب است  
 و در این کتاب که در این باب است  
 و در این کتاب که در این باب است







خاندان لایق و شایسته  
کمال و کرامت و کبریا  
کمال و کرامت و کبریا  
کمال و کرامت و کبریا

صورت بست اتفاقاً روزی ملک با خاتون لایق در صحن خانه نشسته نزدی ماحت غلبه از دست  
در هوا بست الراس ملک چرخ زدن فریاد کردن گرفت معشوقه نوکیار بران علیوار نظر کرده و  
میخ میباید که این غلبه از کیمیت و از چرخ زدن مطلبش صیت ملک گفت من غیر از این نمیدانم که طایری  
میکنند زن گفت این بنظر است بلکه زین سابقه تست که خوب را لباس طایر نفقه نصفه بود بخت  
الکون تو همچو در جنگش نجات توانی یافت الا توجه من ملک از نیمه مرغی لجه اجرت گشته زنم  
لمریزید و وزیر را طلبیده برین سر آگهی بخشید و برگشت الملک اصلاً و هم ویراس را خاطر را داده و  
مراعت او تو چهی از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر دالا ندیر بهر جهت سرخام این منم  
من واجبست زیرا که او در صد دلاک ملک است تحت شمشیر منست حالاً من نیز بشکل غلبه از  
سردار آمده خود را برسانم و با هم بمقتار جنگ در آویخته پیش ملک انگنم باید که دران صحن ملک  
چست بکار برده کارش بضرب خوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد تا رودی سپهر من  
ترتبه واسطه امتیاز من از اختلاف لون پروبال خواهد بود یعنی اوسیه مطلق است و سپاه  
ایق ملک اینمعی را از مغتقات انگاشته کنگه کوچی گرفت و در کنگه گاه ترصد شدست تا بنگاه  
پروار آمده با او در آویخت دیدستور که در صدر حصن طیر یافته بظهور آورد ملک انعامت شایع  
دار و وزیر رسید که بر سپاه مطلق رنم یا بر سپاه ایق وزیر گفت نشیده که سگ زرد دم برادرشغال  
اگر از کانه ننگخت بافتی جنگ گر افتادی اندیشه صواب است که برود و ازین از شر ایطافه  
مختم اگر گد و مار اند باکل حصون باش سک بصوابه بد وزیر کامل ندیر مردنیا که ایدار الو احر  
ازان نیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان جتنا گنبد و در زادیه کوکل و کج قاعت ششست  
عمر بطاعت ایند متعال اشتغال در زیده بدیر یو ریاضت سعادت غنیمی دولت معنوی بد  
حکایت بر بمن پیاده لوح و آواره شدنش از مکلدن سید خوانان

صورت بست اتفاقاً روزی ملک با خاتون لایق در صحن خانه نشسته نزدی ماحت غلبه از دست  
در هوا بست الراس ملک چرخ زدن فریاد کردن گرفت معشوقه نوکیار بران علیوار نظر کرده و  
میخ میباید که این غلبه از کیمیت و از چرخ زدن مطلبش صیت ملک گفت من غیر از این نمیدانم که طایری  
میکنند زن گفت این بنظر است بلکه زین سابقه تست که خوب را لباس طایر نفقه نصفه بود بخت  
الکون تو همچو در جنگش نجات توانی یافت الا توجه من ملک از نیمه مرغی لجه اجرت گشته زنم  
لمریزید و وزیر را طلبیده برین سر آگهی بخشید و برگشت الملک اصلاً و هم ویراس را خاطر را داده و  
مراعت او تو چهی از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر دالا ندیر بهر جهت سرخام این منم  
من واجبست زیرا که او در صد دلاک ملک است تحت شمشیر منست حالاً من نیز بشکل غلبه از  
سردار آمده خود را برسانم و با هم بمقتار جنگ در آویخته پیش ملک انگنم باید که دران صحن ملک  
چست بکار برده کارش بضرب خوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد تا رودی سپهر من  
ترتبه واسطه امتیاز من از اختلاف لون پروبال خواهد بود یعنی اوسیه مطلق است و سپاه  
ایق ملک اینمعی را از مغتقات انگاشته کنگه کوچی گرفت و در کنگه گاه ترصد شدست تا بنگاه  
پروار آمده با او در آویخت دیدستور که در صدر حصن طیر یافته بظهور آورد ملک انعامت شایع  
دار و وزیر رسید که بر سپاه مطلق رنم یا بر سپاه ایق وزیر گفت نشیده که سگ زرد دم برادرشغال  
اگر از کانه ننگخت بافتی جنگ گر افتادی اندیشه صواب است که برود و ازین از شر ایطافه  
مختم اگر گد و مار اند باکل حصون باش سک بصوابه بد وزیر کامل ندیر مردنیا که ایدار الو احر  
ازان نیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان جتنا گنبد و در زادیه کوکل و کج قاعت ششست  
عمر بطاعت ایند متعال اشتغال در زیده بدیر یو ریاضت سعادت غنیمی دولت معنوی بد  
حکایت بر بمن پیاده لوح و آواره شدنش از مکلدن سید خوانان

صورت بست اتفاقاً روزی ملک با خاتون لایق در صحن خانه نشسته نزدی ماحت غلبه از دست  
در هوا بست الراس ملک چرخ زدن فریاد کردن گرفت معشوقه نوکیار بران علیوار نظر کرده و  
میخ میباید که این غلبه از کیمیت و از چرخ زدن مطلبش صیت ملک گفت من غیر از این نمیدانم که طایری  
میکنند زن گفت این بنظر است بلکه زین سابقه تست که خوب را لباس طایر نفقه نصفه بود بخت  
الکون تو همچو در جنگش نجات توانی یافت الا توجه من ملک از نیمه مرغی لجه اجرت گشته زنم  
لمریزید و وزیر را طلبیده برین سر آگهی بخشید و برگشت الملک اصلاً و هم ویراس را خاطر را داده و  
مراعت او تو چهی از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر دالا ندیر بهر جهت سرخام این منم  
من واجبست زیرا که او در صد دلاک ملک است تحت شمشیر منست حالاً من نیز بشکل غلبه از  
سردار آمده خود را برسانم و با هم بمقتار جنگ در آویخته پیش ملک انگنم باید که دران صحن ملک  
چست بکار برده کارش بضرب خوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد تا رودی سپهر من  
ترتبه واسطه امتیاز من از اختلاف لون پروبال خواهد بود یعنی اوسیه مطلق است و سپاه  
ایق ملک اینمعی را از مغتقات انگاشته کنگه کوچی گرفت و در کنگه گاه ترصد شدست تا بنگاه  
پروار آمده با او در آویخت دیدستور که در صدر حصن طیر یافته بظهور آورد ملک انعامت شایع  
دار و وزیر رسید که بر سپاه مطلق رنم یا بر سپاه ایق وزیر گفت نشیده که سگ زرد دم برادرشغال  
اگر از کانه ننگخت بافتی جنگ گر افتادی اندیشه صواب است که برود و ازین از شر ایطافه  
مختم اگر گد و مار اند باکل حصون باش سک بصوابه بد وزیر کامل ندیر مردنیا که ایدار الو احر  
ازان نیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان جتنا گنبد و در زادیه کوکل و کج قاعت ششست  
عمر بطاعت ایند متعال اشتغال در زیده بدیر یو ریاضت سعادت غنیمی دولت معنوی بد  
حکایت بر بمن پیاده لوح و آواره شدنش از مکلدن سید خوانان

بلطاف الخیل از حرم سراسر آفریده ام اگر ترا قوی میسپارم و دردم بت بر گمارم و ملکر که سیکر  
عنصری تبدیل پذیرفته باز بجمالت اهل بیار تا بر طبق تمنا خود نشورده است از دست نام و در ملک  
سپهریم بوده نصی از ولایت بحیطه تصرف خود آوردم و بعد ازین از پناه وزارت پای غرت فراتر نهاده  
کوسشای زخم و تاج شهریار بر سر نهیم و تو از جمله خوانین معتبره روزگار شوی زن را اگر چه حرص و  
مال و دستگاه نعمت و جاه از جابر و دوسر شسته عقل از دست برفت اما از آنجا که بابای ملک مصباح  
و همراز بود خواست که حقوق دوستی آنرا نیز از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی شگفت این شهرم که  
پس از حصول مدعا ملکر باز خدمت طاووسی پوشانیده و خدمت ملکه بریم وزیر این شهر را مسلم  
بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران شست که ملک از بلیه تماشیح نجات داده بر  
مانن نشاند وزیر محردیکه ملک از آنجانب بلیه خلاص یافت و عت هر چه تمامتر بشهر شیراز بر سر زن تن نیاور  
جداساخته برخاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان محوطه بیهوشی بر فراز است افتاد بر زمین  
بهر طرف نگریت و حیرت ناک از او پرسید که نزول من در منزل تو از چه راه آوردی تو بدی حال معکوس  
وزیر صایت میرزا آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک جانفشانی و وفاداری را و فر  
گفته مصلحت کار خود استفسار نموده وزیر گرفت ای ملک صلاح کار در آنست که پیشتر از آنکه بانوی  
بر خیال آگاهی یابد خود را بمانی رساند الا این مرتبه اگر خدا نخواسته باشد باز جنگ او در آفتی دیگر نجات  
نمکن باشد و سر من نیز در شراب کار شود ملکر رای وزیر و الا بدین سرسختی من افتاد و از آنجا بفاقت وزیر  
شکر زده بر سیل اختاپوس شهر دیگر رفت و در اندک فرصت ولایت قلعه خود را کرده در شهری  
اقامت افکند و گوشت قلندری بر خود راست کرده در گوشت خنجران شست بعد از آنکه تمام  
فرمانهای آن شهر بر او آگوهی تا جاداری ملک اطلاع یافت بمصاحبت گزند و دختر خود را در ملک  
ازدواجش کشید ملک اگر چه ازین امر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت هم نیکو

خاندان معنی زن  
زکریا  
از دست نام و در ملک  
سپهریم  
کوسشای زخم و تاج  
مال و دستگاه نعمت  
و همراز بود خواست  
پس از حصول مدعا  
بحسب ظاهر متابعت  
مانن نشاند وزیر  
جداساخته برخاک  
بهر طرف نگریت  
وزیر صایت میرزا  
گفته مصلحت کار  
بر خیال آگاهی  
نمکن باشد و سر  
شکر زده بر سیل  
اقامت افکند و  
فرمانهای آن شهر  
ازدواجش کشید

کردن و در ملک  
خاندان معنی زن  
زکریا  
از دست نام و در ملک  
سپهریم  
کوسشای زخم و تاج  
مال و دستگاه نعمت  
و همراز بود خواست  
پس از حصول مدعا  
بحسب ظاهر متابعت  
مانن نشاند وزیر  
جداساخته برخاک  
بهر طرف نگریت  
وزیر صایت میرزا  
گفته مصلحت کار  
بر خیال آگاهی  
نمکن باشد و سر  
شکر زده بر سیل  
اقامت افکند و  
فرمانهای آن شهر  
ازدواجش کشید



۱  
اسرار و دقیقه سخنان اخبار این داستان بدیع را بر صفحه بیان چنان نگاشته اند که در شهر ناس  
مجد سرگ ضایع نبود است بر من پسری بود لوحه جاش از نفوس دانشمندان است و حسین و جودش از نظر اند  
مرا زنی داشت فصیح و شگوار زبان در شیوه کلامی علم استاد بر می افروخت و در مکتب تدبیرش اصل مکتب مکتب  
میفرمود اتفاقا با جوانی زیبا منظر و چارند و طائر در آبها مجتنب بر او زد و دلقه مهرش در گریه  
خاطر عشق پسند قام کرد چون با وجود شوهر وصال یار تبعذرت تمام میداد و گلهای کامرانی از گلشن جوا  
پیدا بازده تمنا میخواست از روی کامجویی در صدد ممانعت شوهرت و بخت آواره ساختن  
ایستاد این غیبت بخت برگشت شبی شوهر خرد دشمن کمال شوق زین سینه را در آغوش کشیده خواه  
که از لعل نوشین با ده مرادوش کند زن از راه تزیین پیشانی بسر کرده اند و در مصاحبتش پهلوی بخت  
طل بر چهره پیدا آورده عیش شیرین آن بچاره بهتر شروی و دعوت مستغرق گشته اند بر من که از افسون  
زنان و شیوه نسوان نصیبی داشت از نیغی قرن حیرت گشته باعث لال و موجب آزار استغفار نمودن  
جریده کید بکشد و گفت چرا ملول نباشم و چگونه در شیب اندوه بسر نغمم که زنی از زنان ابنای حبس در جمعی  
ساز زبان قابل و عشار حاضر بودند بحال زبان طعن بیان نشان دراز کرده گفت تو که اینهم صدر  
آرزو دار و میخواهی که برسانی فهم و ادراک و نازک سخن و بزرگ سخن ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از میرا  
و هنر علایت و از علم و دانش بی نصیب هیچ بر من پسیر نو آموز ای جوان سجده نمادی اما اگر در نیقوم  
کجائی از نادان تر نیایی مرا این سخن چون خندنگ سینه نبشت بیان داشته جگر نبکایت واقعه  
که تو داری مریه بودن و بنا کامی در بر کیش و بران عمر بسر کردن خوشتر از آنست که تو شوهر با در زنان شیطانی  
جانگاه سوراج در جگر کنند و دل به آتش رسوا روزی صد بار کباب زنده غرض امثال این سخن غیبت انگیز  
بصد آب تاب کار شوهر کرده عرق محبتش را در حرکت آورد مرد نادان اصلا کموی حقیقت بی نمرده عالم  
بخت کینه که محبت محکم است غیبت بر وطن گزیده و رنج بر بر مقدم داشته بتناهی کسب کمال نام ج







او دو دست بیکار پشت چشم نازک کرده گفت که ای باقی شناس خدا فراموش آنچه بدیدی  
 که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان غمخواری میکنم و خواهی زاده که بمنزه فرزند است خوانده ام  
 و اما خشم را بعدی و ستم بلوت عصیان میخواهد که ملوث کنی و باغواشی شیطان مهر نفس اماره  
 بچنین تکلیف خیانت آلود دست استبداد بگیرم بنام زنی و فریاد بر آورد که ای همسایه باد من بخار  
 برسد که از دست این جوان سخت بعد از گرفتارم زبان همسایه از هر چهار طرف شافند بر من از حد و این  
 ساخته بجایگاه بران گشته از بس غم غم خوردن عیار نفور قاتل شر و برنج را که از راه همایند  
 آورده بود شب باز در برین نیت و گفت ای خواهر این جوان که خواهی زاده هست بعد از عمر درخشا  
 آمده و پیش ازین ساعتی بشهر و برنج میل کرده بود بیکار برودت بردنش استیلا یافته شدت تمام شکوه  
 و بحر و غشیاں غش بر او طار شده مهرش افتاد اکنون ندانم حالش چون شود و چنان باز بهتر  
 این را میگفت اشک بر چیت همسایگان دایمی گرم آوردند و دلاری کردند چون رخصت شدند بر  
 چشم باز کرد و بدل گفت سخت عقیده گذرانیدم و از بلیه بزرگ امان فیس من باده و کار گفت  
 ناخبر کار مصرع رسیده بود بلاولی بخر گذشت و اکنون بود و سر ارادت بر خط فرمان من  
 امر کرده ام تجاوز نهاد الا این غریبه جان بر نشوی و بیای جستان تا خود گری بر من چون بغیر از  
 احوال و انقیاد آن کمد راه سلامت ندید ناچار تن بر صا در داد و حکم رضا کردن نهاده ام  
 نبایست اقدام نمود چون فارغ شدند گفت ای مرده دل این شعبه است از ترساید که بیا تو  
 مان بار دیگر سهو کنی بهر طریق که بری کن راه منزل مقصود دستم گرم بوی گرمی طبع بی سجاده  
 زنگین کن گرت بیغان گوید که سالک بجز نه در راه در رسم منزلها و زیر که با چیر بشمار استعمال آن  
 نظر نهاده زشت نماید اما چون نیکو در یابد بداند که تائید خیر همانست در طریقت چه پیش از آن  
 جز او چرخ خورشید از کلیای شری بیرون آمدن کامل فن بر من رخصت کرد تا بکار را بگیرد

این خبر را که شنیدند  
 همه بیکدیگر گفتند  
 که این مرد را که  
 در این راه  
 از این بزرگوار  
 که در این راه  
 از این بزرگوار  
 که در این راه  
 از این بزرگوار

و این خبر را که شنیدند  
 همه بیکدیگر گفتند  
 که این مرد را که  
 در این راه  
 از این بزرگوار  
 که در این راه  
 از این بزرگوار  
 که در این راه  
 از این بزرگوار

و این خبر را که شنیدند  
 همه بیکدیگر گفتند  
 که این مرد را که  
 در این راه  
 از این بزرگوار  
 که در این راه  
 از این بزرگوار  
 که در این راه  
 از این بزرگوار

و این خبر را که شنیدند  
 همه بیکدیگر گفتند  
 که این مرد را که  
 در این راه  
 از این بزرگوار  
 که در این راه  
 از این بزرگوار  
 که در این راه  
 از این بزرگوار









مستم مسازد بقصد زن البیس پیش با وجود ارتکاب چنین عمل از انجا سالما بخانه آمده روز دیگر تقاضا  
دوام برکنار آید بر همین را در مجمع خواتین حاضر شد و بر حسن تدبیر خویش اطلاع داد خلوت  
خاتون سخن که البیس از مکانهش لاجل میخواند از آن مجمع که دیوان مغایرت بود بر همین با خود گرفته  
افسوسنی چند یادش داد و بخانه رفته از راه مصیحت خود را بچون زد و دیوانه دارد و نموده ندان  
آغاز کرد بر همین بمقتضای تلقین خاتون دقتری بر بغل زده باید و ظاهر است که حکیمی کامل بطبعی و فم  
و سایر امراض که در بدن انسان ظاهر میشود بیکو ترین و چهی زائل میکنم شوهرش آگاه گشته حکیم  
اندرون برد و با قصی غایت لوازم اجلال و احترام بجا آورده بر صدر عت نشاند و بیمار خود  
بد و نمود حکیم دانا شباهت تبیس نص آن پاکدامن دریافت گفت که این عورت از رخسار  
بدنی معراست اما جن قوی و غده درین حلقول کرده معلوم نیست که این بچاره از دستش چاره  
یانه و الیان زن محرز الحاح در آمده دست بدانش زده گفتند الوالانش این شکل هم نمیشود  
تو آسان خواهد شد خدا را تو چهی بر گمارد بیکار ما را مایوس گردان حکیم گفت اگر چه بدت دواز  
که ترک امثال این عملها گرفته ام و خود را از نجهت آلوده طمع نمیکم لیکن بر جوا این زن و عجز شمارم  
می باید ناچار بجا دایمی که شتم پس فرمود تا خانه دافت و دروب داده آب زدند و خود بر  
آتش نهادند و گلی بسیار ریختند حکیم و الا قدر بر بسند داشت مکن فرموده خود را با کاغذ  
دودش بدماغ زن فرستاد و زبان را در کام ناکام بحرکت آورده نفس برود میدن گرفت  
بیکار در شوهرش آمده گفت ای نادان عیبت زحمت بر خود اختیار کن زیرا که من آنم که چو تو هم  
بیام من تواند پرواز نمود و اگر تاس می نامند و صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده اند و سر مواز جا  
اعتنا آنجا می تواند در زید مثل تو چندین بوالهوسان را شربت مرگ چشیده ام بر جاشیر  
خودم آرتا پامی دار بگیرد الا یکی را اندک شکیان خود بفرمایم تا دمار از روزگار تو بر آرد

باز رفته از آن نخل خرما پنجم دم غراب آنرا می گفتم خالی از نخل نماند بود انحصار آنقدر  
خوشامد آمیز و لابد نمود در کار شور کرد که ناچار در باغ آمد و به تکلیف زن بالای نخل رفت و  
بر برین را که پیش ازین باغ رفته در گوشه رکشت پنهان تر صد شسته بود با شاره طلب و بر سر حیارش  
که استاد کار شده بود ملاحتاشی بدوید و نخل دو شاخ سیمین را به او برداشت و طبع بر کند و نخل انداخت  
شورین از بالا نخل مشاده ای حال قسح کرده بقهر تمام بانگ زد که ای فحش بدوستی و اینچه عمل است  
زن اصلا بجواب نداشت از شمع آتش غضب نهاده شور گرفت و میل فرود آمد که در برین  
چاکلی سمند تند را به او رانده از شاخ سیمین فرود آمده راه خود پیش گرفت مصراع طریق و  
چالاکت و پستی و زن تا فرود آمدن شوهر بنده سر و میل قلم کرده گفت ای مرد مگر خون باغ ترا از  
خسته که عجب غوغا بنیاد نهاده و از سوانی خود اندیشه نداری در اینجا غیر از تو دیگر جنس کور کجاست  
که بر من اطلاق فسق مینمائی مرد چون میگوید در میان ندید حیرت ناک بافتاد و بخود تامل نمود  
که غالبا اینمغی از اسرار غیبی باشد و آنچه ممکن که زن را فاجره روزگار باشد در نظر شوهر با اینهمه  
بیباکی و بیحیا عمل شنيع ارتکاب تواند نمود زن طار کامل عیار از تامل ماندن شوهر حقیقت حال شوهرش  
در یافت و از رو شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زد زن گرفت و الحال دامن بکر زده خود بالا نخل  
برآمد چون بر شاخ شامخ رفت یکبار فریاد برآورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنيع است که جوانی را بخود  
کشیده اگر بخت بدتر از جاده صواب برده ببار در خلوت بدن امر مبادت مینمودی و الا  
یکبار پره خیا از پیش چشم بر انداختن بدین شتاب چنین امر مکرر در خفتن منتهای بیخشی است مرد گفت  
عشت فریاد من ملکات باش که خواص این نخل چنین است که بر که بالا نشن باید آدم باین را بد خیال  
مشاهده کند زن کینا دند و از نخل فرود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاه است هم فرما توان  
چند روز در اینجا می توان دید شوهر گفت بلا چنین غوغا باش خورد که عشت مردم را بر سر تو

گفت از خیز زن

باز رفته از آن نخل خرما پنجم دم غراب آنرا می گفتم خالی از نخل نماند بود انحصار آنقدر  
خوشامد آمیز و لابد نمود در کار شور کرد که ناچار در باغ آمد و به تکلیف زن بالای نخل رفت و  
بر برین را که پیش ازین باغ رفته در گوشه رکشت پنهان تر صد شسته بود با شاره طلب و بر سر حیارش  
که استاد کار شده بود ملاحتاشی بدوید و نخل دو شاخ سیمین را به او برداشت و طبع بر کند و نخل انداخت  
شورین از بالا نخل مشاده ای حال قسح کرده بقهر تمام بانگ زد که ای فحش بدوستی و اینچه عمل است  
زن اصلا بجواب نداشت از شمع آتش غضب نهاده شور گرفت و میل فرود آمد که در برین  
چاکلی سمند تند را به او رانده از شاخ سیمین فرود آمده راه خود پیش گرفت مصراع طریق و  
چالاکت و پستی و زن تا فرود آمدن شوهر بنده سر و میل قلم کرده گفت ای مرد مگر خون باغ ترا از  
خسته که عجب غوغا بنیاد نهاده و از سوانی خود اندیشه نداری در اینجا غیر از تو دیگر جنس کور کجاست  
که بر من اطلاق فسق مینمائی مرد چون میگوید در میان ندید حیرت ناک بافتاد و بخود تامل نمود  
که غالبا اینمغی از اسرار غیبی باشد و آنچه ممکن که زن را فاجره روزگار باشد در نظر شوهر با اینهمه  
بیباکی و بیحیا عمل شنيع ارتکاب تواند نمود زن طار کامل عیار از تامل ماندن شوهر حقیقت حال شوهرش  
در یافت و از رو شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زد زن گرفت و الحال دامن بکر زده خود بالا نخل  
برآمد چون بر شاخ شامخ رفت یکبار فریاد برآورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنيع است که جوانی را بخود  
کشیده اگر بخت بدتر از جاده صواب برده ببار در خلوت بدن امر مبادت مینمودی و الا  
یکبار پره خیا از پیش چشم بر انداختن بدین شتاب چنین امر مکرر در خفتن منتهای بیخشی است مرد گفت  
عشت فریاد من ملکات باش که خواص این نخل چنین است که بر که بالا نشن باید آدم باین را بد خیال  
مشاهده کند زن کینا دند و از نخل فرود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاه است هم فرما توان  
چند روز در اینجا می توان دید شوهر گفت بلا چنین غوغا باش خورد که عشت مردم را بر سر تو

باز رفته از آن نخل خرما پنجم دم غراب آنرا می گفتم خالی از نخل نماند بود انحصار آنقدر  
خوشامد آمیز و لابد نمود در کار شور کرد که ناچار در باغ آمد و به تکلیف زن بالای نخل رفت و  
بر برین را که پیش ازین باغ رفته در گوشه رکشت پنهان تر صد شسته بود با شاره طلب و بر سر حیارش  
که استاد کار شده بود ملاحتاشی بدوید و نخل دو شاخ سیمین را به او برداشت و طبع بر کند و نخل انداخت  
شورین از بالا نخل مشاده ای حال قسح کرده بقهر تمام بانگ زد که ای فحش بدوستی و اینچه عمل است  
زن اصلا بجواب نداشت از شمع آتش غضب نهاده شور گرفت و میل فرود آمد که در برین  
چاکلی سمند تند را به او رانده از شاخ سیمین فرود آمده راه خود پیش گرفت مصراع طریق و  
چالاکت و پستی و زن تا فرود آمدن شوهر بنده سر و میل قلم کرده گفت ای مرد مگر خون باغ ترا از  
خسته که عجب غوغا بنیاد نهاده و از سوانی خود اندیشه نداری در اینجا غیر از تو دیگر جنس کور کجاست  
که بر من اطلاق فسق مینمائی مرد چون میگوید در میان ندید حیرت ناک بافتاد و بخود تامل نمود  
که غالبا اینمغی از اسرار غیبی باشد و آنچه ممکن که زن را فاجره روزگار باشد در نظر شوهر با اینهمه  
بیباکی و بیحیا عمل شنيع ارتکاب تواند نمود زن طار کامل عیار از تامل ماندن شوهر حقیقت حال شوهرش  
در یافت و از رو شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زد زن گرفت و الحال دامن بکر زده خود بالا نخل  
برآمد چون بر شاخ شامخ رفت یکبار فریاد برآورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنيع است که جوانی را بخود  
کشیده اگر بخت بدتر از جاده صواب برده ببار در خلوت بدن امر مبادت مینمودی و الا  
یکبار پره خیا از پیش چشم بر انداختن بدین شتاب چنین امر مکرر در خفتن منتهای بیخشی است مرد گفت  
عشت فریاد من ملکات باش که خواص این نخل چنین است که بر که بالا نشن باید آدم باین را بد خیال  
مشاهده کند زن کینا دند و از نخل فرود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاه است هم فرما توان  
چند روز در اینجا می توان دید شوهر گفت بلا چنین غوغا باش خورد که عشت مردم را بر سر تو



که هزارش خونهای صدف ناز چین بود گرفته شروع در خواندن افسون و تحرک شقیس گردش و در هر روز  
محفه بردوش گرفتند حکیم برده بارها چو الکی محفه فروخته آنخو زخمی شمل را چون سه گل بکام دل  
آغوش کشیده و ساق سیمینش لخته گریست طلسم از سر کج شکست و اینها محفه بردوش گرفته بزمکای  
صحن خانه تردد میکردند و مطربان ناییدند و آواز نوازان را در نشن میسریند حکیم با خاتون کام دل حاصل مینمود  
آنکه بعد از نگاهوی بسیار از بحر حکیم لولوی شایهوار در جک خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پرده را از  
بفرود تا محفه را فرد آورند زن نگاره که خود او استاد کار بود چشم کشاده به طرف نگاه حیرت آلوده  
با و از خیرین پرسید که آنچه صحت بهتر باست و هنگام چیست و محفه برای کیست تمامی مردم خانه بجا شور و زنجار  
شادمان خندان گشته گفتند چه می پرسد که این نگاره از بهر تو است شده زن هندو باز چون استیلا  
طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر در تجاehl زده گفت سبحان الله من بر نی معاطل اصلا آگاهم  
انقضیه حکیم مع کیش فراوان نقد و جنس حق الخدمت بدست آورده بصدا احترام مخصوص در روز  
چون عروس حاضر آمد محفه مشرق برآمد خاتون کامل فن بر همین بر کنار آنگیر حاضر آورده بهم نفسان  
بر واقعه ندوت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان تحسین کشادند و دین فن او را بر خود مقدم گرفتند  
و بر پنج زن که شخص کید را بمنزله حواس خمسه بودند بهرین رخصت کردند و گفتند که اکنون از علم تر باید  
و خواص و قلیق آن گاهای باقی و دانستی که زن پارسا سیرت بهر همیشه پروانه است و تر از  
آواره تیر غریب است بر همین موبوم چون حسان شان گشته از جانجا کمال قهرناکی بروت را تا داده  
جوشان و خروشان روان شده و در اندک فرصت قطع مست کرده بخانه آمد و بسوی زین اصل التفار  
نکرد زن پرکار بفرس دریا که معامله حیت و از بهر چه بیاد بروت پرواز مینماید با فعل بمصدا مصلحت  
آفرغ تو آموز از داده بهر چه فرمان کرد چون کارگان گردن نهاد چون عروس مهر بکحل مغرب مست  
حریف زن از آمدن بهر شرف و فایده پیغام فرستاد که درستی محبت و تمامی مهر و فایده قوی بکمال





حک ساخت و میاخی بخاره در خردت و محرمیت با چنین تیج بزرگ قار شد در جلد وی تا بچنان جاساز  
و خد متگار که از قبل با تو تقدیم رسانیده بدن فوازش گبری سر بلند یی یا مصرع بر عمل اجر  
و هر کرده جزائی دارد و قصه چون بر من دست که کار نایاب است بر آمده بهمت و جرات خود را وضعی نهاده  
لی کشید آخر شب ن مکاره از نزد حرف آمده باشگی میاخی زنا آگاه خست و باشاره پرسید که چون گشت  
او گفت که در ده دوستیت بینی بر باد رفت زن کیاد کامل نه در آن حدی را و داع کرده غدر این واقعه بر  
دیگر وقت موقوف داشت و خود بگوشه نشسته بنرم گفتاری مناجات سر کرده ای با خدا یا نه  
بر تو آشکار است و ظلمت شب عمل هر که ام بر تو چون روز روشن اگر میداند که امان عصمت از لوث عصیان  
بر است و قدم بر گزیده معاصی ز فتنه پس از لطف بر من بخشای و ازین آفت میجویی را می ده و ای میا  
حال همه بینی مراد است ساز بعد از لخط سر بر خاک نشت گذاشته طوطی زبان پدرش شکرستان شکر  
بیت مترنم خست قطم اگر بر روی من گردد زبانی و ز تو را نم پیر یک داستان پی نیارم گوهر شکر و نقش  
سر کز احسان تو گفتن بر من چون این مناجات و شکر بگاه قاضی الحاجات از زبان زن  
نی الحال بر جاست و شمع روشن کرد پیش روی زن آورد تا بیند که منی تصدیق را شنید می کند یا نه  
حویلی زن را از جمع معاصی پاک یافت زیرا که منی بحالت اصلی بود از میاخی حال بکیار در ورطه حیرت  
و بر کرده خود نام گشت و گردن جان زیر بار نشت خم ساخته با ستغایر دست و بر پا که امنی زن اعتقاد آورد  
بجست غدر تقصیر سر برایش نهاد و جمیع وجوه او را شاسته اعتماد و قصد را غافل خست و منظر افعال  
تمیده دانسته مطلق العنان است آراستن خیر سگالان هنگامه غفلت  
تجدید در پیش جهاندار شاه و شکرستان جهاندار شاه  
رونق آتزا بضرمان قهرمان عشق چون شور نویسان و صمت نسوان در قم  
طرازان خدمت زمان گلگون کلام را در میدان اطالت جولان دادند و خیر سگالان دولت جهانبا



باز منم از آن کس که در این عالم  
باز منم از آن کس که در این عالم  
باز منم از آن کس که در این عالم  
باز منم از آن کس که در این عالم

مهر گیتی رست عقل شمع جزا یک از طعن سنان چون انگیز عشق ناسور گشت بر پینه مرهم آورد  
عقل اند مال نه پذیرد و گلبینه که در چمن دل بیا یار عشق نشو نمایانته گل شیده کرد از خزان شول  
قطر عشق است و نزار شعله در تاب عقلت و هزار پینه در آتش چون آتش عشق بر فروزد و نزاره و عطر  
بر و بوزاز و چون عشق رسد آتش تاب صد زهره آتشی کند آتش شانه نشی پی نبرد عشق است سلطان خراب  
از عشق است بر کوه غم کشد عمارت بر مرگ رخ کند سوار از خون جگر کار پیوندد و ز سلسله خون حلی  
باد شاه چون ایند استان از دانیان هر گاه گوشتش کرد در دار الملک لاشن یا من خود پیش بسخت و خرم  
حاضر شوق جان سوزنم بسخت مسافر عهده که بیا سیر جهان با حاضر بودند در خلوت طلبان  
انجمن سورت منعقد خفت و در باب اصلاح خاطر سازده پشوش چاره نمود مدبران خرد و در  
خرد مندان دانش گستر رای رزین جهان آرای عقل مصلحت آخرین صوابهای خود را فرام آورده و  
بیا اندیشه کردند در امکان بران عا و راجع گشت که اکنون علاج شانه زاده به بند و نصیحت اندیشه  
و باند زو عطا توقع بی اشتن آهین سحر کوفتن و باد بشت پیوندت زیر کار از اختیار گذشت  
تیراوت از شست قضا جسته با تقدیر سیزده نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود بلی مصرع  
دلا و سیر قضا نیست صلاح دوست در آنست که بعد ازین سعی فرماید که غنچه دینش در چمن دین و گلشن  
آزادیش و گلشن امید گل مراد کند یعنی به بهر و با نوبدین وصلت سیر رحمت تن بر صادر و در آن  
روضه نیکوئی را با من سر و جو سار جهاندار میوند صورت و سحر بخشش و روش شهنشاه  
طریقه سر انجام نمطلب شترک و فرستادن ایلی صواب  
و انانیان نزد پیدر بهر و ربا نو چون خبر خوانان بارگاه بحجت اند مال  
جراحت دل شانه زاده بخرد وصال بهر و ربا نو مرهمی نشان ندادند باد شاه درین باقیاتامل  
سبیل سر انجام این امر دشوار و ذریه از تمام این نقش محال از و زرای کامل خرد و راست

باز منم از آن کس که در این عالم  
باز منم از آن کس که در این عالم  
باز منم از آن کس که در این عالم  
باز منم از آن کس که در این عالم

باز منم از آن کس که در این عالم  
باز منم از آن کس که در این عالم  
باز منم از آن کس که در این عالم  
باز منم از آن کس که در این عالم

باز منم از آن کس که در این عالم  
باز منم از آن کس که در این عالم  
باز منم از آن کس که در این عالم  
باز منم از آن کس که در این عالم

باز من این را که در این عالم  
باز من این را که در این عالم  
باز من این را که در این عالم  
باز من این را که در این عالم

نیکمندان سلطانی که صفی باطن نقوش خلاص لوحه جبین سجود بندگی مرثوم و من  
داشتند تهنال آنکه تیرتیر بر باج مقصود رسیده شد بخت استراج در خدمت جهاندار تجدید  
نصایح بر رو رود که جهاندار سلطان مفتوح خند و جوار زوایر مواعظ در انماحش ریخته گفتند  
که ایشانه زاده عالی تبار با وجودیکه شمره از کیفیت سید جوهر و کجبهادی زبان مفهوم خاطر انور گشته  
باشند که چون تو شانزاده و الاده اش کامل عقل بالغ خرد که صیبت جلالت از قاف تا قاف فیه از  
تبع گیتی شناسد او رنگ نشینان جهان چون پید از باد میلرزد مبتلا می بخت زبان که غیر از  
و غدر از ذات اینها امر دیگر متصور نیست در ربع مسکن بیت خطرتی و دانات صمت و قصوریت  
آفاق میگرددی شانزاده از انجا که از ابد عشق مصلحتی سوز مست شد بوش بود و از نشاء سر جان  
افروز شورش شوق سخنان پند آمیز و الالب را و قعی نهاده جوار آید از نصایح و لالی شاهوار مواعظ  
نزدش اصلا سنگلی نیاد و در نقوش اندر بر لوحه خاطرش صورت اقسام نیافت افسان  
بطبعش در گرفت بلکه نصیحت و علامت واسطه افزونی بخت و عزیت شتایق شد ایات  
نثار عشق را که سلاخ خوشتر سوائی کوی ملا به غم عشق از علامت تازه گردد و وزیر غوغا بلند آوازه  
علامت صیقل زنگار عشق است و علامت شعله باز عشق است اما چار صاحبان بستر را با اندر  
رقم عجز بر صفی حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال صورت واقع بود با طاعت  
پایه سر خلافت و اوقافان سر بر سلطنت بعرض باد شاه رسانیدند که دانیان روشن و حاکمان  
بیدار خرد بتوانین حکمت و آیین دانش آتقد که ممکن بود به محال در دل شانزاده کوشیده بذل حمد نمودند  
مشکوک بر قیاد و غامده بر آن تیرتیر نش آری در بر دلی که شهنشاه عشق جناب عشق منزل گرفت و لو افکند  
در چادر اگن عصری که پیش پیدائی نوحه شعله در عقل در انجا جز آنکه سیلی سیاه خورد و درش مبارزان بر گاش  
موضع بلایه منزه گردید دیگر از وجودش چه می خیزد بهما عشق بحر تلاطم بلاء و عقل شعله عشق سلفا

باز من این را که در این عالم  
باز من این را که در این عالم  
باز من این را که در این عالم  
باز من این را که در این عالم

باز من این را که در این عالم  
باز من این را که در این عالم  
باز من این را که در این عالم  
باز من این را که در این عالم





دولت سنان در اندک سعاد پای بوسی سر خلافت که طریقه آشنایان محراب است  
دولت سنان در اندک سعاد پای بوسی سر خلافت که طریقه آشنایان محراب است  
دولت سنان در اندک سعاد پای بوسی سر خلافت که طریقه آشنایان محراب است  
دولت سنان در اندک سعاد پای بوسی سر خلافت که طریقه آشنایان محراب است

استغفار فرمود آنها پس از آنکه سعاد پای بوسی سر خلافت که طریقه آشنایان محراب است  
معروضه است که پسندیده و مورد کرامت دانش چیست که رسوای امام معانی خبر ماتحت و مدایک  
سزاوارانه دولت ابرطرا باشد در خدمت مدائن محمد سر وقت عظمی حلال تنایه بتعلیم  
بجاست اگرین مآربخت آیین بر ساد و اردوی عقل مصلحت امور که چراغ راه مقصود است و مکرر  
و از این مقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمه چند معانی که معارف و احادیث و معانی عاقل شامل شد  
بمطاف کلام و لیست آن بود سازد و هر صورتی که گوید برسد و بسک کامیابی که در دسترس  
کار است آرد و یاد شاه را می صواب نامی دولت سنان حسن داشته بر عطار در قمری صفا  
قرمانه او ناخواسته در راه به جا در غرر مقصود باین سدید و عنوان برگزیده بسته تحریر شده و گلگون  
سنا نهادنم را در میدان بلاغت و غرضه مصاحت جوان دهد و سر جاد و نگار سحر آفرین بفرمان  
کا نگارین طلی نقاد زلف لکلا سخن را تا نب دو بر کافوری باط کاغذ جلوه رقم بخشد و عهد  
معنی نوای حصار را بر کلس یا حسن طراز فرط اس صفر سنج تحفه برگردانید و موا و نامه حد  
از رتبه نغمه بر دوازده سپاسین و جهان قرن که زبان خامه سحر کار بهنگام مقین جفا بشناس  
غایت جز شوق منگردد و گوهر طرازی آستین نعت و تنایه سید المرسلین در سخن آباد غامض سخن  
نباشد نارسانی خویش در خط نبیند و کله سته یکان تحت و دعا که بر دره آب بوی محبت و کرمگی و تو  
چند نگارین اتحاد و یگانگی است تار است انجمن قدیمی سان همان فرمودن فرخنده و محبت منظر زینت فرا  
از یک سلطنت و کامرانی ملذذی بخش و هم خلافت جهاد طرازنده بزم دولت و فرزند و فرزند  
علم جهانگیری و کشور کنانی نیروی مادی عظمت و بخت ر عصاره اسطراب است و کامرانی نهر است  
جبرده و انشای طرازی شوق جوی ملیت شاه غوی طالع فرزند خنک و گلشن بن بوضه فرزند رنگ  
ساخته اشوب نیز کام را خرام خامه دوسی شماره را در میدان عاظر از جادان داده می آید اگر چه

دولت سنان در اندک سعاد پای بوسی سر خلافت که طریقه آشنایان محراب است  
دولت سنان در اندک سعاد پای بوسی سر خلافت که طریقه آشنایان محراب است  
دولت سنان در اندک سعاد پای بوسی سر خلافت که طریقه آشنایان محراب است  
دولت سنان در اندک سعاد پای بوسی سر خلافت که طریقه آشنایان محراب است

دولت سنان در اندک سعاد پای بوسی سر خلافت که طریقه آشنایان محراب است  
دولت سنان در اندک سعاد پای بوسی سر خلافت که طریقه آشنایان محراب است  
دولت سنان در اندک سعاد پای بوسی سر خلافت که طریقه آشنایان محراب است  
دولت سنان در اندک سعاد پای بوسی سر خلافت که طریقه آشنایان محراب است

باد نخت و استکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع انسانست در دماغ حال شان حیدر جانور  
بادیه غایت و ضلالت گشته سرشورش برداشته بودند و جبال شامخ و محال تنگانی دشوار ترده  
مناس و ملجای خود اندیشیده دست تطاول مال و اقبال سکنه بلدین دامصار متصله آنی و دراز کر  
در راه استیصال خویش نگاپوی نمودند از آنجا که محافظت حرا خلائی که و دایع بدایع خالق اند و تنه  
خالفان گمراه بر دست همت علیا لازمست فوجی قاهره از بهادران عساکر منصوره بسر کردگی یکنوا  
منیع نشان تعیین فرمودیم چون فتوحات غیبتی فیوضات لاری و غنایات سبحا و تائیدات آسمان  
پیوسته شامل حال او کیا دولت ابد طراز است و نسام نصرت و فیروز مارچم لوای اقبال ابد اتصال همواره  
اتر از در اندک ایام نوعی پائمال سم سمندان لادیران لشکر ظفر میکرو بجنه خود نصرت نمود گشته که  
عبرت دیگر شور تجان بدین انجام شده نیروی اجاسی دولت جاوید نگار و اشتال تائیدات سماء نسبت  
باو کیا اینخاندان بایون آتار دشمن جهانیان گردید آری هر که بابر گردید با بارگاه صدیت و بزرگ  
کرده درگاه احدیت کمر خدات بسته بغرور باطل بلند پرواز نماید همان اعمال ذمیره و بال چاش  
گشته چون تیر پرتا زود بخاک دراید بمقتضای قضا و یگانگی تبطیر این کلمات محبت کلمات اتفاق  
دشمن العزیز سلسله و داد نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد تر صد خاست که آنفروع  
بخش ناصیه دولت و اقبال نیز هم محبت و یگانگی مرعیه اشته بر جلال احوال و شرف اوقات خود  
و نظام سلسله مقاصد صوری و مارت محن و اعتلا بر پایه دولت ظاهر باطن سر انجام مواد عدل  
و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن ممالک و تشدید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال  
بر ایاد فیضان انوار عاطفت بر جمهور انام و عامه رعایا و ایفا بدایع دین و دولت و ابقای اربعه و ظفر  
طراز استین خلافت و شیوه رصیه انجمن آرایان و جهاندار است این نیز مندرگاه احدیت  
که خورده محبت پرویت آگهی داده امعنی را در لویه استمرار بر اسم ضحیه توده سلسله استمرار بر اسم

بسیار از این کلمات در این کتاب آمده است و در این کتاب نیز آمده است و در این کتاب نیز آمده است

بسیار از این کلمات در این کتاب آمده است و در این کتاب نیز آمده است و در این کتاب نیز آمده است

بسیار از این کلمات در این کتاب آمده است و در این کتاب نیز آمده است و در این کتاب نیز آمده است

بسیار از این کلمات در این کتاب آمده است و در این کتاب نیز آمده است و در این کتاب نیز آمده است



دل یافته خاطر سبایون را منبسط و منفرج گردانید کلمه چند که منی بر قواعد محبت و دود آهسته تر قلم  
 بشرن مطالعه سوست و شاید بیام که زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود و کجاست  
 باشد اگر چه گفته که این بیانشگر جناب قدس کبریا الهی از بهارستان غنایت نامتسای هر چه چمن گلها و درختان  
 است یا چمن خرد بد اس طبع انداخته در غرمت بلند و حوصله فراخ از اینجا هدایت از لی سرفراز است  
 کیمیت که اندوختن کردار او گیر و غایتی خود گشته باشد و زی خوشتن چه از معاش و چه از معاد  
 در قراستینا و خرد معامله شناسن تنقیح رسانیده فرقیه سخنان البدر صواب اغراض نسکیده و در بیان  
 طلق حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرکب و مباشرت را که باعث خاموشی کرده خاص موجب گفتگوی ام الناس  
 شد نمیشه و الحق شایان شان الا که قدسی شکوه سلاطین که شناس عالم اند و جهان آفرین در دایره بگون  
 کردار از ساز و دار کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده است که در بر شان کینه خوانند و خاص  
 نموده تخت باید که پر کار و اگر نقطه مال بر آید و صلاح و فساد از در لیل عقل بخنجه نگاه شایان توجه  
 در دایره استیصال بیرون آرند و اگر خود از خرد خرده دان و عقل صواب اندیش بهره وافی و متشع کافی ندانند  
 باشد عقول و در شای عاقبت بر ضمیمه عقل خود گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صواب  
 آنها تقوش مطالب علیه و آرب شنیده بر صفحه اظهار فرسم سازند که شایسته تحسین گردد و در حصول آن تغیر  
 را مدخل پدید نیاید و کرد معامله ناگفته سخن از دل بر زبان آوردن و تعلیم و زبان دادن زبان انسان خرد و تجویز  
 و بیگانه ریب نتیجه امور نامتمم سخن خجالت و افعال نباشد از چون توفیق و عنون و عقل یا و رکنا  
 آفتاب خلافت از آسمان ظهور طالع باد پس آمدن ایلی می نیل گوهر مقصود  
 و بر زمین زدن جهاندار شاه کلاه جهاندار  
 و اختیار غربت و بینوایی بتکلیف عشق و متوجه شدن  
 بپار بهر و ربا چون ایلی بی نیل مقصود و خجالت و خجلان مراجعت نموده بخل ساز

کلمه چند که منی بر قواعد محبت و دود آهسته تر قلم  
 بشرن مطالعه سوست و شاید بیام که زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود و کجاست  
 باشد اگر چه گفته که این بیانشگر جناب قدس کبریا الهی از بهارستان غنایت نامتسای هر چه چمن گلها و درختان  
 است یا چمن خرد بد اس طبع انداخته در غرمت بلند و حوصله فراخ از اینجا هدایت از لی سرفراز است  
 کیمیت که اندوختن کردار او گیر و غایتی خود گشته باشد و زی خوشتن چه از معاش و چه از معاد  
 در قراستینا و خرد معامله شناسن تنقیح رسانیده فرقیه سخنان البدر صواب اغراض نسکیده و در بیان  
 طلق حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرکب و مباشرت را که باعث خاموشی کرده خاص موجب گفتگوی ام الناس  
 شد نمیشه و الحق شایان شان الا که قدسی شکوه سلاطین که شناس عالم اند و جهان آفرین در دایره بگون  
 کردار از ساز و دار کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده است که در بر شان کینه خوانند و خاص  
 نموده تخت باید که پر کار و اگر نقطه مال بر آید و صلاح و فساد از در لیل عقل بخنجه نگاه شایان توجه  
 در دایره استیصال بیرون آرند و اگر خود از خرد خرده دان و عقل صواب اندیش بهره وافی و متشع کافی ندانند  
 باشد عقول و در شای عاقبت بر ضمیمه عقل خود گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صواب  
 آنها تقوش مطالب علیه و آرب شنیده بر صفحه اظهار فرسم سازند که شایسته تحسین گردد و در حصول آن تغیر  
 را مدخل پدید نیاید و کرد معامله ناگفته سخن از دل بر زبان آوردن و تعلیم و زبان دادن زبان انسان خرد و تجویز  
 و بیگانه ریب نتیجه امور نامتمم سخن خجالت و افعال نباشد از چون توفیق و عنون و عقل یا و رکنا  
 آفتاب خلافت از آسمان ظهور طالع باد پس آمدن ایلی می نیل گوهر مقصود  
 و بر زمین زدن جهاندار شاه کلاه جهاندار  
 و اختیار غربت و بینوایی بتکلیف عشق و متوجه شدن  
 بپار بهر و ربا چون ایلی بی نیل مقصود و خجالت و خجلان مراجعت نموده بخل ساز

کلمه چند که منی بر قواعد محبت و دود آهسته تر قلم  
 بشرن مطالعه سوست و شاید بیام که زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود و کجاست  
 باشد اگر چه گفته که این بیانشگر جناب قدس کبریا الهی از بهارستان غنایت نامتسای هر چه چمن گلها و درختان  
 است یا چمن خرد بد اس طبع انداخته در غرمت بلند و حوصله فراخ از اینجا هدایت از لی سرفراز است  
 کیمیت که اندوختن کردار او گیر و غایتی خود گشته باشد و زی خوشتن چه از معاش و چه از معاد  
 در قراستینا و خرد معامله شناسن تنقیح رسانیده فرقیه سخنان البدر صواب اغراض نسکیده و در بیان  
 طلق حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرکب و مباشرت را که باعث خاموشی کرده خاص موجب گفتگوی ام الناس  
 شد نمیشه و الحق شایان شان الا که قدسی شکوه سلاطین که شناس عالم اند و جهان آفرین در دایره بگون  
 کردار از ساز و دار کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده است که در بر شان کینه خوانند و خاص  
 نموده تخت باید که پر کار و اگر نقطه مال بر آید و صلاح و فساد از در لیل عقل بخنجه نگاه شایان توجه  
 در دایره استیصال بیرون آرند و اگر خود از خرد خرده دان و عقل صواب اندیش بهره وافی و متشع کافی ندانند  
 باشد عقول و در شای عاقبت بر ضمیمه عقل خود گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صواب  
 آنها تقوش مطالب علیه و آرب شنیده بر صفحه اظهار فرسم سازند که شایسته تحسین گردد و در حصول آن تغیر  
 را مدخل پدید نیاید و کرد معامله ناگفته سخن از دل بر زبان آوردن و تعلیم و زبان دادن زبان انسان خرد و تجویز  
 و بیگانه ریب نتیجه امور نامتمم سخن خجالت و افعال نباشد از چون توفیق و عنون و عقل یا و رکنا  
 آفتاب خلافت از آسمان ظهور طالع باد پس آمدن ایلی می نیل گوهر مقصود  
 و بر زمین زدن جهاندار شاه کلاه جهاندار  
 و اختیار غربت و بینوایی بتکلیف عشق و متوجه شدن  
 بپار بهر و ربا چون ایلی بی نیل مقصود و خجالت و خجلان مراجعت نموده بخل ساز

کلمه چند که منی بر قواعد محبت و دود آهسته تر قلم  
 بشرن مطالعه سوست و شاید بیام که زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود و کجاست  
 باشد اگر چه گفته که این بیانشگر جناب قدس کبریا الهی از بهارستان غنایت نامتسای هر چه چمن گلها و درختان  
 است یا چمن خرد بد اس طبع انداخته در غرمت بلند و حوصله فراخ از اینجا هدایت از لی سرفراز است  
 کیمیت که اندوختن کردار او گیر و غایتی خود گشته باشد و زی خوشتن چه از معاش و چه از معاد  
 در قراستینا و خرد معامله شناسن تنقیح رسانیده فرقیه سخنان البدر صواب اغراض نسکیده و در بیان  
 طلق حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرکب و مباشرت را که باعث خاموشی کرده خاص موجب گفتگوی ام الناس  
 شد نمیشه و الحق شایان شان الا که قدسی شکوه سلاطین که شناس عالم اند و جهان آفرین در دایره بگون  
 کردار از ساز و دار کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده است که در بر شان کینه خوانند و خاص  
 نموده تخت باید که پر کار و اگر نقطه مال بر آید و صلاح و فساد از در لیل عقل بخنجه نگاه شایان توجه  
 در دایره استیصال بیرون آرند و اگر خود از خرد خرده دان و عقل صواب اندیش بهره وافی و متشع کافی ندانند  
 باشد عقول و در شای عاقبت بر ضمیمه عقل خود گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صواب  
 آنها تقوش مطالب علیه و آرب شنیده بر صفحه اظهار فرسم سازند که شایسته تحسین گردد و در حصول آن تغیر  
 را مدخل پدید نیاید و کرد معامله ناگفته سخن از دل بر زبان آوردن و تعلیم و زبان دادن زبان انسان خرد و تجویز  
 و بیگانه ریب نتیجه امور نامتمم سخن خجالت و افعال نباشد از چون توفیق و عنون و عقل یا و رکنا  
 آفتاب خلافت از آسمان ظهور طالع باد پس آمدن ایلی می نیل گوهر مقصود  
 و بر زمین زدن جهاندار شاه کلاه جهاندار  
 و اختیار غربت و بینوایی بتکلیف عشق و متوجه شدن  
 بپار بهر و ربا چون ایلی بی نیل مقصود و خجالت و خجلان مراجعت نموده بخل ساز





اشک حسرت از دیده ریختند و کبر دست تعان بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند  
آوازه میهای از هر برگ گیاه صحرای آسمان رسید و صدای افسوس از زبان مردوزن درگنبد  
یلوفری پدیدار گشت و دولت عظمی این مملکت کبری از استماع این واقعه جانسوز در پوش باده  
تیر مانده گشته بلا تماشای در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد گونه آلام و بموم سرشک لاله  
از غم چشم بر رخسار ریختند و تجدید نصیحت و اندرز را و سید ساخته از بهر سخاوت این عزیزت هرگز از آفتاب  
نمودند آن مجبور و غریبی که پیشتر از آنده عافیت سوز از آتشکده سینه میزد و انداخته شعله  
شوق شمع از زبان آورده دل را بسان دانه ناله ناله ناله از راه چشم سیدار بر خاره ریخته گفت ای شهوان  
هرگاه قشام ازل روزی مرا از ناله نه طبق آسمان بر خون لاله کرده در شام مراد بر لوح ناصیه  
من طراز بدنامی بر قلم گردانیده در نوشته مرهم شوق و کربت غمت آمده با چگونگی است که تو  
نیکامی بجنگ آمیخته چو روزی شد مرا که زخم خرم خون به شراب دمانی چون خرم چون  
حرف قضا از صفحه سیمای بزرگ تیر ستردن با تقدیر ستیزه کردن بحال انسان که مقید سلطه محمودیت  
و محبوب محو طبع است نماند آید و نه که جنون بدماغ پیچیده و شوق جابر صبر در دیده چه نصیحت  
نیز است بلکه بنگام عادی نیست اگر متباعدی دروغ تفقد نکنید و بذل توجه نماید و الا دست از زمین بکار  
بدارید تا بنگام دل در که طبع خار و خار ابله زخم و سوزن لاس بلا در جگر زخم و نوک سوزن آلام  
در پای دل بشکنم بستر من خاک راه دوست بس و دنا ز بستم سنگ گوی را کانی بهیت  
مایه خوشدلی آنجاست که در آنجا است به میکم چه که خود را اگر آنجا فکرم به این گفت و بجل  
تو کل که بهترین مراتب خیال نمانی به مقصود است ثبت نموده بر سادۀ لطف الهی که بهین اظهار  
سراسیمگان گوی اقتدار است تکیه کرده مغل غم بر ناله سفر است و بجاده تور و صبا مانند سبک  
گشت و طوطی را که طیس خاص و این با اخلص بود همراه گرفت چندی از ناله حقیقت شربت که در باغ

بنی تامل  
مردوزن  
چشم  
دیده  
اشک  
حسرت  
از  
دیده  
ریختند  
و  
کبر  
دست  
تعیان  
بر  
یکدیگر  
زده  
انگشت  
حیرت  
بدندان  
گرفتند  
آوازه  
میهای  
از  
هر  
برگ  
گیاه  
صحرای  
آسمان  
رسید  
و  
صدای  
افسوس  
از  
زبان  
مردوزن  
درگنبد  
یلوفری  
پدیدار  
گشت  
و  
دولت  
عظمی  
این  
مملکت  
کبری  
از  
استماع  
این  
واقعه  
جانسوز  
در  
پوش  
باده  
تیر  
مانده  
گشته  
بلا  
تماشای  
در  
خدمت  
شاهزاده  
شتافتند  
و  
با  
صد  
گونه  
آلام  
و  
بموم  
سرشک  
لاله  
از  
غم  
چشم  
بر  
رخسار  
ریختند  
و  
تجدید  
نصیحت  
و  
اندرز  
را  
و  
سید  
ساخته  
از  
به  
سخاوت  
این  
عزیزت  
هرگز  
از  
آفتاب  
نمودند  
آن  
مجبور  
و  
غریبی  
که  
پیشتر  
از  
آن  
ده  
عافیت  
سوز  
از  
آتشکده  
سینه  
میزد  
و  
انداخته  
شعله  
شوق  
شمع  
از  
زبان  
آورده  
دل  
را  
بسان  
دانه  
ناله  
ناله  
ناله  
از  
راه  
چشم  
سیدار  
بر  
خاره  
ریخته  
گفت  
ای  
شهوان  
هرگاه  
قشام  
ازل  
روزی  
مرا  
از  
ناله  
نه  
طبق  
آسمان  
بر  
خون  
لاله  
کرده  
در  
شام  
مراد  
بر  
لوح  
ناصیه  
من  
طراز  
بدنامی  
بر  
قلم  
گردانیده  
در  
نوشته  
مرهم  
شوق  
و  
کربت  
غمت  
آمده  
با  
چگونگی  
است  
که  
تو  
نیکامی  
بجنگ  
آمیخته  
چو  
روزی  
شد  
مرا  
که  
زخم  
خرم  
خون  
به  
شراب  
دمانی  
چون  
خرم  
چون  
حرف  
قضا  
از  
صفحه  
سیمای  
بزرگ  
تیر  
ستردن  
با  
تقدیر  
ستیزه  
کردن  
بحال  
انسان  
که  
مقید  
سلطه  
محمودیت  
و  
محبوب  
محو  
طبع  
است  
نماند  
آید  
و  
نه  
که  
جنون  
بدماغ  
پیچیده  
و  
شوق  
جابر  
صبر  
در  
دیده  
چه  
نصیحت  
نیز  
است  
بلکه  
بنگام  
عادی  
نیست  
اگر  
متباعدی  
دروغ  
تفقد  
نکنید  
و  
بذل  
توجه  
نمایید  
و  
الا  
دست  
از  
زمین  
بکار  
بدارید  
تا  
بنگام  
دل  
در  
که  
طبع  
خار  
و  
خار  
ابله  
زخم  
و  
سوزن  
لاس  
بلا  
در  
جگر  
زخم  
و  
نوک  
سوزن  
آلام  
در  
پای  
دل  
بشکنم  
بستر  
من  
خاک  
راه  
دوست  
بس  
و  
دنا  
ز  
بستم  
سنگ  
گوی  
را  
کافی  
بهیت  
مایه  
خوشدلی  
آنجاست  
که  
در  
آنجا  
است  
به  
میکم  
چه  
که  
خود  
را  
اگر  
آنجا  
فکرم  
به  
این  
گفت  
و  
بجل  
تو  
کل  
که  
بهترین  
مراتب  
خیال  
نمانی  
به  
مقصود  
است  
ثبت  
نموده  
بر  
سادۀ  
لطف  
الهی  
که  
بهین  
اظهار  
سراسیمگان  
گوی  
اقتدار  
است  
تکیه  
کرده  
مغل  
غم  
بر  
ناله  
سفر  
است  
و  
بجاده  
تور  
و  
صبا  
مانند  
سبک  
گشت  
و  
طوطی  
را  
که  
طیس  
خاص  
و  
این  
با  
اخلص  
بود  
همراه  
گرفت  
چندی  
از  
ناله  
حقیقت  
شربت  
که  
در  
باغ

بنی تامل  
مردوزن  
چشم  
دیده  
اشک  
حسرت  
از  
دیده  
ریختند  
و  
کبر  
دست  
تعیان  
بر  
یکدیگر  
زده  
انگشت  
حیرت  
بدندان  
گرفتند  
آوازه  
میهای  
از  
هر  
برگ  
گیاه  
صحرای  
آسمان  
رسید  
و  
صدای  
افسوس  
از  
زبان  
مردوزن  
درگنبد  
یلوفری  
پدیدار  
گشت  
و  
دولت  
عظمی  
این  
مملکت  
کبری  
از  
استماع  
این  
واقعه  
جانسوز  
در  
پوش  
باده  
تیر  
مانده  
گشته  
بلا  
تماشای  
در  
خدمت  
شاهزاده  
شتافتند  
و  
با  
صد  
گونه  
آلام  
و  
بموم  
سرشک  
لاله  
از  
غم  
چشم  
بر  
رخسار  
ریختند  
و  
تجدید  
نصیحت  
و  
اندرز  
را  
و  
سید  
ساخته  
از  
به  
سخاوت  
این  
عزیزت  
هرگز  
از  
آفتاب  
نمودند  
آن  
مجبور  
و  
غریبی  
که  
پیشتر  
از  
آن  
ده  
عافیت  
سوز  
از  
آتشکده  
سینه  
میزد  
و  
انداخته  
شعله  
شوق  
شمع  
از  
زبان  
آورده  
دل  
را  
بسان  
دانه  
ناله  
ناله  
ناله  
از  
راه  
چشم  
سیدار  
بر  
خاره  
ریخته  
گفت  
ای  
شهوان  
هرگاه  
قشام  
ازل  
روزی  
مرا  
از  
ناله  
نه  
طبق  
آسمان  
بر  
خون  
لاله  
کرده  
در  
شام  
مراد  
بر  
لوح  
ناصیه  
من  
طراز  
بدنامی  
بر  
قلم  
گردانیده  
در  
نوشته  
مرهم  
شوق  
و  
کربت  
غمت  
آمده  
با  
چگونگی  
است  
که  
تو  
نیکامی  
بجنگ  
آمیخته  
چو  
روزی  
شد  
مرا  
که  
زخم  
خرم  
خون  
به  
شراب  
دمانی  
چون  
خرم  
چون  
حرف  
قضا  
از  
صفحه  
سیمای  
بزرگ  
تیر  
ستردن  
با  
تقدیر  
ستیزه  
کردن  
بحال  
انسان  
که  
مقید  
سلطه  
محمودیت  
و  
محبوب  
محو  
طبع  
است  
نماند  
آید  
و  
نه  
که  
جنون  
بدماغ  
پیچیده  
و  
شوق  
جابر  
صبر  
در  
دیده  
چه  
نصیحت  
نیز  
است  
بلکه  
بنگام  
عادی  
نیست  
اگر  
متباعدی  
دروغ  
تفقد  
نکنید  
و  
بذل  
توجه  
نمایید  
و  
الا  
دست  
از  
زمین  
بکار  
بدارید  
تا  
بنگام  
دل  
در  
که  
طبع  
خار  
و  
خار  
ابله  
زخم  
و  
سوزن  
لاس  
بلا  
در  
جگر  
زخم  
و  
نوک  
سوزن  
آلام  
در  
پای  
دل  
بشکنم  
بستر  
من  
خاک  
راه  
دوست  
بس  
و  
دنا  
ز  
بستم  
سنگ  
گوی  
را  
کافی  
بهیت  
مایه  
خوشدلی  
آنجاست  
که  
در  
آنجا  
است  
به  
میکم  
چه  
که  
خود  
را  
اگر  
آنجا  
فکرم  
به  
این  
گفت  
و  
بجل  
تو  
کل  
که  
بهترین  
مراتب  
خیال  
نمانی  
به  
مقصود  
است  
ثبت  
نموده  
بر  
سادۀ  
لطف  
الهی  
که  
بهین  
اظهار  
سراسیمگان  
گوی  
اقتدار  
است  
تکیه  
کرده  
مغل  
غم  
بر  
ناله  
سفر  
است  
و  
بجاده  
تور  
و  
صبا  
مانند  
سبک  
گشت  
و  
طوطی  
را  
که  
طیس  
خاص  
و  
این  
با  
اخلص  
بود  
همراه  
گرفت  
چندی  
از  
ناله  
حقیقت  
شربت  
که  
در  
باغ



بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت که ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر  
صعوبت و خطر خیز که در اقامت می دارد و در مسکن غمگین میگردی مصاحبت و مناسبت تست ترم که چون  
از قفس برائی و مطلق ابوال در هوا بیرون آتی بر روی صحن طوطیان تر از جاده همای من بر باید و جاده  
شوق پیلان هم خشن مصاحبان هم آواز دماغ تر از شاربخت من بر دازد و مفارقت تو علامه  
غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگر چه قول من مرغ ضعیف چندان شایسته اعتماد نیست  
از طائر باشد متوقع و فابودن شیوه اولوالباب نباشد لیکن باید دانست که رسام کارنامه  
ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کوفی را بر صفای تکوین میکشید تیره ترسم خسته و طاقت  
کامله دارم رنگ کائنات بقلم ارادت صور سایر لعبان تنه کن را یک رنگ سپرد خسته مد الحمد و الله  
طینت این طائر ناتوان را جز با بگل و فانه سرشته اند و در مرغ نهاده این خاک را که از دست پرست  
جز بذر حقیقت نه گشته اند پست من آنم که سر از خط و فابودارم بهر چه سازند جدا چون قلم بند  
بند و در خدمت عاجم می کنم که تا تو اندر دریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بطلب کایا نگردی  
دلی از ملازمت لازم السعاده اختیار محرومی نکنم و پوسته بال سعی در هوا جاف نانی کشاده است رضای  
همایون فریو خوشنودی موجد حقیقی شناسم طینت جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست  
سر را بجز این در حواله گاهی نیست به اگر دامن این سخن آلوده لوث غرض باشد به قدر یک  
طوطی را در کارگاه تکوین بنجست و سرخو سرشته در حکم بعثت و نشر که دیوان جز است  
مرا چون زان شیر اختر سید و مبعوث کناد و درین سر اسب سپنج به پنجه خونریز  
گر به قهار جلاد منش مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه جز خیر خواهی و دولت سگای تو ام  
دیگر سیرایه با طضمیر و فایز نیست و میخوانم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق نعمت  
و نه خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سر اوار قبول و قابل اعتماد شناخته ارس

اینکه در این سفر سراسر  
صعوبت و خطر خیز که در اقامت می دارد و در مسکن غمگین میگردی مصاحبت و مناسبت تست ترم که چون  
از قفس برائی و مطلق ابوال در هوا بیرون آتی بر روی صحن طوطیان تر از جاده همای من بر باید و جاده  
شوق پیلان هم خشن مصاحبان هم آواز دماغ تر از شاربخت من بر دازد و مفارقت تو علامه  
غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگر چه قول من مرغ ضعیف چندان شایسته اعتماد نیست  
از طائر باشد متوقع و فابودن شیوه اولوالباب نباشد لیکن باید دانست که رسام کارنامه  
ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کوفی را بر صفای تکوین میکشید تیره ترسم خسته و طاقت  
کامله دارم رنگ کائنات بقلم ارادت صور سایر لعبان تنه کن را یک رنگ سپرد خسته مد الحمد و الله  
طینت این طائر ناتوان را جز با بگل و فانه سرشته اند و در مرغ نهاده این خاک را که از دست پرست  
جز بذر حقیقت نه گشته اند پست من آنم که سر از خط و فابودارم بهر چه سازند جدا چون قلم بند  
بند و در خدمت عاجم می کنم که تا تو اندر دریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بطلب کایا نگردی  
دلی از ملازمت لازم السعاده اختیار محرومی نکنم و پوسته بال سعی در هوا جاف نانی کشاده است رضای  
همایون فریو خوشنودی موجد حقیقی شناسم طینت جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست  
سر را بجز این در حواله گاهی نیست به اگر دامن این سخن آلوده لوث غرض باشد به قدر یک  
طوطی را در کارگاه تکوین بنجست و سرخو سرشته در حکم بعثت و نشر که دیوان جز است  
مرا چون زان شیر اختر سید و مبعوث کناد و درین سر اسب سپنج به پنجه خونریز  
گر به قهار جلاد منش مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه جز خیر خواهی و دولت سگای تو ام  
دیگر سیرایه با طضمیر و فایز نیست و میخوانم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق نعمت  
و نه خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سر اوار قبول و قابل اعتماد شناخته ارس

اینکه در این سفر سراسر  
صعوبت و خطر خیز که در اقامت می دارد و در مسکن غمگین میگردی مصاحبت و مناسبت تست ترم که چون  
از قفس برائی و مطلق ابوال در هوا بیرون آتی بر روی صحن طوطیان تر از جاده همای من بر باید و جاده  
شوق پیلان هم خشن مصاحبان هم آواز دماغ تر از شاربخت من بر دازد و مفارقت تو علامه  
غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگر چه قول من مرغ ضعیف چندان شایسته اعتماد نیست  
از طائر باشد متوقع و فابودن شیوه اولوالباب نباشد لیکن باید دانست که رسام کارنامه  
ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کوفی را بر صفای تکوین میکشید تیره ترسم خسته و طاقت  
کامله دارم رنگ کائنات بقلم ارادت صور سایر لعبان تنه کن را یک رنگ سپرد خسته مد الحمد و الله  
طینت این طائر ناتوان را جز با بگل و فانه سرشته اند و در مرغ نهاده این خاک را که از دست پرست  
جز بذر حقیقت نه گشته اند پست من آنم که سر از خط و فابودارم بهر چه سازند جدا چون قلم بند  
بند و در خدمت عاجم می کنم که تا تو اندر دریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بطلب کایا نگردی  
دلی از ملازمت لازم السعاده اختیار محرومی نکنم و پوسته بال سعی در هوا جاف نانی کشاده است رضای  
همایون فریو خوشنودی موجد حقیقی شناسم طینت جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست  
سر را بجز این در حواله گاهی نیست به اگر دامن این سخن آلوده لوث غرض باشد به قدر یک  
طوطی را در کارگاه تکوین بنجست و سرخو سرشته در حکم بعثت و نشر که دیوان جز است  
مرا چون زان شیر اختر سید و مبعوث کناد و درین سر اسب سپنج به پنجه خونریز  
گر به قهار جلاد منش مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه جز خیر خواهی و دولت سگای تو ام  
دیگر سیرایه با طضمیر و فایز نیست و میخوانم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق نعمت  
و نه خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سر اوار قبول و قابل اعتماد شناخته ارس

اینکه در این سفر سراسر  
صعوبت و خطر خیز که در اقامت می دارد و در مسکن غمگین میگردی مصاحبت و مناسبت تست ترم که چون  
از قفس برائی و مطلق ابوال در هوا بیرون آتی بر روی صحن طوطیان تر از جاده همای من بر باید و جاده  
شوق پیلان هم خشن مصاحبان هم آواز دماغ تر از شاربخت من بر دازد و مفارقت تو علامه  
غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگر چه قول من مرغ ضعیف چندان شایسته اعتماد نیست  
از طائر باشد متوقع و فابودن شیوه اولوالباب نباشد لیکن باید دانست که رسام کارنامه  
ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کوفی را بر صفای تکوین میکشید تیره ترسم خسته و طاقت  
کامله دارم رنگ کائنات بقلم ارادت صور سایر لعبان تنه کن را یک رنگ سپرد خسته مد الحمد و الله  
طینت این طائر ناتوان را جز با بگل و فانه سرشته اند و در مرغ نهاده این خاک را که از دست پرست  
جز بذر حقیقت نه گشته اند پست من آنم که سر از خط و فابودارم بهر چه سازند جدا چون قلم بند  
بند و در خدمت عاجم می کنم که تا تو اندر دریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بطلب کایا نگردی  
دلی از ملازمت لازم السعاده اختیار محرومی نکنم و پوسته بال سعی در هوا جاف نانی کشاده است رضای  
همایون فریو خوشنودی موجد حقیقی شناسم طینت جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست  
سر را بجز این در حواله گاهی نیست به اگر دامن این سخن آلوده لوث غرض باشد به قدر یک  
طوطی را در کارگاه تکوین بنجست و سرخو سرشته در حکم بعثت و نشر که دیوان جز است  
مرا چون زان شیر اختر سید و مبعوث کناد و درین سر اسب سپنج به پنجه خونریز  
گر به قهار جلاد منش مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه جز خیر خواهی و دولت سگای تو ام  
دیگر سیرایه با طضمیر و فایز نیست و میخوانم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق نعمت  
و نه خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سر اوار قبول و قابل اعتماد شناخته ارس





بهترین وجه پیدا است من بنده را بار کتاب گستاخی چه **قطعه** عرض حاجت در چشم حضرت  
نیت + راز کس مخفی نماند بر دل دانا، تو + گرچه خورشید فلک چشم و چراغ هست + در ششانی چشم  
دوست خاک پای تو + آن صبح نفس خورشید ضمیر برداشتی نور باطن تقسیم راز کرده با حضار شایسته  
و اد طوطی ازین نوید قرین امید گشت از اقصای غایت نشاط کبک کردار خنده قهقهه زد و بیکوار خود  
در خنده شایسته رسانید و متعارف گلگون مانند غنچه گل از نیم طربسم گردانید شایسته که از بچه و بچا را گویانند  
و لال بوده چشم بر راه طوطی داشت از شگفته ادانی طوطی را یحی امید ششام فرموده استفسار حال کرد مرغ  
بر کیفیت حال اگر می داده خدمت لازم سعادت آن است عام حدت که نگاه فیض دستگارش متفقد  
ابواب مقصود بود در بنوعی شایسته ازاده سو بومر بون اخلاص احسان طوطی گشته بلا تماشای توجیه در  
سعادت ملازمت در دست مسیح نفس گردید چون ستیان بیض بارش نر بکشد، نظر از  
شایسته دیدار پر انوارش کامیاب گشته مانند سبز بخان احراز مراتب آب کرده در شش رفت  
بر خاک درش که گل الحوا چشم امید بود بر بنو شسته اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود **بیت** دریا  
در ره بر خسته و ضعیف + ای خضر نی خسته مدد ده بهم + درویش گفت ای جوان نیکوخت الحمد لله  
رب العالمین که مشکک شای بندگانت و اخلاص درست قانع ابواب مقصود معصوم بعروه و  
ایک نعبه و یک نعبین باش که غیر از دیار خواستن رانند و بجاویاری گری ناید و قدم امید  
مستقیم تو کل نه که بهترین معا بر ما است و تنهار و که گذرگاه مراد تنگ است چشم اهل از سوی  
پوش اگر قهای دوست چشم داری شایسته ازاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان را بود معصوم  
ساخته چشم از هستی خود پوشید و در راه طلب پایی چشم گامزن گشت یعنی دیده بر زمین نهاد چون  
باز کرد خود را بر ساحل دیگر دید **آیات** روی مقصود که شایان بدعا می طلبند + سطرش  
طلعت درویشانست + خسروان که حاجات دنیا ولی + سبیش بندگی حضرت درویشان است

اینکه شایسته ازاده سو بومر بون اخلاص احسان طوطی گشته بلا تماشای توجیه در  
سعادت ملازمت در دست مسیح نفس گردید چون ستیان بیض بارش نر بکشد، نظر از  
شایسته دیدار پر انوارش کامیاب گشته مانند سبز بخان احراز مراتب آب کرده در شش رفت  
بر خاک درش که گل الحوا چشم امید بود بر بنو شسته اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود

بسیار ضعیف  
نفسی  
از راه  
و تصدیق

جمع کردن  
کدام  
سهم  
است  
چشم  
انضمام  
معه و دارائی  
در آثار

ای آنچه سواي خداست از دیده بر زمین نهاد ای چشم پوشید لا

گفت لطف نیست بر مردم صفا هنر خدای از عهد پندیده تر دست و قادر کمر عهد کین تا  
عهد شکن عهد کین جان که از ان به بجهان یار نیست بهیچ نیز زود و قادر نیست طوطی فی الحال  
پیر از آمد در با او گیر اگر دیده در ان صفا هر طرف یک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا کلبه  
چون بست و نان بست چون دیده ترکان تنگ بنظرش درآمد از بومارین با گل گشته بر شاخ درختی  
که متصل با آن کلبه بود نشست و در زندان شد که از خانه خدا آگهی یا بد که گشت و در چنین دریا نیست  
چیسست خانه بود از فی ترتیب یافته و درش چون پانی نیک بختان کشاده و درش با بطن  
یا کان صفایه ریخته و پیش در سیر ضعیف بنیه تختی بائین خاک ران کوی حقیقت و آگاه طلق  
معرفت در کسوت خاکتری آرمیده و سجاده ریاضت گسترده بکمال خشوع و خضوع فیض و شوق  
میوزید فرشتگان از جنبشش پدید آشفته آگهی از ناصیه نور انگینش هویدا خاطرش از قیود و رگبار  
دشمن چون افغان شکسته و فشار دشت از ساغر دشمن ریخته و جانش بسبب الفت الهی آلوده  
محاسن صبر برده و چهره نور انیش چون خطوط شعاعی بیرون آفتاب می نمود و از صورت خاکستر آلوده  
معنی بان شمع از پرده فالوس جلوه میکرد و لفظ در خاک شکفته بود تا در گرد نهفته آسمان  
از خلوت بسته بر کناری در دلق کسته سجوداری به جز زمین هیچ در پیش خرسیده نه هیچ سر و  
چشم قضا خاضعش بر فرق قدر گل عایش برق نظرش چراغ امید به نفس فروغ جاوید  
چون تخته پیش در پیش آینه کرد از صفایه الحال بنطق درآمد و بدستور راه شناسان خود را به سجده  
انصاف کرد از سخنان شیرین مرغ دریا معرفت بدل جوش زد و سلیمان و متوجه جانش گشته آید و عافیت  
رسید که ایضا نزد بال عیسی گفت که از مقدار گلونت آب لال نصاحت محکمه قسم می دیشی  
شوق در بوی که میکشای که از سخنان جانفزا بودی حقیقت و وفا بشام دل فایز بشود طوطی گفت این  
چمن پیر احدی حقیقت وای نکته سر از زم معرفت هرگاه چون بدو عا این خسته غریب بات جهان نای ضمیر و آگاه

نمود و پیش گفت ای جوان شوریده پیش این بسی سال از راه دلهای گریه آفاق برآمد و دینک بد بلاد عالم را  
بدیده عبت تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای اینهمه سرگردانی عبت از سر بدر کرده پای قناعت  
در دامن انزوا کشیدم و از سر حد عمر انات برآمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین  
دیگر بر اندام و سر معاملت با یکس ندارم شاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیه  
مشق که مصرع بر شبنم درین ره صفت آتش است بد قدم نهاده از بلا میرود و لیرانه بر آتش محن  
و آلام پهلوزن و مصلحتها را یکسو نهاده برادر توکل در احوال تسلیم و بدرقه یکدمی مرافقت تبهانی خور  
باش ملت عشق بازی کار بازی نیست ای دل سرباز نه زانکه گوی عشق توان زد چو گان بوس  
چون نسیم آفتاب از بهشت غایت سیاح تنهانشین بر غنچه مراد نوزید و از کاسه تمشس جریحه توجیه بنا  
امید رسید شانه زاده از راه پی نبردن بکوی مطلب و سر آسید بودن در تیره ناکامی برابر افتادن با  
مساحت دشمنی در کج و چو حیرت فرو رفت بحکم مصرع که عشق آسان نمود اول و ای قنات مشکها از  
تشنه لبی آرزو در سر انگاه تلفیق دل بر مرگ نهاده و مانند مدبران سر خاک بناخن خاریده این ایات  
بر زبان آورد قطعه این عشق ندانم از کجا خاست که مرگ در ریشتم بلا خاست بد یک جان هزار  
اندوه بد کای چنگ آتشین کوه بد ای فتد چه خاستی بکنیم بد و چرخ چه دار که از کنیم بد قتل  
چه شکر است این بد آئین که ام کشور است این بد ای کوکب بخت سو ختم و ای بد بر آید جگر خجای  
طوطی گفت ای سر دفتر لعلو خگان در راه عشق که بر بر قدم جانثار باید کرد و هر گام سر فدا باید نمود  
این صفت دیتابی از خامیهاست پنجه کاران کوی در دمنده برشته جگر آن تشن نیاز هر قطره که از نا سوز  
دل چکه شمره مراد شناسد مصرع عشق بازی را تحمل باید ایل باد و زینهار لب بفریاد و فغان  
انگشای چون جرس بر زده به بطاقتی مداری و چندان تسک و تشبث بشکیبایی کن که گرد جاف  
بر آیم و در ظلمت آوارگی روزنه بسوی نجات بکشیم این را گفت و بجهت پرورش و ادب چار سوسو گشتی

توریدہ کہانت افشا  
دولانہ ۱۲ بکرت یکر  
بہتر گرجن از مشاہد  
حال اہل زمانہ ۱۲  
انوارا نکر مجتبے  
گورث یگر ہے  
مقامات بہر  
معنی آبا دی ہا  
کی بکرت عروج  
حاج جمع محبت  
شیرازی

مفعول  
مفعولی  
مفعول  
مفعول  
مفعول  
مفعول  
مفعول  
مفعول  
مفعول  
مفعول

اس فک بنیادی فایده  
ای دینیه علم نشده  
و چون ای مقصد  
داره از انتظار  
مدای ای آواز من  
فریاد شاه استیلا  
فوقانی دشمن معر و شاه  
مشکو از باب تفصیل  
بلخ جا

بیت المقدس



نکستی او پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیر مرد خود فروش بر سکینش چرم آورده بهم  
 سخن افروزی بجهده او مقر ساخت و از بهر جانشینش نانی مهیا گردانید و این معنی را خود عظیم  
 بوی برگ و نه از خدمت مرجع حسن سعی ظهور آوردی پیر مرد از خدمت علی الدائم و مخلص  
 او متخطی گشته و از از تنگای مذلت به وسعت آباد غت رسانید و نائب خود کرد و رونق و رونق شایسته  
 خویش بصوابید او متعلق ساخت دوستی سخت بدو انعام کرد و در اندک ایام چون او را در خور حال  
 سازد برگی پدید آمد خود را منزه از تنگای نهاده و در قی فر گرفته از تنگ حوصلگی قایل صدر بهتری دانست  
 با بهتر قوم بهی حبت بهتر از معنی لغایت ریخته شکوه او پیش پیر مرد برد که تو با خود او  
 تنی استحقاق گوهری برگردا عیسه سادات نامن در میان نیاید و نایب که در روز آتش افروزی  
 در امر روز چون باشد که با من سیری جوید اکنون تا از عمل نا صواب خود متنبه بوده دست فقر اک  
 و زش نزد قلم غفور جریده جرم او کشم بلکه گوشمال او بر دست خمت لازم گردانم از جهت شاید که  
 بهم از بی توجهی من این ناشی پیر مرد در خدمت بهتر عنذر نادانها را و نجواست و جوان در خلوت  
 ملک کرده لالی شاهوار نصیاح از زانی داشت و گفت جان من خود را با بزرگان سجده و در بار  
 خود با وجود خروسی قیاس کلانی کردن برگان نادانیت است بلکه بر جان بزرگان توان دیگر  
 را سباب برائی به آمده کنی و زینهار دیگر با تکا طین امر نا صواب است نکنی که بخش  
 ماطر خطیر بهتر ما را سودمند باشد بهیت پیران سخن به تجربه گویند گفتند و مانای پیر که  
 پیر شوی پند گوش کن و جوان بکلم آنکه صدمه صدمه بدگر با کسی وفا کند و این معنی را وسیله انصاف  
 روانیده طوعا و کرها نقد خصیت کف آورد و علاقه حقوق سابق نعمت و اوقاص صحت پیر را  
 با ده سوفا فی شمرده خود را در خلعت ماررگان انداخت و پس حیدر روز از مر تهیدی خاک کشین  
 مذلت گشته بر در دیو گری حلقه زد و با اتفاق حسن دختر با جرم بر حالش رفوف یافته و جابجا هر

اینکه پیر مرد از خدمت علی الدائم و مخلص او متخطی گشته و از از تنگای مذلت به وسعت آباد غت رسانید و نائب خود کرد و رونق و رونق شایسته خویش بصوابید او متعلق ساخت دوستی سخت بدو انعام کرد و در اندک ایام چون او را در خور حال سازد برگی پدید آمد خود را منزه از تنگای نهاده و در قی فر گرفته از تنگ حوصلگی قایل صدر بهتری دانست با بهتر قوم بهی حبت بهتر از معنی لغایت ریخته شکوه او پیش پیر مرد برد که تو با خود او تنی استحقاق گوهری برگردا عیسه سادات نامن در میان نیاید و نایب که در روز آتش افروزی در امر روز چون باشد که با من سیری جوید اکنون تا از عمل نا صواب خود متنبه بوده دست فقر اک و زش نزد قلم غفور جریده جرم او کشم بلکه گوشمال او بر دست خمت لازم گردانم از جهت شاید که بهم از بی توجهی من این ناشی پیر مرد در خدمت بهتر عنذر نادانها را و نجواست و جوان در خلوت ملک کرده لالی شاهوار نصیاح از زانی داشت و گفت جان من خود را با بزرگان سجده و در بار خود با وجود خروسی قیاس کلانی کردن برگان نادانیت است بلکه بر جان بزرگان توان دیگر را سباب برائی به آمده کنی و زینهار دیگر با تکا طین امر نا صواب است نکنی که بخش ماطر خطیر بهتر ما را سودمند باشد بهیت پیران سخن به تجربه گویند گفتند و مانای پیر که پیر شوی پند گوش کن و جوان بکلم آنکه صدمه صدمه بدگر با کسی وفا کند و این معنی را وسیله انصاف روانیده طوعا و کرها نقد خصیت کف آورد و علاقه حقوق سابق نعمت و اوقاص صحت پیر را با ده سوفا فی شمرده خود را در خلعت ماررگان انداخت و پس حیدر روز از مر تهیدی خاک کشین مذلت گشته بر در دیو گری حلقه زد و با اتفاق حسن دختر با جرم بر حالش رفوف یافته و جابجا هر



[illegible]

و شایسته ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده در ان مقام قامت نمود چون در  
صاحب مقام باد غیبه و او را در مشغول شده بحسب ظایر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد  
شاک را که از میمان کلبه سیاح بود دل بر یکشی براده سوخت و مگر خوشی غریب سیرتی دلب  
نموده هنگام مصاحبت گرم ساخت و بکلیات شیرین شورانگیز تمهید شغل خاطر اختصار کرده  
خجسته بخطر اش بر هم استقلال آسا گردانید تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان  
شاک آن مرغ زیرک طوطی شکرین حال زبان شکر نیز سخن کرده گفت ای ملک خوشمندی من در جهان ندیده ام  
از نوادگر گشتی بسیار عاشا کرده و از اعجاب روزگار بسی شایسته نموده در محلی که ناله نیاز را سعی نسیم باز در قفس تو  
آخر توجه بحال نامتنای گلبارم او در این امید را شگفته و شاداب یافتم از نیکه روزی چند سپهر کج بود  
و مقام مخالفت بوده طریقه نامساعد سکون میدارد چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام قفل الهی کا کند  
در ایام کامرانی تمام جانت فارگردد بیت غنچه کو نگدل از کار فرو بسته مباش و کز دم صبح در آفاق  
نسیم زبیر که مقتضای کلام کریمه **ان مع العسر یسیر** اقبال هر سر مست در پس قفس قسط  
پس میثاق بر رب و غافلک شک انجام رخ رخت و آغاز راحت ریح مصحح مقام عیش مشرب  
سیرنج و اما میباید که چون بر مطالب خویش که اکنون باعث تفرقه خاطر و تقصیر است کامیابی  
و باز بر این باشناز و نعیم مکن فراموشی از چهارچوبه احتراز کردن از موجبات غلظت شناسی اجتناب  
نمودن از مفروضات کبری قصه کنی اول آنکه کارهای سرگ را بخوض از کمن قوه بعد فعل نیاید  
و چون دختر باجر بحقوق نماند و صعوبت روزگار مبتلا نباشد شایسته پدید که باجر او را تاجر  
بود شاک گفت حکایت مردی نواد شهری به تور غربت سکونت اختیار کرد و از هر  
تحصیل وجه معیشت که انسان از آن گزیر نیست نگاه میدوید و بسبب عدم سوابق معاش اهل شهر گزیر  
توجه میکردند و با آنکه نعمت روزه و تکفیل کارهای نسیه آرزو میکرد و بظهور نمی آمد این معنی مورث

[illegible]

"فان من لم يدر ما هو الله  
 لم يدر ما هو الله"



در باطن پسندیده داشت و عیار تقدش بر محک تحقیق نازده نگوهرش میزان متجان نسخه خود را در  
نگاش مقیدست روزی جوان از حسب نسب و الگوهری و دولت و نعمت خود فراوان سخن رانده  
زن را ببردن و یار خویش تحریص و ترغیب کرد زن را نیز به او رفتن بدیش و مالک ملک  
ما شگشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راحت اساس نهادن و بهیمت از سستلالت جفا  
مستمتع بودن در سرافاد و بواسطت بعضی محرمات از در اجازت طلب کرد چون قمر حسن  
اجابت نه پیوست از روی نادانی در شب مظلم بر سبیل افتاد برآمده بر فاقه جوان جاده برد  
مرد را ایم از تردد علی الدوام سگ دراز قطع کرده بر بیابانی رسیدند که بوی عطرانیت بمشام توقع  
زن پرسید که اینجا مکانست که در اینجا وجود بی آدم عتقا صفت ناپیدا است در استیلا عیاشان کام و دکان  
خشک شده در زبان جوانان بنظر غافل مانده خدایا بی نما که جان لب آمده جوان گفت غم مخور و  
ساعتی دست از دامن شکیبائی گسل که درین نزدیکی موضعیست بغایت معمور و لکشا قسام و اگر در آن  
دران میاید و بهر سوا نهاد لکش چون سبیل تسیم روان چمن گل در یکان سر سبز و خندان تو  
گوئی انودج بهشت برین است و نمونه فردوس علیین موطن آبای من بمونست نزد آنجا میر  
و از بیابان نوردی و قطره زنی می آسایم زن قریب سرت گشته بر چند در قوام قوت حرکت  
نداشت کام ناکام گامزدن گرفت چون پاره راه دیگر نوردیده شد کورده ای از دور پدیدار گشت  
و کله چند در غایت اندر اس بنظر درآمد زن گفت ای مرد این ده نه باغ و نه بستان دارد و نه آب  
بمانا خانه است که کناس را از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت دعا باشد جوان گفت ای عورت  
این ده آنچه من گفته ام زیاده بر آن طراوت و لطافت دارد تو هنوز زنده عجب چرا زبان قاحت دراز میکنی  
القصه جوان زن را پیاده دخت بنشانید گفت در قوم قبیل ما رسمیت کهن که سار خویشان اقربا را  
و نه استعجال تو کنند و حلیه و حلل گرانی و نه از زانی داشته با عز و احترام بر چه تا ترش بر زنی













آن بوخته نارموم بازگی گرفت چون مصیبت زدگان خاک بر سرش انداخته مانند مرغ غم سمل  
بر زمین غلطیده استک آتش گون از دیده بر وجات ریخته گفت ای ناچار مردی گراز من تری بر سر  
خدای این هستم در حق من سکین کنی تحقیق همه در حق تست رو انداز و تری من انوقت که بدرگاه عالی  
حقیقی داری برم و از جور تو شکایت کنم قاطعاً سالار این سخن متغیر و متاثر شد و آن بجز کوی  
عافیت را بجهاد آورد و چاره چنان شد انداخته آفتاب نگاره در ظل اسر جایافت مراتب شکر و نیاس  
ایزدت را بتقدیر ساند بگوشت خاموش نشست در روش سکونی یافت و اهل جهاد بر سبیل جهاد  
لنگر برداشته از انجا روان شدند بجز دیکه چهار از کنا جوش افتاد و روانه میشد میمون ملعون برود  
بچه نامیمون را در بعل گرفت لفظ اضطراب باید و از دنیا بشکرتش توب توب رسید گرفت اهل جهاد  
چون افواج میمون را دیدند از غایت بیگری عنان مالک از دست داده رنگ بر رو گشتند چون اضطراب  
اصحی بغیه نسبت اعداد میمون از حد حساب تجاوز کرد و از استیلا ی چنین حرکت های ناپسندیده  
که از آنها بظهور رسید گرفت زن از مشاهده این حال از بهم خود متوهم شد که مباد از کشتی بفرین کنند  
و بتجدید در سلاسل صحت میمون مقید آید گفت ای میزان پر دل اظهار انهمی بی استقلال از نیکوست غم ماز  
که از میمونان اصلاً سبب و مضرت نسبت شما متصور نیست زیرا که آنها نیز از شما میترسند و قطع از این  
خود را در آب نمیتوانند زد اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال گشته در راندن کشتی سعی ملغ نمودند و باز  
جهاد کشاند اتفاقاً باد مشروطه مساعدت کرده کشتی را سمت مقصود برد میمون چون دست تسلط  
خویش از اهل کشتی سبب آب کوتاه دید بر کنار ایستاده پیش زن ابواب تعلق گشود و با شتاب  
اظهار عجز و الحاح می نمود و بچه با پیش میگرد یعنی بر خرد سالی در ضاعت اینها حرم آر که از خرف زدن  
میوزندگان اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد زن از این آیه شیه خاطر را بالکل خیره در مراد  
شکر و طائف منت افزد از انجا که فلک شعبده باز از دیده نیلگون خود همواره باز اینها تازد برود

در وقتیکه کشتی در راه بود و میمونان در کشتی بودند و از کشتی جدا شدند و از کشتی جدا شدند و از کشتی جدا شدند

در وقتیکه کشتی در راه بود و میمونان در کشتی بودند و از کشتی جدا شدند و از کشتی جدا شدند و از کشتی جدا شدند

در وقتیکه کشتی در راه بود و میمونان در کشتی بودند و از کشتی جدا شدند و از کشتی جدا شدند و از کشتی جدا شدند







در سخت شعبه و بازمی عقل سوز برنگشت چه بعد از سه چرخ که گشتی زیرین چرخ شد لنگر گنجی تو طوطا  
مغرب فرو شد یکبار از مهبت قهر الهی باد مخالف بر جاست و خان اختیار از قبضه اقتدار ملا  
ناخایان بدر برده چهار زار در عرصه و ساعت دو ماه راه بهمت غیر مطلوب برود گردان بلاحت  
آری بهت خدا گشتی اینجا که خدا بدید اگر ناخدا با برتن در دهن اهل جهاز خند کند دست و پا  
بر داشته بدرگاه قهرمان صحتی حجز الی اح نمودند نقش اجابت بر صفت حال مرقم نگشت و اثر نجات  
نیاید و قصا تغیر یافت یک ناگاه مایی شایه گوئی که از اندازه عظمت بزرگی آن هیچ تعقل  
کرد از آب سر بر آورد و تا چشم زدن بر آن گشتی که جمعی از سبز بختان شتر نطالع نشسته بودند رسیده دهن آن  
بحکم تو انامی مطلق چهار یک در کمال بزرگی و استحکام بود یک شاه دندانش بگونه که میای حلکی  
خورد خرد بخت و شیشه حیات همه بر سنگ فنا آمده با محال و افعال از راه آب بجا که عدم خلق گشتند  
مگر آن زن سر یا ختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند لوح سبحی با از دوطه خو نوار برآمده شبانه روز  
در رنگ خدنگی که از شست رانی یا بد روان میرفت روز چهارم که بر برق زرین مهر بر خضر  
پیدا گشت تخته بر رو آب نهاد و حکم این چون که حکمت نامتناهیش چون و چرا مدخلی ندارد یک شبانه روز  
در توقف توقف و سکون ماند از جای خود حرکت نکرد پیداشتی هزار لنگر گران سنگ فرو شده اند بهنگام  
انتشار سپیده صبح که نسیم سحری نرم نرم میوزید یکبار روان شد و در نیم ساعت با حل ستون  
باز بر جا ماند زن که از آن تپلکه شاکل از بر اس تمام و خوف عجیب خاطر من در تپت چون در آب حل  
عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را را کرد و ساعتی از جوش آب ریخت ساکت نشست و بقدر طاقت  
بشری بشک آبی بر دوش و پس از زمانی خود را جمع ساخته از انجا را بی شکرت و بر جاح استعمال  
گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را آبادی انگند و بحر نجات فائز شود چند پویه دو کجاست شافت  
بجز صحرای دوق دیابان موش با چیزی دیگر بنظر نیاید و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد و کین

تصدیق پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بزرگت مباد چیده در کم مایه فرصت فریبی آورد  
در و بهی نهاده در و به چالش و قوت یافته بفر صرا نیند که در قلم و سلطان شری مهابسته و از  
تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر غزار که فرق خاصه خداوندیت و میوه و خزان  
سر زمین که خود بقفس نفیس تناول میفرماید پیشدستی نماید و بر وجه بنداش خوش می آید نمی  
باش بخوردی ازین ملک استقرار و درین مملکت از این مصلحت نباشد زیرا که اینچنین جوان نموده قوی  
اگر بدین نبط زندگانی نماید بر آید و گزایم استقلال گیرد و باو نخوت و بزار و غرور و استکبار در دماغش  
پیچیده داعیه استزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تعلب با مملکت  
در از کند و اوقت مدافعت و از جمله محالات باشد و قنیه چشم باز کرده را باز بخواند از حقش  
دشوار صلاح دولت در نیست که ملک برای احضارش فرمان دهد و بواسطه از و جلالت قهرمان  
سرزنش کرده از ارتکاب این عمل با صواب متنبه گرداند و به بندگی خود تکلیف نماید اگر او بر منقوی طاعت  
و بدایت نجات سرباطاعت و انقیاد حکم فرود آید در ملک ملازمان متسلک گردانیده شمول بوجهها  
که انقیاس عمده را گردیدن بجناب دولت از مصلحتها عمده است و موجب عزیت شکوه و صلابت ملک  
خواهد بود و اگر بغیر و باطل بیدار بویج بر نموندی برگی خود نظری نگارد و از طریقه انیت و عبودیت  
و ملک مستقیم متابعت انحراف و زرد هنوز که چندان استقلال نیافته و با قنیه خویان و اندیش  
مربوط نگشته استیصال او بر وجه همت جهان داری لازم شناخته با طفا و نائره شرش باید توجه  
و اعلاشت و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان بتیش باید انداخت تا بر ابل روزگار ظاهر شود که  
حکم بندگان بودن و بر جاده نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود کوشید زشت و خود را  
در مخاک عدم سزگون انداختن طبع خلاف رای سلطان رای حستین و بخون خویش با  
دست شستن و ملکر رای زیر و بالا بدست حسن افتاد و با حضار شر فرمانده و در و به خود متکفل این شده

تصدیق پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بزرگت مباد چیده در کم مایه فرصت فریبی آورد  
در و بهی نهاده در و به چالش و قوت یافته بفر صرا نیند که در قلم و سلطان شری مهابسته و از  
تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر غزار که فرق خاصه خداوندیت و میوه و خزان  
سر زمین که خود بقفس نفیس تناول میفرماید پیشدستی نماید و بر وجه بنداش خوش می آید نمی  
باش بخوردی ازین ملک استقرار و درین مملکت از این مصلحت نباشد زیرا که اینچنین جوان نموده قوی  
اگر بدین نبط زندگانی نماید بر آید و گزایم استقلال گیرد و باو نخوت و بزار و غرور و استکبار در دماغش  
پیچیده داعیه استزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تعلب با مملکت  
در از کند و اوقت مدافعت و از جمله محالات باشد و قنیه چشم باز کرده را باز بخواند از حقش  
دشوار صلاح دولت در نیست که ملک برای احضارش فرمان دهد و بواسطه از و جلالت قهرمان  
سرزنش کرده از ارتکاب این عمل با صواب متنبه گرداند و به بندگی خود تکلیف نماید اگر او بر منقوی طاعت  
و بدایت نجات سرباطاعت و انقیاد حکم فرود آید در ملک ملازمان متسلک گردانیده شمول بوجهها  
که انقیاس عمده را گردیدن بجناب دولت از مصلحتها عمده است و موجب عزیت شکوه و صلابت ملک  
خواهد بود و اگر بغیر و باطل بیدار بویج بر نموندی برگی خود نظری نگارد و از طریقه انیت و عبودیت  
و ملک مستقیم متابعت انحراف و زرد هنوز که چندان استقلال نیافته و با قنیه خویان و اندیش  
مربوط نگشته استیصال او بر وجه همت جهان داری لازم شناخته با طفا و نائره شرش باید توجه  
و اعلاشت و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان بتیش باید انداخت تا بر ابل روزگار ظاهر شود که  
حکم بندگان بودن و بر جاده نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود کوشید زشت و خود را  
در مخاک عدم سزگون انداختن طبع خلاف رای سلطان رای حستین و بخون خویش با  
دست شستن و ملکر رای زیر و بالا بدست حسن افتاد و با حضار شر فرمانده و در و به خود متکفل این شده

تصدیق پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بزرگت مباد چیده در کم مایه فرصت فریبی آورد  
در و بهی نهاده در و به چالش و قوت یافته بفر صرا نیند که در قلم و سلطان شری مهابسته و از  
تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر غزار که فرق خاصه خداوندیت و میوه و خزان  
سر زمین که خود بقفس نفیس تناول میفرماید پیشدستی نماید و بر وجه بنداش خوش می آید نمی  
باش بخوردی ازین ملک استقرار و درین مملکت از این مصلحت نباشد زیرا که اینچنین جوان نموده قوی  
اگر بدین نبط زندگانی نماید بر آید و گزایم استقلال گیرد و باو نخوت و بزار و غرور و استکبار در دماغش  
پیچیده داعیه استزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تعلب با مملکت  
در از کند و اوقت مدافعت و از جمله محالات باشد و قنیه چشم باز کرده را باز بخواند از حقش  
دشوار صلاح دولت در نیست که ملک برای احضارش فرمان دهد و بواسطه از و جلالت قهرمان  
سرزنش کرده از ارتکاب این عمل با صواب متنبه گرداند و به بندگی خود تکلیف نماید اگر او بر منقوی طاعت  
و بدایت نجات سرباطاعت و انقیاد حکم فرود آید در ملک ملازمان متسلک گردانیده شمول بوجهها  
که انقیاس عمده را گردیدن بجناب دولت از مصلحتها عمده است و موجب عزیت شکوه و صلابت ملک  
خواهد بود و اگر بغیر و باطل بیدار بویج بر نموندی برگی خود نظری نگارد و از طریقه انیت و عبودیت  
و ملک مستقیم متابعت انحراف و زرد هنوز که چندان استقلال نیافته و با قنیه خویان و اندیش  
مربوط نگشته استیصال او بر وجه همت جهان داری لازم شناخته با طفا و نائره شرش باید توجه  
و اعلاشت و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان بتیش باید انداخت تا بر ابل روزگار ظاهر شود که  
حکم بندگان بودن و بر جاده نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود کوشید زشت و خود را  
در مخاک عدم سزگون انداختن طبع خلاف رای سلطان رای حستین و بخون خویش با  
دست شستن و ملکر رای زیر و بالا بدست حسن افتاد و با حضار شر فرمانده و در و به خود متکفل این شده

تصدیق پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بزرگت مباد چیده در کم مایه فرصت فریبی آورد  
در و بهی نهاده در و به چالش و قوت یافته بفر صرا نیند که در قلم و سلطان شری مهابسته و از  
تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر غزار که فرق خاصه خداوندیت و میوه و خزان  
سر زمین که خود بقفس نفیس تناول میفرماید پیشدستی نماید و بر وجه بنداش خوش می آید نمی  
باش بخوردی ازین ملک استقرار و درین مملکت از این مصلحت نباشد زیرا که اینچنین جوان نموده قوی  
اگر بدین نبط زندگانی نماید بر آید و گزایم استقلال گیرد و باو نخوت و بزار و غرور و استکبار در دماغش  
پیچیده داعیه استزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تعلب با مملکت  
در از کند و اوقت مدافعت و از جمله محالات باشد و قنیه چشم باز کرده را باز بخواند از حقش  
دشوار صلاح دولت در نیست که ملک برای احضارش فرمان دهد و بواسطه از و جلالت قهرمان  
سرزنش کرده از ارتکاب این عمل با صواب متنبه گرداند و به بندگی خود تکلیف نماید اگر او بر منقوی طاعت  
و بدایت نجات سرباطاعت و انقیاد حکم فرود آید در ملک ملازمان متسلک گردانیده شمول بوجهها  
که انقیاس عمده را گردیدن بجناب دولت از مصلحتها عمده است و موجب عزیت شکوه و صلابت ملک  
خواهد بود و اگر بغیر و باطل بیدار بویج بر نموندی برگی خود نظری نگارد و از طریقه انیت و عبودیت  
و ملک مستقیم متابعت انحراف و زرد هنوز که چندان استقلال نیافته و با قنیه خویان و اندیش  
مربوط نگشته استیصال او بر وجه همت جهان داری لازم شناخته با طفا و نائره شرش باید توجه  
و اعلاشت و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان بتیش باید انداخت تا بر ابل روزگار ظاهر شود که  
حکم بندگان بودن و بر جاده نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود کوشید زشت و خود را  
در مخاک عدم سزگون انداختن طبع خلاف رای سلطان رای حستین و بخون خویش با  
دست شستن و ملکر رای زیر و بالا بدست حسن افتاد و با حضار شر فرمانده و در و به خود متکفل این شده









او موجب مقرر فرموده بر خزان غیبت داده امر خطیر ذات بدو متعلق گردانیده در باب تهیه  
 اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مرد سپاهی تا کید را بقواتم مبالغت مستحکام بخشید جوان بعضی  
 و ششایان نامر فاشه بر کیفیت حال اطلاع داد که درین جزو زبان که خیر و برکت از آدمیان بدست  
 رفایت و فراغت چربیدگی ملک مو شان که صاحب گنجاست در خزان غیبت و قفس در دست  
 توان یافت مردم دونی الطبع که بنده دم و غلام دیار بودند این معنی را معنی نگاشته از اطراف و اطراف  
 شناسند و در کمایه فرصت لشکر عظمی گرد آمد و اسباب نبرد و مواد کار مرتب گشت و ملک مو شان به کار  
 عنان غیبت بجانب مکراده گیلان و خطوط ساخته از مقر خود نهضت فرمود و در میدان نبرد کوشش نمود  
 مکراده که منته دولت در کوشش و شورش آگنده و شمشیر آواز کوش از گران غایت چشم باز کرد و ارکان دولت  
 اعیان مملکت را در انحراف مشورت حاضر شد در باب طفاش فتنه و ناره فساد حرف صلح و میان آمد  
 و گفت اگر چه درین احوال انشقاقات سازد و در میان این محضک نجات کوفت میکند و با مصلحت  
 مقابل بود سخت دشواری آید در میانیک تامل نموده انچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب شاور  
 معروضه شدند اکنون که دشمن کوشش جنگ بر سر کوفت غیر از انکه آتش کارزار اشتعال باید بزرگتر  
 بتقاضای مصلحت و صوابید خیر اندیشان به ترتیب افواج توجه نموده بفرموده تا در خزینة بکشاید  
 ضروری بکار بند چون ابواب گنج مفتوح شد بیکار راه امید شد و گشت زیرا که در گنج خانی  
 درم دید نبود ناچار سپاه را به عده خرسند ساخته از دارالمقر خود بر آمد و علم پیکار از بهر مدافعت  
 امداد میدان کارزار بر افراشت چون موش درین دنبال خورشید بسور اخ مغرب رفت ملک مو شان حکم  
 نخست لشکر خاصه بغیم تاخت آورده کاریکه با آنها متعلق است بفرمانده لشکر مو شان زیاده بر مروج  
 چهار طرف بار دو غنیمت آمده از دوال رکاب و قسمة طلا و نوس و طلا که آن اشیال آن مروج  
 جنس جم و دیسان دریافته بدندان بریده هر یکی اصد پاره ساختند و شبانهم عده را با انجام رسانید

۱۰۰  
 مازہر بنجالی  
 دھرم پورے بنجالی  
 بنجالی بنجالی  
 جس کی برائی نہ کرے  
 فو و جبر کہہ ابرار  
 ملے کوا و کلانہ  
 تھوہ اراکے کلانہ  
 خیر روزن کہم کارا  
 قائم ہے قاتل  
 بد نام ہے بنجالی  
 خراا بنجالی  
 بنجالی بنجالی

از شئون این  
بغضیان  
ای قدرت دارد  
نقح وال مطلق  
شکافی شد ای  
طبیعت کائنات  
نقحین  
کشف  
جمع  
مواد  
جمع  
وال جمع  
نقح و فاعل  
معنی

این سخن را که در آن  
 بعضی جمعین علی بود از آن  
 اظهار کرم عطا می نمود  
 در آن زمان آن سخن را  
 و از حدشان برآید  
 خانه او را در آن زمان  
 ۱۱۰۰ مصحفی ص ۱۰۰  
 باب انفا

از غیب و از غیب  
اعلام کرده بود که  
عالم بود که  
خود را از آن  
و لم یولد به هم  
انصاف و انصاف  
از لایم که  
چو به غایت  
ماضی و غایت  
کین از آفتاب  
شاه و شاه  
از دارالمعز که  
استاد و استاد

بیم کشان از گفگوی تهرانه موش که اصلا بدو نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل نذرت بعضی  
 رسانیدند ملکر آده سخن موش را وقتی ننهاد به تنه پیش آمده از ملکر و تکرار آن مقدمه ملازمان را  
 گردانید چون بخر ملک موشان رسانید بر سبیل مطارعه و مشاوره بار و باه گفت که در آئین سروری و  
 ملکاری اقبال اینهمه استخفاف هیچ سزاوار نباشد لهذا را صوابی بدان راجع میگردد و یک  
 لشکر را طلبیده سامان این مهم بوجه تمام و یراق یکبار و سباب نبرد سرانجام کرده متوجه  
 گردیم وزیر تیزرای خود را ضمیمه فکر صاحب ملک گردانیده درین امر موافقت نمود ملک با تنصوب  
 وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش احکام بمبالغه تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری  
 بمقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حاشیان بحر اعتراف نمینمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از نظر  
 عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد و شت و صحرایم پر موش شد نخست بصواب دید وزیر مقرر گشت که عساکر  
 موشان بر خزان و دفائن غنیمت نقب بر متعه در سائیده همه استخراج نمایند این معنی در کم مایه نصرت  
 صورت بست و در خزانه ملکر آده بجز کیسه پاره شده و صنادوق شکسته صری نمائند و خزانه داران را  
 بخرانی غنیمت اطلاع دست نداد چون انعطاف بهترین وجه دست داده سرانجام یافت ملک موشان  
 فرمود که شخصی را از گروه آدمیان که بر زیر عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام این مهم فراوان  
 سپاه ملازم گیرند اتفاقا جوانی فلک زده یا جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه مخدش از دست  
 برآمده بر سبیل غربت متردد بود و کیف ما اتفاق از ان راه گشت موشان را دید که قراضه و زرد  
 گرفته بدان نقب میگردد چون بیکه محتاج بود از عمر خلاص شدن گریه را بر سر میدوخت خواست که بگوید  
 آن قراضه زرد از موش استخراج نماید موشی از اینها گفت ای جوان چه حاجت از دمان چه میریز اگر از مطلق  
 که علی الرغم خود کار از تنهات دنیا جمع شوی ملازمت ملک اختیار کن بیکبار از آرد و ناز مستغنی شو جوان این معنی را  
 در نه بخت را سراج و طالع را مابعد یاد و بسید آن موش ملازمت ملک شرف شد ملک مبلغی زیاد و مراستاده















[illegible]







بود در دوازده وقت زده در میان بستیاد و باز بردار یک نطنون او بود آمده مینی آن شخص را  
 ساعت بخوابی قائم گرفته منفذ دم و مسک نفس بروسد و ساخت اینجا که کامل نه بران گویند  
 مادم و نفس ثبات قدم در زیده بود که سبب افلاطون را حرکت شریافتش در یافتن  
 آن خارج نمود در دوازدهمین چون جمع را تباحتیاد و لوازم خرم بتقدم رسانیده حکم آنکه اگر  
 در واکلی و السیف آخر الحیل نمیشد از غلاف کشیده بغلت بخت  
 در آورد آن کامل نه بر سر حرکت نکرده آنچنانکه نشسته بود ضربش بر داشت اصلا از خطا  
 باز نمود ناچار در دوازدهم پدانه از نویم پستی شد و از فتنه اش مطین گردیده راه خود پیش رفت  
 این برفت او از دوازدهم آمد و بدان کل رفته بخوابید و با همی مرصع که آوازه گرانگی  
 ماه تابماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظند و بر فرم رسا و اگر کامل و فن باغ خود آفرین  
 از نجار آورده در موضع دیگر نهاد و زخم چهره را قائم بسبب چون با همی در دوازدهم بخوابی براده  
 همان از اشعات جوار در خان خویش نورانی شد مراجعت نموده باز بخانه نفیج آمد و پستی چون  
 زخم تازه بر رویش دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار حفظ سر رشته راز کو کشیده در کو  
 حقیقت بارش نداد و این بر فرا اصل باب آشنان خسته گفت از نیمه که اکنون نفس بر میار  
 جراحی بدست آر که بخت التیام اینجا است بر می عانت نماید و پستی سائر بر ستاران خرد که هم  
 هم کیش او بودند طلبد شده فرمود که در بخت دراز که هنگامه شادی گرم دارید در جگر شتاقان شام  
 جراحی هم میرسد کیری کر شده سنج از راه ناز و خیم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل نه بر دوازدهم  
 خود سر استعداد شب بر هم امید جراحی آرزوم می باشد و پیوسته بالتیام زخم نهانم نکند خاتون را  
 منقول توجیه و مخصوص تفهات گردانیده فرمود تا زود جراحی را حاضر ساخت جراح طرار زخم کرده  
 و متعلق جوان آفرین گفت بعد از مشغول شد و زدیک با همی را از خوابگاه خسرو بدر برده بود و بخت طمینان



چونکه نشت که حالا بغیر از جاده راسی گام سپردن چاره نیست گفت الحمد لله المنت که مثل تو دوست سادگان  
کامل فن رقص ادب آموز عیادان بر کای طریقت طرار آن که بکاخ سپهر نردبان نهد و از کیک گردون کای  
باز درست مهر بر زبان تحسین کشاده و نقد نهم را بر بک انصاف بالغ عیار برآورده مصراع زیبای  
زنی دولت زنی بخت بد لیکن مروت و مردی قناعت آن نیکو که تا باقیام آمدن زخم و مندل شدن جراحت  
فراخ خوشگلی بکار برده مانه گریان بزرگ نشانیان سید لوی تا خود به بدایت بخت در بهر طالع بخت  
رسیده و غیره سعادت می اندوخته و مصداق بهی را نزد شاه در یاد دل میبرم اکنون چون آنچه شایسته  
مردمی شایسته ایلست باشد از تو وجود آمده حکیم جز آنکه کردن پیش قوتانده مبارک سازم علی جوهر  
آنکه روزگار سخاک قابل تنغ یافت و چون در شیوه طراری تصور و قلم زمانه از خون من در رازین  
ناچار برخاست و بدو شاد و شوش حل در خدمت سلطان شتافته مایه در خون و دشتا آورده و شایسته  
خرامان خرد و شس که نشیب و فراز طریق محاملت را بگام امتحان بموده بنزد تخلصی فارغ گشته بودید که اگر طر  
از آفات تمام و بلیه کافات شب و اول امن نموده در محفل محفوظ و متکان مصون که خصم را دست بحال از آن کو تاده  
مهر خست بر آنده خرمستی خود را با تاش فغانی بخت پلست چو بد کردی شوا این زانات که واجب طبیعت را  
مکانات باز آمدن طوطی و بر مبری نمودن جهاندار شاه را کجا  
مقصود و چون کار ساز حقیقی خواهد که هم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند می آنکه  
مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد و آمارب اسباب آمال از بهر شس همیا میگرد و مصداق  
آنکه چون طوطی از خدمت آنسر بر آرای کربت در فعت افزای بارگاه غربت یعنی جهاندار از رخصت حلال  
سعی بکشد و در بهر آرد و بال توجیه پرواز نموده که سر بواجبت و جو جاده مراد گرفت در آنکه فرصت  
فائز نشد که زینش از بس سبزه مینا رنگ طعنه بر میوزد و در آن مکان خست نشان و برادر بود بد بخت  
در دفع خصوص مقبره او رفته بامیه آنکه مصراع مرد از غیب برود آید و کاری بکنند نظر جرایز

جاده راسی گام سپردن چاره نیست  
کامل فن رقص ادب آموز عیادان  
باز درست مهر بر زبان تحسین کشاده  
زنی دولت زنی بخت بد لیکن مروت  
فراخ خوشگلی بکار برده مانه گریان  
رسیده و غیره سعادت می اندوخته  
مردمی شایسته ایلست باشد از تو  
آنکه روزگار سخاک قابل تنغ یافت  
ناچار برخاست و بدو شاد و شوش  
خرامان خرد و شس که نشیب و فراز  
از آفات تمام و بلیه کافات شب و  
مهر خست بر آنده خرمستی خود را  
مکانات باز آمدن طوطی و بر مبری  
مقصود و چون کار ساز حقیقی خواهد  
مراتب جهد و لوازم سعی بظهور  
آنکه چون طوطی از خدمت آنسر بر  
سعی بکشد و در بهر آرد و بال توجیه  
فائز نشد که زینش از بس سبزه مینا  
در دفع خصوص مقبره او رفته بامیه

جاده راسی گام سپردن چاره نیست  
کامل فن رقص ادب آموز عیادان  
باز درست مهر بر زبان تحسین کشاده  
زنی دولت زنی بخت بد لیکن مروت  
فراخ خوشگلی بکار برده مانه گریان  
رسیده و غیره سعادت می اندوخته  
مردمی شایسته ایلست باشد از تو  
آنکه روزگار سخاک قابل تنغ یافت  
ناچار برخاست و بدو شاد و شوش  
خرامان خرد و شس که نشیب و فراز  
از آفات تمام و بلیه کافات شب و  
مهر خست بر آنده خرمستی خود را  
مکانات باز آمدن طوطی و بر مبری  
مقصود و چون کار ساز حقیقی خواهد  
مراتب جهد و لوازم سعی بظهور  
آنکه چون طوطی از خدمت آنسر بر  
سعی بکشد و در بهر آرد و بال توجیه  
فائز نشد که زینش از بس سبزه مینا  
در دفع خصوص مقبره او رفته بامیه

جاده راسی گام سپردن چاره نیست  
کامل فن رقص ادب آموز عیادان  
باز درست مهر بر زبان تحسین کشاده  
زنی دولت زنی بخت بد لیکن مروت  
فراخ خوشگلی بکار برده مانه گریان  
رسیده و غیره سعادت می اندوخته  
مردمی شایسته ایلست باشد از تو  
آنکه روزگار سخاک قابل تنغ یافت  
ناچار برخاست و بدو شاد و شوش  
خرامان خرد و شس که نشیب و فراز  
از آفات تمام و بلیه کافات شب و  
مهر خست بر آنده خرمستی خود را  
مکانات باز آمدن طوطی و بر مبری  
مقصود و چون کار ساز حقیقی خواهد  
مراتب جهد و لوازم سعی بظهور  
آنکه چون طوطی از خدمت آنسر بر  
سعی بکشد و در بهر آرد و بال توجیه  
فائز نشد که زینش از بس سبزه مینا  
در دفع خصوص مقبره او رفته بامیه

[illegible]







باز داشتند تفصیل این حال چنانست که از ترکید چهار چرخ در میان داشتند و داده مناسبت  
و منشا رخا صحت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نیم گرفت یکی که نه دلی بنده زده و هم  
رسم کشتی چوین قلند را نه چهارم نعلین چون حسب صورت اگر چه بصاعت مرآت بود و در نظر  
ادبار و سیاه قناری بنمود اما با اعتبار معنی چهل خانه گنج قارون نسبت آن نکاحی نمی ارزید و گنجی  
چون با دقتی نمی آورد و شایگان چون سنی رایگان قدری نیست چه از آن تو قسام اتموه انواع  
از نفس و در کار و اجناس غریبه بلا گیتی و امصار ربع سکون عطریات گوناگون بر قدر هر گاه  
تنباط میتوانست کرد و همچنین از آن متکا و برنی نظیر آید و لالی و پذیرش سوار و سایر فلزات که در  
موقف فیروزه رنگ از تاج بحر و کان بمصدا امکان جلوه وجود می یابد و در تصویر گشت از آن  
که مال مال محقق آلائی نامشایی ل دریای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه  
که خوانند قدرت بر روی این صندلین ایدم مهباساخته بی تعب انتظار موجود شد و نعلین در طی لایق  
مسیر سیران علی السلام بود و هم زبانه میزد زیر که بر که آنرا زیر پا داشت اراده مغرب معمود با اینهمه مسافت  
در طایفه نعلین بمنزله مقصود و بگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر زبانه شام اغچه بری  
شد و در هر طرف از نشان شوق گشت بیکر و از خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف سلام دریا  
و کیفیت اشیا و نایت جوانان معرض تبیان آورده گفت در وقت که همی عظم استگیر خاطر شرف و  
در خدمت در کمال صعوبت و شدائد در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح است دانست که آن شاه  
که می از آن در کارخانه ربع سکون موجود و از دایره امکان خارج است از آن جوانان که میسر آید است  
نمای و بدینوسیله برنج و تعب بدایر جانان فائز گردی اگر چه با وجود نصب امانت آلوده کوشش خست  
از این برین دو یانت نباشد اما بمقتضای صحت و دقت و صلاح کار به چنین آلام غیر مترصده الهی که خط  
خاک از عالم بجهان فرستاده از دست دادن پسندیده داشت نیست شاهزاده که از آنش اضطراب

باز داشتند تفصیل این حال چنانست که از ترکید چهار چرخ در میان داشتند و داده مناسبت  
و منشا رخا صحت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نیم گرفت یکی که نه دلی بنده زده و هم  
رسم کشتی چوین قلند را نه چهارم نعلین چون حسب صورت اگر چه بصاعت مرآت بود و در نظر  
ادبار و سیاه قناری بنمود اما با اعتبار معنی چهل خانه گنج قارون نسبت آن نکاحی نمی ارزید و گنجی  
چون با دقتی نمی آورد و شایگان چون سنی رایگان قدری نیست چه از آن تو قسام اتموه انواع  
از نفس و در کار و اجناس غریبه بلا گیتی و امصار ربع سکون عطریات گوناگون بر قدر هر گاه  
تنباط میتوانست کرد و همچنین از آن متکا و برنی نظیر آید و لالی و پذیرش سوار و سایر فلزات که در  
موقف فیروزه رنگ از تاج بحر و کان بمصدا امکان جلوه وجود می یابد و در تصویر گشت از آن  
که مال مال محقق آلائی نامشایی ل دریای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه  
که خوانند قدرت بر روی این صندلین ایدم مهباساخته بی تعب انتظار موجود شد و نعلین در طی لایق  
مسیر سیران علی السلام بود و هم زبانه میزد زیر که بر که آنرا زیر پا داشت اراده مغرب معمود با اینهمه مسافت  
در طایفه نعلین بمنزله مقصود و بگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر زبانه شام اغچه بری  
شد و در هر طرف از نشان شوق گشت بیکر و از خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف سلام دریا  
و کیفیت اشیا و نایت جوانان معرض تبیان آورده گفت در وقت که همی عظم استگیر خاطر شرف و  
در خدمت در کمال صعوبت و شدائد در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح است دانست که آن شاه  
که می از آن در کارخانه ربع سکون موجود و از دایره امکان خارج است از آن جوانان که میسر آید است  
نمای و بدینوسیله برنج و تعب بدایر جانان فائز گردی اگر چه با وجود نصب امانت آلوده کوشش خست  
از این برین دو یانت نباشد اما بمقتضای صحت و دقت و صلاح کار به چنین آلام غیر مترصده الهی که خط  
خاک از عالم بجهان فرستاده از دست دادن پسندیده داشت نیست شاهزاده که از آنش اضطراب

باز داشتند تفصیل این حال چنانست که از ترکید چهار چرخ در میان داشتند و داده مناسبت  
و منشا رخا صحت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نیم گرفت یکی که نه دلی بنده زده و هم  
رسم کشتی چوین قلند را نه چهارم نعلین چون حسب صورت اگر چه بصاعت مرآت بود و در نظر  
ادبار و سیاه قناری بنمود اما با اعتبار معنی چهل خانه گنج قارون نسبت آن نکاحی نمی ارزید و گنجی  
چون با دقتی نمی آورد و شایگان چون سنی رایگان قدری نیست چه از آن تو قسام اتموه انواع  
از نفس و در کار و اجناس غریبه بلا گیتی و امصار ربع سکون عطریات گوناگون بر قدر هر گاه  
تنباط میتوانست کرد و همچنین از آن متکا و برنی نظیر آید و لالی و پذیرش سوار و سایر فلزات که در  
موقف فیروزه رنگ از تاج بحر و کان بمصدا امکان جلوه وجود می یابد و در تصویر گشت از آن  
که مال مال محقق آلائی نامشایی ل دریای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه  
که خوانند قدرت بر روی این صندلین ایدم مهباساخته بی تعب انتظار موجود شد و نعلین در طی لایق  
مسیر سیران علی السلام بود و هم زبانه میزد زیر که بر که آنرا زیر پا داشت اراده مغرب معمود با اینهمه مسافت  
در طایفه نعلین بمنزله مقصود و بگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر زبانه شام اغچه بری  
شد و در هر طرف از نشان شوق گشت بیکر و از خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف سلام دریا  
و کیفیت اشیا و نایت جوانان معرض تبیان آورده گفت در وقت که همی عظم استگیر خاطر شرف و  
در خدمت در کمال صعوبت و شدائد در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح است دانست که آن شاه  
که می از آن در کارخانه ربع سکون موجود و از دایره امکان خارج است از آن جوانان که میسر آید است  
نمای و بدینوسیله برنج و تعب بدایر جانان فائز گردی اگر چه با وجود نصب امانت آلوده کوشش خست  
از این برین دو یانت نباشد اما بمقتضای صحت و دقت و صلاح کار به چنین آلام غیر مترصده الهی که خط  
خاک از عالم بجهان فرستاده از دست دادن پسندیده داشت نیست شاهزاده که از آنش اضطراب



در آن روز که از کوه آمد و در کار وادای شهر گشت شاهزاده تقاضای سکوت از رخ شایه قطعی برداشت در نیم بیان جلوه داد و بگوید قاعده دانی و آب شناسان خردمند که دایه تاج و نگین شهر هندوستان فردوس شکم و ناز پروده میدهد و قابل از آنجا که کار دارد و قدرت را بمقتضا ساقه از آن سلسله حبیب ارادت شوق بندگی این استخوان فیضشان در دل زمین گشت و هوای خدایت انتخاب در سر افتاد نیا از خانان برخاستیم حکم انکسار مرا گدای تو بودن سلطنت بهتر مکنند بر شایه مقدم کرده اند دولت فرماندهی دل برداشتم که هیچ راهی نماند بر خود آسان گرفته با جز این سعادت غیر مترقبه شایه شایه که شرف خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانگیر دست داد و پس از تحمل هزاران شدائد سفر دولت باطن قدس مسیحت اکنون مگر عذایات و تفقعات کا حضرت تلانی کربت و غربت نماید عیبت جمال کعبه مگر عذر در بر و ان خواهد که جان سوخت در بامانش و باد شاه خرد من خرد خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان شاهزاده شنیده اصفا کرد بر قاعده قانون شناسی و آداب دانش مطلع گردید و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعده خلعت و صداقت و گزارش پیغام و صلت بهر و باز بر خاطرش عبور نمود و این شایه شنید ای طبع و مقام خاطر و نگار و شدت که این شاه قلندر لباس جوئی که خرسند است یکین عقل رخصت نهاد که خود را شناسای این معاط گرداند و سخن بسته را بفرستد و آرد لاجرم خانی بیک گامی شد دیده و در نادان زده گفت که این قلندر که از بگدای گستاخ را از بازار گاه خرد و خنایا بیاورد و در کوه سطله گرمی بازار و رونق بیگانه غرت و اعتبار خویشین کیفیت را به حلا و اقع بفرستد و در چشم مردم واقعی و قاری پیدا کند بر استسین حال خود بدرون طراز بزرگی بسته بیک سفایت بر طبعش در میان بی بهره که در خوش در پیش چراغ افروزان شبان و افش و رنگ فروغ ندید باد شاه گره در ظاهر است رسوا بردن حال شاهزاده عالی تبار و الاطیع رسیده از محفل خلعت طراز برین کرد و با نهان بگدایان

در آن روز که از کوه آمد و در کار وادای شهر گشت شاهزاده تقاضای سکوت از رخ شایه قطعی برداشت در نیم بیان جلوه داد و بگوید قاعده دانی و آب شناسان خردمند که دایه تاج و نگین شهر هندوستان فردوس شکم و ناز پروده میدهد و قابل از آنجا که کار دارد و قدرت را بمقتضا ساقه از آن سلسله حبیب ارادت شوق بندگی این استخوان فیضشان در دل زمین گشت و هوای خدایت انتخاب در سر افتاد نیا از خانان برخاستیم حکم انکسار مرا گدای تو بودن سلطنت بهتر مکنند بر شایه مقدم کرده اند دولت فرماندهی دل برداشتم که هیچ راهی نماند بر خود آسان گرفته با جز این سعادت غیر مترقبه شایه شایه که شرف خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانگیر دست داد و پس از تحمل هزاران شدائد سفر دولت باطن قدس مسیحت اکنون مگر عذایات و تفقعات کا حضرت تلانی کربت و غربت نماید عیبت جمال کعبه مگر عذر در بر و ان خواهد که جان سوخت در بامانش و باد شاه خرد من خرد خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان شاهزاده شنیده اصفا کرد بر قاعده قانون شناسی و آداب دانش مطلع گردید و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعده خلعت و صداقت و گزارش پیغام و صلت بهر و باز بر خاطرش عبور نمود و این شایه شنید ای طبع و مقام خاطر و نگار و شدت که این شاه قلندر لباس جوئی که خرسند است یکین عقل رخصت نهاد که خود را شناسای این معاط گرداند و سخن بسته را بفرستد و آرد لاجرم خانی بیک گامی شد دیده و در نادان زده گفت که این قلندر که از بگدای گستاخ را از بازار گاه خرد و خنایا بیاورد و در کوه سطله گرمی بازار و رونق بیگانه غرت و اعتبار خویشین کیفیت را به حلا و اقع بفرستد و در چشم مردم واقعی و قاری پیدا کند بر استسین حال خود بدرون طراز بزرگی بسته بیک سفایت بر طبعش در میان بی بهره که در خوش در پیش چراغ افروزان شبان و افش و رنگ فروغ ندید باد شاه گره در ظاهر است رسوا بردن حال شاهزاده عالی تبار و الاطیع رسیده از محفل خلعت طراز برین کرد و با نهان بگدایان

در آن روز که از کوه آمد و در کار وادای شهر گشت شاهزاده تقاضای سکوت از رخ شایه قطعی برداشت در نیم بیان جلوه داد و بگوید قاعده دانی و آب شناسان خردمند که دایه تاج و نگین شهر هندوستان فردوس شکم و ناز پروده میدهد و قابل از آنجا که کار دارد و قدرت را بمقتضا ساقه از آن سلسله حبیب ارادت شوق بندگی این استخوان فیضشان در دل زمین گشت و هوای خدایت انتخاب در سر افتاد نیا از خانان برخاستیم حکم انکسار مرا گدای تو بودن سلطنت بهتر مکنند بر شایه مقدم کرده اند دولت فرماندهی دل برداشتم که هیچ راهی نماند بر خود آسان گرفته با جز این سعادت غیر مترقبه شایه شایه که شرف خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانگیر دست داد و پس از تحمل هزاران شدائد سفر دولت باطن قدس مسیحت اکنون مگر عذایات و تفقعات کا حضرت تلانی کربت و غربت نماید عیبت جمال کعبه مگر عذر در بر و ان خواهد که جان سوخت در بامانش و باد شاه خرد من خرد خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان شاهزاده شنیده اصفا کرد بر قاعده قانون شناسی و آداب دانش مطلع گردید و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعده خلعت و صداقت و گزارش پیغام و صلت بهر و باز بر خاطرش عبور نمود و این شایه شنید ای طبع و مقام خاطر و نگار و شدت که این شاه قلندر لباس جوئی که خرسند است یکین عقل رخصت نهاد که خود را شناسای این معاط گرداند و سخن بسته را بفرستد و آرد لاجرم خانی بیک گامی شد دیده و در نادان زده گفت که این قلندر که از بگدای گستاخ را از بازار گاه خرد و خنایا بیاورد و در کوه سطله گرمی بازار و رونق بیگانه غرت و اعتبار خویشین کیفیت را به حلا و اقع بفرستد و در چشم مردم واقعی و قاری پیدا کند بر استسین حال خود بدرون طراز بزرگی بسته بیک سفایت بر طبعش در میان بی بهره که در خوش در پیش چراغ افروزان شبان و افش و رنگ فروغ ندید باد شاه گره در ظاهر است رسوا بردن حال شاهزاده عالی تبار و الاطیع رسیده از محفل خلعت طراز برین کرد و با نهان بگدایان

چاره برآمده بجائی نبرده در پس کوهی ساری فروماند و در آنجا آفریدی نیافت بلکه آنجا  
متغیر تر شد لاجرم را بکمان راجع بخوش گشت ملک از معنی تعایت متاثر گردیده رجوع بطائفه  
آورد و دیگر حکمت کیش و خیر اندیش نیز بر چند آیین اشرافان و توفیق یاران از کار خارج عقل کار  
استنباط نمود و اصلاد تدبیر بامان امید نرسید و علاج سودمند نیافت بلکه حرکت شران حالش را بشا  
تخصیص انجماد کل نیامش و در عاقبت نشود به زما و ای حکیم چون از چاره کار پدید نیامد  
جمهور حکما و مرده دانایان پشت دست بر زمین میخیز گداشته ملک از غم فرزند دل بان دایه سپید آتش  
بسخت و از جهت استعلاج بطاقت شده نادر داد که بر این بیره بلا از سر مکراره منطقی گردانید و  
از مالک خویش بدویم نام را بکمال و اقصا و تلاش این دوازه در افتاد و کس بقدر استعداد خود دست  
در آورده جاده پیکار چاره پرداز گشته پس وزیر که از عهد طفولیت با مکراره همراز و همستان بود  
و به جهت نسبت محرمیت در دست داشت برین حال آگاهی یافته بلا تاحاشی خود را بسروش رسانید و کمر  
گلش زیر شکسته و بر دکان هر سکوته زده بانوش و آشناطرح بیگانگی انداخته و فریضه بخت  
پسر وزیر بانگشت تفرس نص جان دریافته حجره از غیر برداشت و در حد خلوت استغفار احوال نموده گفت  
حجاب طبق راز برداشته تانی نصیر خود را در میان نه که دلت ناوک غم کد ام کمان آبرو کافر کش خورده و کد  
شکر متاع شوت بتاراج برده اگر بیره چرخ از آسمان معلی زنان بر منش آرم و اگر بری بیا و بر دواج بود  
گیر با فسون تدریس و شیشه زمانت نشاء نظم گر باشد چون شزاره در سنگ چون آتش آرم فر اچک  
مرا شود و اگر دهم چنگ منش قبا گیر و مکراره را چون حرف اشتباگوش خود فی الحال چشم دوزخ  
ایت سزاشت بر خواند و رباب چاره کار خود استعدا کرد پس وزیر که بر میان مبت حبت به گفت از سنگامی  
بند گیت در مزرع دل نشانده ام و جوهر جان را در راه وفایت انداخته جان در کیه کاید باشد سپر از حد  
بر نیام بهر چه رایت نقصانماید سر مواز خط فرمان تو تجاوز نکنم مکراره از یار گیری و پیکاری او



[illegible]

باز دیده قدش نهال زانود بدین سبب بسته و چهره تجش روزگار آب اقبال شسته کشتن  
 چون تازه شد و بازادی غلاش سر و آزاد و دو لعلش از تبسم در شکر نیز و دماش در کلم  
 بخنده از تریانور میریخت و نمک از پسته پر شور میریخت و بمقتضای شیوه شهیار آفرین کار و کفایت  
 اکثر اوقات بصید بردختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون بخت تسخیر خرمین برادر باکران کباب  
 سوار شد برام حرج از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی و چون چرم گور شست و قرن ساقی شکر گردون  
 بهش افتادی و در بر ساحل دریا بصید مای مشغول و ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدیدت آمد  
 کشتیان ناپیدا و دگر کرده از آمدن کشتی بسیی ملج استغراب و زبیده لختی تماشايش توجه شد چون  
 نزدیک آمد دید زورق شانمانه بنیت تمام ترتیب یافته و جوار پر قیمت در آن تعبیر گشته و دشت گراما بخت  
 بکار زده و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته و گوشتی بلا لبت پر نور بر دامن سپهر طلوع کرده و عت  
 بینماید و در میانش ماه چهارده چهره چون بدر منیر منور با هزاران نیت و در سان افتاده و پنهان  
 شته زلف مانند مشک تر بر ماه دو هفته بچیده و ابرو دو سالبان مغیر بر تاجک غیر لطیف از کشیده  
 نگاه کرشمه سنج با میان دیار اصدید میکرد و کمبند طره تابدار خورشید جهان تاب از فیروزه حصار خرق بقید  
 می آورد و ملقومی تازه رویی چون بهار بهشت و کش خراسی چو باد بر کشته تنگ حسی ز رنگ می  
 بر سر و ان ز خاک او پر نور و لب چو برگ گل که تر باشد و برگ انگلیس از انکرا باشد و چشم چون رنگ  
 بود و فتنه در خواب و نهفته بود و آب گل خاک ره پر شانش گل کمر بند زیر و شانش و ملکه از طره  
 از تیر نگاش بسلسل شده و مانند مای بدام طره مشکافش افتاد و کشتی بان او بر روی آب بگذشت و  
 آتش دل چون خاک برره غلطید خادش که بگرقتن مای مشغول بودند بر این حال آگهی یافتند که ملکه  
 چون مای بدام مای افتاده و بهوشی او از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب نخته چون  
 از ان پدید نیامد سبب و تصور کردند به انایان التجا بودند و غدا نهند که بری باشند چند که فرمودند

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱







از کتب علم بر صده و دو آمده در عالم اسباب فرمود روزی آنها شد جز قطره که بی اعداد دیگر از نهاد من منسوب  
اگر بدان احتیاج باشد درین کنم مکراده گفت ای سرفرخ بی همه حال بر عجز نایستی و خضوار از راه  
آبی بر روی کار ما آری یعنی درین غربت بهر اعات بخش و در رنج و راحت رفیق شفیق شمس که دل مارا از  
فائض الحود و تقوت تمام دست میدید بر عرق عاطفت بکشت آمد و با آنها در راه رفاقت سمدان شده  
شت پیاپی حاده کشت رسیدن مکراده بودی بولناک که مسکن بودی  
بود و کشتن آنحضرت بیادری پس و زبردست آوردن بری ترا  
مکراده چون انجا رفاقت کثیر گشت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت و بقدر  
طی مرات تردد نموده بیای رسید که مویش چون بوا دوزخ عذاب بگیرد و فضا شش ماند فضا می  
آنهاش بسان آب بچشم قطع امعا می نمود و دمیدم متن کرده دماغ رسیده در کانه می نمود و در کشت  
مانند افقی بستم قائل آورده و گویا میشن بسان را رقم طلال آلود جهنم از بخار که بدو شش کند بانش تشویر  
رشته و زهر ازین غصه که بدو پیش دسند در رنگ رخ با لفظا فشرده افکند چو شسته پشته در راهها  
خار خجسته چو پاره پاره در درواخانها ز رنگ روان و لغارها شش درون کار و کرم از حشرات  
گلو شش برون شیر شتر زه از حیوان و زنگ عیشی بر در و دماش برده بماند را آن جوان فرد خضر  
کران و زیم دیو بدل در می که اندخت ضمیر و زیاد سرد بتن در می شرد روان از سینه چنین حال  
اگر بوش از سر مکراده پرنید و اضطراب طبعیت استیلا گرفت و صحاب نیز از دنیا کی چون سید از دنیا  
واقعی غایت تر سوسو عرق از چهره ریختند مکراده از ان سیر نور رسید که با انهمیم اکثری ملاحتی  
مکانت و چنین بولناک حراست که هوای بدش آتش دوزخ آب شود و از بوش خدای جهنم برده  
حقیقت آگاه جهان سما گفت که این سرزمین مسکن عفرتی است از عمارت بزرگ بلبل نام قوی شکل  
بیت سیمین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی فرو برده درین فاجی چرا که شهر و قریه در آن

از کتب علم بر صده و دو آمده در عالم اسباب فرمود روزی آنها شد جز قطره که بی اعداد دیگر از نهاد من منسوب  
اگر بدان احتیاج باشد درین کنم مکراده گفت ای سرفرخ بی همه حال بر عجز نایستی و خضوار از راه  
آبی بر روی کار ما آری یعنی درین غربت بهر اعات بخش و در رنج و راحت رفیق شفیق شمس که دل مارا از  
فائض الحود و تقوت تمام دست میدید بر عرق عاطفت بکشت آمد و با آنها در راه رفاقت سمدان شده  
شت پیاپی حاده کشت رسیدن مکراده بودی بولناک که مسکن بودی  
بود و کشتن آنحضرت بیادری پس و زبردست آوردن بری ترا  
مکراده چون انجا رفاقت کثیر گشت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت و بقدر  
طی مرات تردد نموده بیای رسید که مویش چون بوا دوزخ عذاب بگیرد و فضا شش ماند فضا می  
آنهاش بسان آب بچشم قطع امعا می نمود و دمیدم متن کرده دماغ رسیده در کانه می نمود و در کشت  
مانند افقی بستم قائل آورده و گویا میشن بسان را رقم طلال آلود جهنم از بخار که بدو شش کند بانش تشویر  
رشته و زهر ازین غصه که بدو پیش دسند در رنگ رخ با لفظا فشرده افکند چو شسته پشته در راهها  
خار خجسته چو پاره پاره در درواخانها ز رنگ روان و لغارها شش درون کار و کرم از حشرات  
گلو شش برون شیر شتر زه از حیوان و زنگ عیشی بر در و دماش برده بماند را آن جوان فرد خضر  
کران و زیم دیو بدل در می که اندخت ضمیر و زیاد سرد بتن در می شرد روان از سینه چنین حال  
اگر بوش از سر مکراده پرنید و اضطراب طبعیت استیلا گرفت و صحاب نیز از دنیا کی چون سید از دنیا  
واقعی غایت تر سوسو عرق از چهره ریختند مکراده از ان سیر نور رسید که با انهمیم اکثری ملاحتی  
مکانت و چنین بولناک حراست که هوای بدش آتش دوزخ آب شود و از بوش خدای جهنم برده  
حقیقت آگاه جهان سما گفت که این سرزمین مسکن عفرتی است از عمارت بزرگ بلبل نام قوی شکل  
بیت سیمین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی فرو برده درین فاجی چرا که شهر و قریه در آن

از کتب علم بر صده و دو آمده در عالم اسباب فرمود روزی آنها شد جز قطره که بی اعداد دیگر از نهاد من منسوب  
اگر بدان احتیاج باشد درین کنم مکراده گفت ای سرفرخ بی همه حال بر عجز نایستی و خضوار از راه  
آبی بر روی کار ما آری یعنی درین غربت بهر اعات بخش و در رنج و راحت رفیق شفیق شمس که دل مارا از  
فائض الحود و تقوت تمام دست میدید بر عرق عاطفت بکشت آمد و با آنها در راه رفاقت سمدان شده  
شت پیاپی حاده کشت رسیدن مکراده بودی بولناک که مسکن بودی  
بود و کشتن آنحضرت بیادری پس و زبردست آوردن بری ترا  
مکراده چون انجا رفاقت کثیر گشت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت و بقدر  
طی مرات تردد نموده بیای رسید که مویش چون بوا دوزخ عذاب بگیرد و فضا شش ماند فضا می  
آنهاش بسان آب بچشم قطع امعا می نمود و دمیدم متن کرده دماغ رسیده در کانه می نمود و در کشت  
مانند افقی بستم قائل آورده و گویا میشن بسان را رقم طلال آلود جهنم از بخار که بدو شش کند بانش تشویر  
رشته و زهر ازین غصه که بدو پیش دسند در رنگ رخ با لفظا فشرده افکند چو شسته پشته در راهها  
خار خجسته چو پاره پاره در درواخانها ز رنگ روان و لغارها شش درون کار و کرم از حشرات  
گلو شش برون شیر شتر زه از حیوان و زنگ عیشی بر در و دماش برده بماند را آن جوان فرد خضر  
کران و زیم دیو بدل در می که اندخت ضمیر و زیاد سرد بتن در می شرد روان از سینه چنین حال  
اگر بوش از سر مکراده پرنید و اضطراب طبعیت استیلا گرفت و صحاب نیز از دنیا کی چون سید از دنیا  
واقعی غایت تر سوسو عرق از چهره ریختند مکراده از ان سیر نور رسید که با انهمیم اکثری ملاحتی  
مکانت و چنین بولناک حراست که هوای بدش آتش دوزخ آب شود و از بوش خدای جهنم برده  
حقیقت آگاه جهان سما گفت که این سرزمین مسکن عفرتی است از عمارت بزرگ بلبل نام قوی شکل  
بیت سیمین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی فرو برده درین فاجی چرا که شهر و قریه در آن





پنهان بر او راه رسید بر خوار که صد پایگوش خود نرسد اندوهی در اندام از غایت بهاس بان بیدر خود  
 و از ترسناکی جگر چون شک آب میگذاخت و زهره از بیم آب میشد و دل مانند قلم از هرل شوق میگشت نگاه  
 چاک و دیناز نمی گشت غلام که پری بر جانش دیوانه میگشت و حور حسن مانع عیاشی نقد جان نگر میکرد و دل  
 لش رخسارش مانند دانه سپید ریخت مریخ بر رخ و عارت شده هند و خیال سیاهش نقد جان و دل تاراکه  
 ترک سیئت نکاشت از گوشه عارت پیداشه جوان تماشا چشش چون بلبل شیدا از بوش است و مانند  
 دیوانه محبت با نذر آن سر جو بارغانی خوانان جوانان نزدیکه آمد و از حقه یا قوت گوشتی ریخت  
 ای اجل گردیده نادان ندانی که انتمقام مکن دیو خون آشام و در بنجامرغ بال نتواند کشاد و بگوشین  
 باغی خود بکام نهنک چون شتاقی و خود را عجمه چرا بدم مرگ انداختی مگر از زندگانی آسیری و از حیات طول  
 گشتی جوان گفت ای پشمال سخت مشکلی در پیش دارم دشکل همی پشیمان خاطر اما تو سخت  
 خود را حل کن که بدین نازکی دینازینی که کل در پیش چهره نگاهین تو خوار از عارت و ماه برابر رخ نگار  
 بقدر تر از ماهی بمصاحبت ایندی چگونه قادی و بوانست چنین عفت چنان دل نهادی  
 حیث باشد ز تو ایگل که نشینی با خارب ظاهر اصلحت وقت درانی منی و آن خورشید از آسمان  
 سخن دامن دامن بود از عجز دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب پانچ بکشد و گفت گلی بودم از چمن خسروی  
 بودم از درج شهر یاری زمانه پیری نژاد لقمه خوانده و بدگر بدم در سلک زواج شهنشای کشیده منوچهر نام که از  
 سلطانین بعد کاراج میگرفت و از فرق خواجهین تاج میستانید این تخت آدم داریا را بتدریج میگرفت  
 بعد از آن شهر دارالملک دست تطاول دراز کرده برور سکه زانرا فرو برده پس از چندگاه که خندان در  
 و شهر ایندیار مانند بنای خاص خسروی در آمد کینزان با سمن رومی خوش اندام که طعنه بر شنبلیله صند لکونی  
 در پستانان ماه بدر که بغرور حسن خورشید جهان تاب زده نمی پنداشتند و ز کنس سون بی حسرتی  
 عکس گرفته بودند نمی نهادند عمارت افروخته بود بعد عدم فرستاده اما آنکه در دم سر اسطوخودوس از شهنشاهان









دیو باشد و صفی ضمیر از نقوش هم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرده فرومندی در عیانت  
خسروی مجبور بایر کرد باشد که درین آنگاه غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون قصص سکا در آمدند  
نایه اما خانه بغایت دل کشا بود و چمنها و بهایت طراوت و لطافت لاجرم از مرزیت بیت بیت منظر  
نقش و نگار طاق و دروازه سیر مستولی کرده بهر طبقه از طبقات درآمده تماشا کردن آغاز کردند و در خانه  
چنین سرگشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پیری نزد ناگهان بر شمعون فغان برد و اشک آتش از چهره  
دیده بروجات ریخت مکرده از توکل که نگرفت بجانش راه یافت ستغراب زنده گمان برد که از زمره دشمن  
نهادن که از مرخلود خرابی در شعاب اینکمان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صد می رسیده و  
الایه سبب از تکاب نبوده فریاد و گنجایش دارد از زین زهره چنین زینس محوم شدم وقت که  
تاب فطرت نیست اما ما سرتاب کرده گفت ای فرق دولت سزایه افتخار دهم و ای عشق با یکلوت  
اعتبار از یک نعمت اقلیم باعث رقت خاطر و شورش باطن نیست که نهال وجود نشود و کما آت بوا این  
که اکنون بجا نعمات غدا دل و صورت از آن فریاد چند و فغان بوم بگوشت میرسد و در نیمه نل منو شال  
بهر آن ناز و نعم در مده اقبال بر در شایسته ام که حالیا از در دیوار او داری میبارد و چون آن نعمت و ناز  
زینت و فرو کنیزان و پشیمان و پشیمان عالی تبار که چون سلسله سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی  
و از غنای تیش کل گشته ناز بر خورشید خاوری ماه آسمانی شکستیم بخاطر عسور کرد و از سنگ گشته  
ملکوتانگست جرات دل تازه شده در یک غم دینه خوش نه مکرده را بعد از استماع این مقدمه حسرت  
آگین بر حال پر شور و ناله جانگاه پیری نژاد دل ریخت و بر یکدیگر میسر شکسته طبله ششم نثار کرده مرا هم مهرمان  
و مراتب کنه نازی بمقتضا آئین گریان والا گو بر تقدیم رسانید و شک آتش از دیدار خونبارش بدست خویش بآل نمود  
و از آنجا بغایت بیغایت دستش گرفته نمیزد و دیگر در آمد و خاطر محرومش را تماشا می گلهای چمن و نقوش غریبه  
جدار و طاقهای نقش و منظرهای مکل شغول ساخت چون از آن محل نیز انتقال نموده بخانه دیگر رجوع میبارد

نقش و نگار طاق و دروازه سیر مستولی کرده بهر طبقه از طبقات درآمده تماشا کردن آغاز کردند و در خانه  
چنین سرگشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پیری نزد ناگهان بر شمعون فغان برد و اشک آتش از چهره  
دیده بروجات ریخت مکرده از توکل که نگرفت بجانش راه یافت ستغراب زنده گمان برد که از زمره دشمن  
نهادن که از مرخلود خرابی در شعاب اینکمان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صد می رسیده و  
الایه سبب از تکاب نبوده فریاد و گنجایش دارد از زین زهره چنین زینس محوم شدم وقت که  
تاب فطرت نیست اما ما سرتاب کرده گفت ای فرق دولت سزایه افتخار دهم و ای عشق با یکلوت  
اعتبار از یک نعمت اقلیم باعث رقت خاطر و شورش باطن نیست که نهال وجود نشود و کما آت بوا این  
که اکنون بجا نعمات غدا دل و صورت از آن فریاد چند و فغان بوم بگوشت میرسد و در نیمه نل منو شال  
بهر آن ناز و نعم در مده اقبال بر در شایسته ام که حالیا از در دیوار او داری میبارد و چون آن نعمت و ناز  
زینت و فرو کنیزان و پشیمان و پشیمان عالی تبار که چون سلسله سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی  
و از غنای تیش کل گشته ناز بر خورشید خاوری ماه آسمانی شکستیم بخاطر عسور کرد و از سنگ گشته  
ملکوتانگست جرات دل تازه شده در یک غم دینه خوش نه مکرده را بعد از استماع این مقدمه حسرت  
آگین بر حال پر شور و ناله جانگاه پیری نژاد دل ریخت و بر یکدیگر میسر شکسته طبله ششم نثار کرده مرا هم مهرمان  
و مراتب کنه نازی بمقتضا آئین گریان والا گو بر تقدیم رسانید و شک آتش از دیدار خونبارش بدست خویش بآل نمود  
و از آنجا بغایت بیغایت دستش گرفته نمیزد و دیگر در آمد و خاطر محرومش را تماشا می گلهای چمن و نقوش غریبه  
جدار و طاقهای نقش و منظرهای مکل شغول ساخت چون از آن محل نیز انتقال نموده بخانه دیگر رجوع میبارد

در آن چهارمین فصل  
از آنجا که در کمال عشق  
و شادمانی بود  
آید و طبله ششم  
در آنجا که در کمال  
عشق و شادمانی بود  
آید و طبله ششم  
در آنجا که در کمال  
عشق و شادمانی بود  
آید و طبله ششم









فوقانی و غنی و ...  
نیکو منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از سرش آثار سردار آشکار میشد بر تبرک خنوده و بر

عدم آسایش فرموده و فرق تاجوری بر چارباش فها ده مانع از تاج شهرباری برست و قیامی  
در بر تو گویی منفس برناز باش دولت خواب باز خفته آری ترا چون میجوهر را به بحال دیدن فاخته  
سر خوش نصیر جانگ از بر کشیده آنگاه بلند کرده ریاضت شک آیین از جنت تبارک بر کند و گل خاکی  
تغاب سستی ساخت بهلال ناخن رخ خورشید تاب بخراشد و بان سینه بر خاک غلطیده حالتی بنیاد  
که بر ناله جان پرورش دل بلبل سوخت و بر دل لخت نخش گل جابر قبا کرد و شوی خندان عیش بهرید  
کز ناله او سپهر لید و آن نوحه که خوش شدی از دنگت یکدر در عقیق گلرنگت بحر شده از تیاخ بار  
اشک آمد و ناگو شواره و چون عجب گهی شراره میرفت و چون سینه گهی بجاک می خفت و چون دل مکراره  
و غمناکی و تشنگیش بهای بی گریست و اصحاب نیز از معانه این حال در دلتیز مددش ناکه و مدد  
نوحه گشتند در آن مکتبه هنگامه شیون گرم شد و کار فراد و فغان بالا گرفت و مکراره بر آواز  
وقت پری ترا در حرم آورده بدان پیر خضر خصال میجا شامتل گفت خدا را دستان غرق لایق تو مید  
گیر و قطره از آن آب بقا که در آب رفته در جوی تمنایش یار پیر خسته کرد و خضر کنش اقبال آمدن  
سکه رشک و دارانش کرده سرینای آبیات بکشد و نخت دست امید بزرگ بسم الله که طلسم گنج  
مختار ابواب امید زده قطره چند بر درو جوان خوابید و بپای حکم ایزد جان بخش جهان آفرین که کونین  
محل وجود انداخته فی الحال از خواب چشم باز کرده سرودید آغاز نهاد و یکبار نظرش بر جمال  
بر ناله افتاد که مانده شمع برایش ایستاده بود و از غایت حیرت بلبل بدلمر سنج زبان را بر تیرانه بجان  
سرم داشت و از اقصای غایت نشاط کوی خرد پهلوتی کرده بر جاده خن گام سپردن سحر و طری  
مکراره دید چهار تن دیگر گفت و شکرانه بر دو مالان چون در خود نگاه کرد ناخن دست و مو بر غایت دراز دید  
سرد گرینا مایل افتاد صلابی حقیقت نبردند است که ای حال نیت آگین چیت ناچار در جوی خود دریا حلال

نیکو منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از سرش آثار سردار آشکار میشد بر تبرک خنوده و بر  
عدم آسایش فرموده و فرق تاجوری بر چارباش فها ده مانع از تاج شهرباری برست و قیامی  
در بر تو گویی منفس برناز باش دولت خواب باز خفته آری ترا چون میجوهر را به بحال دیدن فاخته  
سر خوش نصیر جانگ از بر کشیده آنگاه بلند کرده ریاضت شک آیین از جنت تبارک بر کند و گل خاکی  
تغاب سستی ساخت بهلال ناخن رخ خورشید تاب بخراشد و بان سینه بر خاک غلطیده حالتی بنیاد  
که بر ناله جان پرورش دل بلبل سوخت و بر دل لخت نخش گل جابر قبا کرد و شوی خندان عیش بهرید  
کز ناله او سپهر لید و آن نوحه که خوش شدی از دنگت یکدر در عقیق گلرنگت بحر شده از تیاخ بار  
اشک آمد و ناگو شواره و چون عجب گهی شراره میرفت و چون سینه گهی بجاک می خفت و چون دل مکراره  
و غمناکی و تشنگیش بهای بی گریست و اصحاب نیز از معانه این حال در دلتیز مددش ناکه و مدد  
نوحه گشتند در آن مکتبه هنگامه شیون گرم شد و کار فراد و فغان بالا گرفت و مکراره بر آواز  
وقت پری ترا در حرم آورده بدان پیر خضر خصال میجا شامتل گفت خدا را دستان غرق لایق تو مید  
گیر و قطره از آن آب بقا که در آب رفته در جوی تمنایش یار پیر خسته کرد و خضر کنش اقبال آمدن  
سکه رشک و دارانش کرده سرینای آبیات بکشد و نخت دست امید بزرگ بسم الله که طلسم گنج  
مختار ابواب امید زده قطره چند بر درو جوان خوابید و بپای حکم ایزد جان بخش جهان آفرین که کونین  
محل وجود انداخته فی الحال از خواب چشم باز کرده سرودید آغاز نهاد و یکبار نظرش بر جمال  
بر ناله افتاد که مانده شمع برایش ایستاده بود و از غایت حیرت بلبل بدلمر سنج زبان را بر تیرانه بجان  
سرم داشت و از اقصای غایت نشاط کوی خرد پهلوتی کرده بر جاده خن گام سپردن سحر و طری  
مکراره دید چهار تن دیگر گفت و شکرانه بر دو مالان چون در خود نگاه کرد ناخن دست و مو بر غایت دراز دید  
سرد گرینا مایل افتاد صلابی حقیقت نبردند است که ای حال نیت آگین چیت ناچار در جوی خود دریا حلال

نیکو منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از سرش آثار سردار آشکار میشد بر تبرک خنوده و بر  
عدم آسایش فرموده و فرق تاجوری بر چارباش فها ده مانع از تاج شهرباری برست و قیامی  
در بر تو گویی منفس برناز باش دولت خواب باز خفته آری ترا چون میجوهر را به بحال دیدن فاخته  
سر خوش نصیر جانگ از بر کشیده آنگاه بلند کرده ریاضت شک آیین از جنت تبارک بر کند و گل خاکی  
تغاب سستی ساخت بهلال ناخن رخ خورشید تاب بخراشد و بان سینه بر خاک غلطیده حالتی بنیاد  
که بر ناله جان پرورش دل بلبل سوخت و بر دل لخت نخش گل جابر قبا کرد و شوی خندان عیش بهرید  
کز ناله او سپهر لید و آن نوحه که خوش شدی از دنگت یکدر در عقیق گلرنگت بحر شده از تیاخ بار  
اشک آمد و ناگو شواره و چون عجب گهی شراره میرفت و چون سینه گهی بجاک می خفت و چون دل مکراره  
و غمناکی و تشنگیش بهای بی گریست و اصحاب نیز از معانه این حال در دلتیز مددش ناکه و مدد  
نوحه گشتند در آن مکتبه هنگامه شیون گرم شد و کار فراد و فغان بالا گرفت و مکراره بر آواز  
وقت پری ترا در حرم آورده بدان پیر خضر خصال میجا شامتل گفت خدا را دستان غرق لایق تو مید  
گیر و قطره از آن آب بقا که در آب رفته در جوی تمنایش یار پیر خسته کرد و خضر کنش اقبال آمدن  
سکه رشک و دارانش کرده سرینای آبیات بکشد و نخت دست امید بزرگ بسم الله که طلسم گنج  
مختار ابواب امید زده قطره چند بر درو جوان خوابید و بپای حکم ایزد جان بخش جهان آفرین که کونین  
محل وجود انداخته فی الحال از خواب چشم باز کرده سرودید آغاز نهاد و یکبار نظرش بر جمال  
بر ناله افتاد که مانده شمع برایش ایستاده بود و از غایت حیرت بلبل بدلمر سنج زبان را بر تیرانه بجان  
سرم داشت و از اقصای غایت نشاط کوی خرد پهلوتی کرده بر جاده خن گام سپردن سحر و طری  
مکراره دید چهار تن دیگر گفت و شکرانه بر دو مالان چون در خود نگاه کرد ناخن دست و مو بر غایت دراز دید  
سرد گرینا مایل افتاد صلابی حقیقت نبردند است که ای حال نیت آگین چیت ناچار در جوی خود دریا حلال

رازد آن شکارست و قصه رسیدن کشتی گذشتن آب عشق از مردان پشت یازدن نایم و ننگ و آوا گس  
نزدین از خانمان و بر آمدن در راه طلب بر توتنی و شواخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراد حل مبوم و آلام باز  
چیز از استماع این برسی شکل و اطلاع یافتن بر خصلت مقدس محال غرق بوحسرت گشته یا سحر سحر  
گفت ای شهنشاه سیریری از پیکری نام نشان خبر چون توان یافت و کمان شخص می نشان چگونه توان  
دانت بهر تقدیر این مهم شکل و مطلب صعب و درنگ زمانی توان یافت و تحمل کامل یکوی دیتوان یافت  
حصول اینکار شتاب نگیرد و پای تحمل بر کابین بارگی نرسد مقابله اصطبار است آری ابواب مقصود  
البر متعاقب الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باشند تا از غم و غیبت جدا گردند و آید ملک و بویید و نرسد  
کام نام و بود و صبر نیست و طارنا چار بر بار تحمل رخت امید برت و بر تیر اند کرد و بر میان دل قائم کرده گردد  
بر آمد و تفحص سازنی بر کرد و فنون عشق و شیون محبت استاد و در دار الادب رمز دانی و نبض شناسی عاشقی  
معشوقی علم دانی می افراخت و در مطلب میا نیکویی طبل حکمت می نواخت و در شناسایی و معرفت تو انوار  
و معرفت ناز نیاز طالب و مطلوب کوسر گلن الملک میزد و خط بر راه عاشقی کار آرزو شده و گلی عاشقی گهی  
معشوق بوده و هم وصلت ده معشوق و عاشق به موافق ساز بار نامانق به بدست آورده محبت پیدا کردن  
مطلب یافتن سر کلاه مقصود تعیین فرمود تا بهر سیمیکه داشت و پس کرد و شباهه از آناه طلال نشینانی با از آنجا  
که پیرزن نظر لغت اینکار بود بر کیفیت واقعه ای حاصل کرده با حل در راه سر کرد و بکنار آفرشته رو شد و در  
که بر لب آب آقع بود آمده صبا کرد و در حینستان حسن در وضات جمال سیر کرد و آن نیکویی که بیکلاده خبر  
داده بود گلی محبت و عشق آن گل بر گلبنی که بنیدید بلبل و از ترانه طبلت مسرانید و مرعوه مطلب  
می آراست تا آنکه شهره رسید که بس آبا و موسوم بود و بهر کوی و برزش دریای حسن موجب رست  
و شاید آن طیار با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غوغا زده  
ست باده حسن و ناز در سبزه زار نیکویی و صفا صفت اند صفت کشیده پیرزن را و اگر برگرد و محض

اینکه از این کشتی گذشتن آب عشق از مردان پشت یازدن نایم و ننگ و آوا گس  
نزدین از خانمان و بر آمدن در راه طلب بر توتنی و شواخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراد حل مبوم و آلام باز  
چیز از استماع این برسی شکل و اطلاع یافتن بر خصلت مقدس محال غرق بوحسرت گشته یا سحر سحر  
گفت ای شهنشاه سیریری از پیکری نام نشان خبر چون توان یافت و کمان شخص می نشان چگونه توان  
دانت بهر تقدیر این مهم شکل و مطلب صعب و درنگ زمانی توان یافت و تحمل کامل یکوی دیتوان یافت  
حصول اینکار شتاب نگیرد و پای تحمل بر کابین بارگی نرسد مقابله اصطبار است آری ابواب مقصود  
البر متعاقب الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باشند تا از غم و غیبت جدا گردند و آید ملک و بویید و نرسد  
کام نام و بود و صبر نیست و طارنا چار بر بار تحمل رخت امید برت و بر تیر اند کرد و بر میان دل قائم کرده گردد  
بر آمد و تفحص سازنی بر کرد و فنون عشق و شیون محبت استاد و در دار الادب رمز دانی و نبض شناسی عاشقی  
معشوقی علم دانی می افراخت و در مطلب میا نیکویی طبل حکمت می نواخت و در شناسایی و معرفت تو انوار  
و معرفت ناز نیاز طالب و مطلوب کوسر گلن الملک میزد و خط بر راه عاشقی کار آرزو شده و گلی عاشقی گهی  
معشوق بوده و هم وصلت ده معشوق و عاشق به موافق ساز بار نامانق به بدست آورده محبت پیدا کردن  
مطلب یافتن سر کلاه مقصود تعیین فرمود تا بهر سیمیکه داشت و پس کرد و شباهه از آناه طلال نشینانی با از آنجا  
که پیرزن نظر لغت اینکار بود بر کیفیت واقعه ای حاصل کرده با حل در راه سر کرد و بکنار آفرشته رو شد و در  
که بر لب آب آقع بود آمده صبا کرد و در حینستان حسن در وضات جمال سیر کرد و آن نیکویی که بیکلاده خبر  
داده بود گلی محبت و عشق آن گل بر گلبنی که بنیدید بلبل و از ترانه طبلت مسرانید و مرعوه مطلب  
می آراست تا آنکه شهره رسید که بس آبا و موسوم بود و بهر کوی و برزش دریای حسن موجب رست  
و شاید آن طیار با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غوغا زده  
ست باده حسن و ناز در سبزه زار نیکویی و صفا صفت اند صفت کشیده پیرزن را و اگر برگرد و محض

اینکه از این کشتی گذشتن آب عشق از مردان پشت یازدن نایم و ننگ و آوا گس  
نزدین از خانمان و بر آمدن در راه طلب بر توتنی و شواخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراد حل مبوم و آلام باز  
چیز از استماع این برسی شکل و اطلاع یافتن بر خصلت مقدس محال غرق بوحسرت گشته یا سحر سحر  
گفت ای شهنشاه سیریری از پیکری نام نشان خبر چون توان یافت و کمان شخص می نشان چگونه توان  
دانت بهر تقدیر این مهم شکل و مطلب صعب و درنگ زمانی توان یافت و تحمل کامل یکوی دیتوان یافت  
حصول اینکار شتاب نگیرد و پای تحمل بر کابین بارگی نرسد مقابله اصطبار است آری ابواب مقصود  
البر متعاقب الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باشند تا از غم و غیبت جدا گردند و آید ملک و بویید و نرسد  
کام نام و بود و صبر نیست و طارنا چار بر بار تحمل رخت امید برت و بر تیر اند کرد و بر میان دل قائم کرده گردد  
بر آمد و تفحص سازنی بر کرد و فنون عشق و شیون محبت استاد و در دار الادب رمز دانی و نبض شناسی عاشقی  
معشوقی علم دانی می افراخت و در مطلب میا نیکویی طبل حکمت می نواخت و در شناسایی و معرفت تو انوار  
و معرفت ناز نیاز طالب و مطلوب کوسر گلن الملک میزد و خط بر راه عاشقی کار آرزو شده و گلی عاشقی گهی  
معشوق بوده و هم وصلت ده معشوق و عاشق به موافق ساز بار نامانق به بدست آورده محبت پیدا کردن  
مطلب یافتن سر کلاه مقصود تعیین فرمود تا بهر سیمیکه داشت و پس کرد و شباهه از آناه طلال نشینانی با از آنجا  
که پیرزن نظر لغت اینکار بود بر کیفیت واقعه ای حاصل کرده با حل در راه سر کرد و بکنار آفرشته رو شد و در  
که بر لب آب آقع بود آمده صبا کرد و در حینستان حسن در وضات جمال سیر کرد و آن نیکویی که بیکلاده خبر  
داده بود گلی محبت و عشق آن گل بر گلبنی که بنیدید بلبل و از ترانه طبلت مسرانید و مرعوه مطلب  
می آراست تا آنکه شهره رسید که بس آبا و موسوم بود و بهر کوی و برزش دریای حسن موجب رست  
و شاید آن طیار با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غوغا زده  
ست باده حسن و ناز در سبزه زار نیکویی و صفا صفت اند صفت کشیده پیرزن را و اگر برگرد و محض

اینکه از این کشتی گذشتن آب عشق از مردان پشت یازدن نایم و ننگ و آوا گس  
نزدین از خانمان و بر آمدن در راه طلب بر توتنی و شواخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراد حل مبوم و آلام باز  
چیز از استماع این برسی شکل و اطلاع یافتن بر خصلت مقدس محال غرق بوحسرت گشته یا سحر سحر  
گفت ای شهنشاه سیریری از پیکری نام نشان خبر چون توان یافت و کمان شخص می نشان چگونه توان  
دانت بهر تقدیر این مهم شکل و مطلب صعب و درنگ زمانی توان یافت و تحمل کامل یکوی دیتوان یافت  
حصول اینکار شتاب نگیرد و پای تحمل بر کابین بارگی نرسد مقابله اصطبار است آری ابواب مقصود  
البر متعاقب الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باشند تا از غم و غیبت جدا گردند و آید ملک و بویید و نرسد  
کام نام و بود و صبر نیست و طارنا چار بر بار تحمل رخت امید برت و بر تیر اند کرد و بر میان دل قائم کرده گردد  
بر آمد و تفحص سازنی بر کرد و فنون عشق و شیون محبت استاد و در دار الادب رمز دانی و نبض شناسی عاشقی  
معشوقی علم دانی می افراخت و در مطلب میا نیکویی طبل حکمت می نواخت و در شناسایی و معرفت تو انوار  
و معرفت ناز نیاز طالب و مطلوب کوسر گلن الملک میزد و خط بر راه عاشقی کار آرزو شده و گلی عاشقی گهی  
معشوق بوده و هم وصلت ده معشوق و عاشق به موافق ساز بار نامانق به بدست آورده محبت پیدا کردن  
مطلب یافتن سر کلاه مقصود تعیین فرمود تا بهر سیمیکه داشت و پس کرد و شباهه از آناه طلال نشینانی با از آنجا  
که پیرزن نظر لغت اینکار بود بر کیفیت واقعه ای حاصل کرده با حل در راه سر کرد و بکنار آفرشته رو شد و در  
که بر لب آب آقع بود آمده صبا کرد و در حینستان حسن در وضات جمال سیر کرد و آن نیکویی که بیکلاده خبر  
داده بود گلی محبت و عشق آن گل بر گلبنی که بنیدید بلبل و از ترانه طبلت مسرانید و مرعوه مطلب  
می آراست تا آنکه شهره رسید که بس آبا و موسوم بود و بهر کوی و برزش دریای حسن موجب رست  
و شاید آن طیار با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غوغا زده  
ست باده حسن و ناز در سبزه زار نیکویی و صفا صفت اند صفت کشیده پیرزن را و اگر برگرد و محض

دستخیز و فوس کننده نازک بگر شخص الهی استعداد جت و آگاه که گنایت از آن خشم کشتی سوار آ گردیده ۱۱۰ هجری

















و طریقی تجربه قطره خد بر مای که از آب دوازده مفارقت داشت پاشید بی فی الفور بان مضیعت  
 بیدل که بنام دوست طایفه بختش درآمد و از جا خود حرکت نموده اند از دست خود پس سکیا بر لبه دست  
 آب که بادشاه بر کنارش جلوس داشت افتاد و شنا آغاز کرد از معاینه حال که از اعاصیر و زنگار  
 تواند بود غریب از نهاد حاضران بر آمد همه اتفاق زبان تصدیق کشادند و دیگر کلمه تصدیق در خورش آمدند  
 و بی آنکه از سلطان دستوری رود پیرا بر جد غرت جادادند و مراسم تعظیم تقدیم رایتید پیر جند  
 که باده مطلب نخر شده و نقش تمنا درست نشسته بسکرها از مجلس برخاست گفت از اینجا که درون باد  
 صحت لک زبانه بر ضرر اجازت توقف نیست تخفیف رحمت بر انوشیروان عیوب جاسطه کرد  
 با آنکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلاً عیالیش اقامت نگشت ناچار سلطان و سایر پادشاهان  
 درگاه بامر متابعت پرداخته و داع کردند چون بیرون آمد عوام که او ملک کالانعام در شان آنها وارد است  
 و سبط علوشان و پادشاهی درویش لگاشته آنقدر هجوم آوردند که پیر از فرط تصدیع مصافی و باقتضای چنان  
 نجات یافت از بس ضعف شیب و خفاقت تن مانند گدازه افغان و خیزان خود را در ملکه آده رد گرفت  
 اطلاع داد پس چند روز ملکه آده بشهر درآمد و باز در میان باغ منزل گزیده پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد  
 صورت واقعه ندرت آگین بدین غبط معروض عاکفان بایه سیر خلافت نمود که ملکه آده با غرور تکلیف و ارشاد تاج  
 و تکیه ولایت خست در عالم رویا مگوشته بود که بر کنار رود در فتنه دامی بنیاد و هر چه از رود براید حوت  
 آنرا مار ساخته هر چه از رودش براید آنرا بیوسطه غیری در خدمت زمین و میان این بارگاه ساخته قضا  
 دام بزرگ آورد و از شکم باخی خلخال مرصع در کمال لطف و انداز جوهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته  
 ملازمت بجا یون شد محسن و آلام و امور ناملائم و سوانح خطر انگیز که درین سفر سعادت اثر آن خلاص  
 دو دمان خلافت را پیش آمد هیچ وجه در قالب بیان نمیکند بلکه تصورند که آن اکنون باعث رنج دل و بار آلام  
 خوار است آنچه و البته که و دعوت بکش رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لایم است عاقل

[illegible][illegible]



۱۶۰  
 این کتاب از کاتبان نامی است که در این شهر  
 در این روزگار به کمال رسانیده اند  
 و این کتاب را در این شهر  
 در این روزگار به کمال رسانیده اند

خلف از کرامت الهی و ملک حق است بجهت بهی از انبیا و سواد طبع مسافت بوی کرده و کبریت عورت  
 کشیده و بخار سیده من در مدت العمر کار شصت سال تجار و با این تقسیم جوان خجسته فضا  
 طمع وضع و شریف مقبول خاطر خاص عالم ندیده ام و بدین جلالت و شگفتگی و تهذیب  
 اخلاق حسن اطوار مشایخ نموده و گویند که در جنب نیر و یاروش رستم چون الیت و از الوان  
 عدالت کسری متاسحاب اش حرف سخا از نامه حاتم فرشته و پای بهمت فلک پیوندش با علی  
 پیوسته بیخانه تکلف نوس نهال محبوسیت و نوا این سر و جوبار خو جمیع صفات پسندیده و در ذات  
 فراهم آمده و ایند تعالی کمالات ظاهر و باطن مدو عطا کرده این بیت در شان او صادق می آید  
 که یک توار مدت مستقیمت بدست مشاطه چه با حسن خدا داد کند و مهربانو از استیلا ایند کمالات  
 معنی ملکه داده اگر چه لیلی بود مجنون شد از فرط اضطراب غبار تماسک از دست داده بیاد شاه پیغام که در  
 خضر نی علیه السلام رسیده آنرا چراغ راه نجات من است زود بجاده انقیاد باید شتافت پادشاه از شمع  
 سرت آگین گردیده فرمان داد تا بر قعه شهر یاری و قانون جهاندار انجمن منعقد گردد و مجلس  
 داده دوال اقبال بر کوه دولت زنده و لغو حق قال و بیگام عایدین سرور باشند و پیوند معنی بخشد افروز  
 رونق هنگام نشاط و آرایش بزم سرت و بسیار لغوی  
 انجمن سعادت آگین و محفل دولت ترین طوسی آیین داناان چشمشده  
 قانون شایان بزم فریدونی در بارگاه دولت بطرست و انبساط مهد گردانیدند و اساطیر و شایان  
 دواد و بیت و کامرانی میباشند غفلت کوس اقبال در زمین گنبد سپهر خجسته خوشی و انقراض باقصا عالم  
 باده نشاط در جام تهیت جوش زده و غمغمی از بار طرب و نای طبله حبه آهنگ پرده گوش کرد چمن گل  
 در شسته یکا بهر گوشه انجمن ریخته و نافه نافه مشک آفرود شامه شامه غنبر از بهر شام افزوری محفل سمیت آس  
 بام آینه ترانه سخا جان جاد و نواقری سانشید خری سرگردند و را شکران سحر آهنگ زهره گردار

این کتاب از کاتبان نامی است که در این شهر  
 در این روزگار به کمال رسانیده اند  
 و این کتاب را در این شهر  
 در این روزگار به کمال رسانیده اند

این کتاب از کاتبان نامی است که در این شهر  
 در این روزگار به کمال رسانیده اند  
 و این کتاب را در این شهر  
 در این روزگار به کمال رسانیده اند



شانه آفتاب کردار و قیاس خرد گشت در راه دارالملک خن سر کرده چون ماه در قطع ر  
 بر بایر گردید بر خشتن بوشنگ در نهر از کین گاه تدبیر جنگ  
 و درون محراب مودی سیر زنی و کشادگی و شیل تبار  
 بر روی ملک آوده از اینجا که کارهای کائنات عوالم برده تقدیر و عوالم خجسته  
 خدی از زیر پرند خفا جلوه های نهانی کردن و درگاه معین و حیل در بن بزمگاه کون و  
 فساد از خیر و شر بر جهان شهو کشیدن و از مکر غیب به ظهور رسیدن از قوانین و اشیاء  
 و تدبیر اسرار حکمت قدیم و ارادت حکمت دین محل سانس و غریب روی کار آمد و جلوه گلی  
 در تال تفصیل این کیفیت بدینگونه است که جوانی از زمره ملوک و گروه سلاطین بوشنگ نام  
 از آن روز در درجه شمس مهربان بود است به بند آنکه در یاد آید مودی و صاحب تکاپو  
 و طلب آید باشد و منزل مقصود در نیو که ابواب مراد برودیش مسدود  
 و آن روز در آن روز به بنیان دیوانه بود و میزد و بوی آنکه رقیته  
 سیمای کیسوی شک آکین جانان بجا نشین و پند گرد افغان و خیران پس  
 در منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف تنه خمیده بالا را که از نصیران او بود تعجب فرمود  
 و بسیار می گاه خواست گریه رسانیده در وقت فرصت طلسم شکن زن که در افسافی  
 لغو افسانه روزگار بود و آن کید راسی و آن امید بیک نگاه بگیری عصاره در آن  
 و بهر بانو از دیده سیل سر شکشاده از جور روزگار بهای بگریست و شکم زبانه  
 بنیانش شکوه از خشن بود و بهر بانو از زاد مهر با او در یخات خود جادوده خود را او را  
 گریه و دست قطادل روزگار از گریان و قش کوته سازند ملکه آوده ای بهر بانو من آنچنان زیبا  
 بخوزه مشاده می کنم که طوفان بلا در تنورش جوشافت و آنها در زیر سرش پنهان

در این روز در آن روز به بنیان دیوانه بود و میزد و بوی آنکه رقیته  
 سیمای کیسوی شک آکین جانان بجا نشین و پند گرد افغان و خیران پس  
 در منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف تنه خمیده بالا را که از نصیران او بود تعجب فرمود  
 و بسیار می گاه خواست گریه رسانیده در وقت فرصت طلسم شکن زن که در افسافی  
 لغو افسانه روزگار بود و آن کید راسی و آن امید بیک نگاه بگیری عصاره در آن  
 و بهر بانو از دیده سیل سر شکشاده از جور روزگار بهای بگریست و شکم زبانه  
 بنیانش شکوه از خشن بود و بهر بانو از زاد مهر با او در یخات خود جادوده خود را او را  
 گریه و دست قطادل روزگار از گریان و قش کوته سازند ملکه آوده ای بهر بانو من آنچنان زیبا  
 بخوزه مشاده می کنم که طوفان بلا در تنورش جوشافت و آنها در زیر سرش پنهان



باب دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و تائزه اضطرابش را منطقی کن مهربانی روی  
 حرم زده سرشته احتیاط از دست داده بلا تخاصی برخاست و بر چهره ماهوشن قع خورشید  
 در دستار ان زنده چون شیرین بران براق گلگون نسیم رفتار سوار شد و غافل از آن  
 که در کار دورنگ فرامانده تیشه بر جانفش میزند هوشنگ را خسته و پنداشته دو اسپه سوخت  
 آن پیل چون دید که فلک بکاشش گشته و از بلند اقبال باید امش افتاده بان باد گرم بویه  
 گشت و بارگی مهربان را با خود همچنان ساخته تند تر از نسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که  
 بی معبر عبور از آن متعذر بود گذشت و بجبهت فقدان پی و انعام سر راغ کشتی را در آب  
 فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از فراز دشت راه اصلاح نم نکرده بکمال سعی کوه دشت  
 نوشتن آغاز کرد بیت ریج راحت دان چو مطالت بزرگ گرد گاه تو تپایی چشم گرگ چو  
 راه از اندزه شمار تجاوز شد و مساطرتی زیاده بر قیاس ط گشت آثار ماندگی در محاصل مهربانو  
 پدید آمد و از طاقت طاق شد و فریاد بر آورد که ای ملک بکین یکجای تازی زمانی ساکن شو که از  
 فوط مهاجر پای من بدر آمده هوشنگ را چون فطرت زدن صرفه نمیکرد بکوت پرداخته اصحاب  
 پاسخ ننگ دازین معنی حیرت بر طبع مهربانو ستولی گشت و بر اس در دل پدید آمدن تاید که در فوط  
 در بابان مرگ خیر آورده باشد زود برقع از رخ بیداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا ندانند که  
 این دلیل گمراه کیمت و معاملت چیست چون چشم برد افتاد صورت ییگانه در نظر جلوه کرد و از  
 زلفانی یافت ازین اندیشه تا نباشد که شاک سببش دست زده بوم گرد و شاخ گلشن جامی  
 زاغ شام شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت بیم رنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ  
 پرسید که چیست و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سختی رنجی دردم پدید آمده نزد کیت  
 روح از آتیه عصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر خود

کتابخانه ملی ایران  
 شماره ثبت ۱۷۵  
 تاریخ ثبت ۱۳۰۵  
 شماره قفسه ۱۷۵  
 شماره کتاب ۱۷۵

در دستار ان زنده چون شیرین بران براق گلگون نسیم رفتار سوار شد و غافل از آن  
 که در کار دورنگ فرامانده تیشه بر جانفش میزند هوشنگ را خسته و پنداشته دو اسپه سوخت  
 آن پیل چون دید که فلک بکاشش گشته و از بلند اقبال باید امش افتاده بان باد گرم بویه  
 گشت و بارگی مهربان را با خود همچنان ساخته تند تر از نسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که  
 بی معبر عبور از آن متعذر بود گذشت و بجبهت فقدان پی و انعام سر راغ کشتی را در آب  
 فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از فراز دشت راه اصلاح نم نکرده بکمال سعی کوه دشت  
 نوشتن آغاز کرد بیت ریج راحت دان چو مطالت بزرگ گرد گاه تو تپایی چشم گرگ چو  
 راه از اندزه شمار تجاوز شد و مساطرتی زیاده بر قیاس ط گشت آثار ماندگی در محاصل مهربانو  
 پدید آمد و از طاقت طاق شد و فریاد بر آورد که ای ملک بکین یکجای تازی زمانی ساکن شو که از  
 فوط مهاجر پای من بدر آمده هوشنگ را چون فطرت زدن صرفه نمیکرد بکوت پرداخته اصحاب  
 پاسخ ننگ دازین معنی حیرت بر طبع مهربانو ستولی گشت و بر اس در دل پدید آمدن تاید که در فوط  
 در بابان مرگ خیر آورده باشد زود برقع از رخ بیداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا ندانند که  
 این دلیل گمراه کیمت و معاملت چیست چون چشم برد افتاد صورت ییگانه در نظر جلوه کرد و از  
 زلفانی یافت ازین اندیشه تا نباشد که شاک سببش دست زده بوم گرد و شاخ گلشن جامی  
 زاغ شام شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت بیم رنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ  
 پرسید که چیست و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سختی رنجی دردم پدید آمده نزد کیت  
 روح از آتیه عصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر خود

کتابخانه ملی ایران  
 شماره ثبت ۱۷۵  
 تاریخ ثبت ۱۳۰۵  
 شماره قفسه ۱۷۵  
 شماره کتاب ۱۷۵









در نقش پایت نهاده بکدریادت نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان حجت و جوت  
 سوسودیده که باز رفتار مانند ~~سوسودیده~~ سکنیش رحم کن و یکبار خرامان خرامان از گوشه و کنار بدیدار  
 شود و یسرو نازنین خج و دلنیش انداخته سرش از خاک مذلت بردارد و اکنون معنی نیست  
 شتاب در باب الایس این جز توده خاکستر منی و آنرا هم باد سوسو بر دوز دوز هر گوشه  
 اندازد **مثنوی** ای غم حورین کجاست جویم پیتار غم تو با که گویم فریاد که دوم از تو فریاد  
 فریاد سی نه جز تو فریاد و قرآنم و شیشه رنگ افتاد شکست بر سنگ از پای فتاده ام چه بر  
 ای دوست بیا دست من بگیر و قصه چون از نیم نشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستور  
 گردید و از رفتن خاطری نشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه و خرابی حالش بسوخت  
 سینه بست و دشمن از غم و دش چاک شد پس در دستش گرفت و گفت ازین جنون چه  
 میشاید و ازین فریاد و فغان چه سود و بدل تویدار و خود را بصبر از دست مده درین عالم  
 کون و فساد که منبع حوادث است و طیفه خواران ایدم را از اینگونه عقد بسیار در کار می افتد  
 و فراوان حادثه پیش می آید در هر گردش سپهر کبود هزاران فواسب باز بسته و در روز  
 حرخ خبری صدای ننگ نهفته و از مردان معارک استقلال که با شکمال رات بقصر  
 کشیده اند مانند کوه پایی حال در اثبات کشیده همچو از جان نوند آفت که مگام وصول  
 و نزول فواسب خود را همچو خیر فومیدی سپرند و معجزه بیدست آورده از نوحه چنان بکنار عافیت  
 و امان برسند **ایات** چو گرد و صحر آفت درین بناید همچو کاه از جان بید و به آن بهشت که  
 در دامن کشی پای چنان کوه باشی پای بر جاک بصبر اندر صدف باران شود و در بصبر  
 از محل و گور کان شود و در بصبر اندر رحم یک قطره آب شود نه ماه را ماه جهات با بالفعل  
 سیر خود که وی گم کرده را مان کوی حیرت چنان رهنمون می شود که جوان شلاح که

در نقش پایت نهاده بکدریادت نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان حجت و جوت  
 سوسودیده که باز رفتار مانند سوسودیده سکنیش رحم کن و یکبار خرامان خرامان از گوشه و کنار بدیدار  
 شود و یسرو نازنین خج و دلنیش انداخته سرش از خاک مذلت بردارد و اکنون معنی نیست  
 شتاب در باب الایس این جز توده خاکستر منی و آنرا هم باد سوسو بر دوز دوز هر گوشه  
 اندازد مثنوی ای غم حورین کجاست جویم پیتار غم تو با که گویم فریاد که دوم از تو فریاد  
 فریاد سی نه جز تو فریاد و قرآنم و شیشه رنگ افتاد شکست بر سنگ از پای فتاده ام چه بر  
 ای دوست بیا دست من بگیر و قصه چون از نیم نشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستور  
 گردید و از رفتن خاطری نشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه و خرابی حالش بسوخت  
 سینه بست و دشمن از غم و دش چاک شد پس در دستش گرفت و گفت ازین جنون چه  
 میشاید و ازین فریاد و فغان چه سود و بدل تویدار و خود را بصبر از دست مده درین عالم  
 کون و فساد که منبع حوادث است و طیفه خواران ایدم را از اینگونه عقد بسیار در کار می افتد  
 و فراوان حادثه پیش می آید در هر گردش سپهر کبود هزاران فواسب باز بسته و در روز  
 حرخ خبری صدای ننگ نهفته و از مردان معارک استقلال که با شکمال رات بقصر  
 کشیده اند مانند کوه پایی حال در اثبات کشیده همچو از جان نوند آفت که مگام وصول  
 و نزول فواسب خود را همچو خیر فومیدی سپرند و معجزه بیدست آورده از نوحه چنان بکنار عافیت  
 و امان برسند ایات چو گرد و صحر آفت درین بناید همچو کاه از جان بید و به آن بهشت که  
 در دامن کشی پای چنان کوه باشی پای بر جاک بصبر اندر صدف باران شود و در بصبر  
 از محل و گور کان شود و در بصبر اندر رحم یک قطره آب شود نه ماه را ماه جهات با بالفعل  
 سیر خود که وی گم کرده را مان کوی حیرت چنان رهنمون می شود که جوان شلاح که

[illegible]



بچو پیش و گوشه نشین گشتی نه مات گشته اند مکراده چون نام جانان گشت کرد یکبار از پوشش تپ  
شد و بان ساید بر خاک زین نقش بست بر وزیر بخت آنکه حرف راز بر صحنه اعلان نقش نند  
فرستی بکار برده فی الفور نعل بار کوه بست یعنی گلادی طلب کرده برود مکراده زده گفت آنا  
دانا می درینچه باشد که علت شرح این جوان را می گرداند درین گفتگو ایستاده راپس سر کرده از  
تجایل بانی رسید که مهربانو گیت که درین صومعه تن را گرد ریاضت شتاده در داده چون ماه  
بحاق کاستن چه پیش داشته آنچه خالی خالی از سر حاش را از آغاز تا انجام با گرفت مکر  
از استماع این کیفیت که بنور خزن نامرستش با هر چه در و مرغ از دست تطاول روزگار مصون  
و کلاهی غرض از نذرت دست برد زنی و این و در دست جاتاره یافت و از سر برود  
نجات یافته دست بفرآک میدزد و سر بکمال نیاز برگاه این و کار ساز بر خاک نیت نهاده منتظر  
نیت لطیف آتی بکنه کار خوش شده دولت برساند سر و شش متعبدان بخت بهمانند پس انصاف  
مراتب ضیافت و ادب میز با حقیقت حال جوانان تازه رسیده را بقاعده مشعره و طشت بخوان حرم  
قدس عرض مهربانو رسانیدند آن در بوستان عصمت ز سادگی لوح کشاده حسین را تعیین فرمود  
تا در خدمت جوانان شتاقه بر آداب حرکات و سکنات و قاعده تهود و قیام بر کد هم  
تناول طعام و سک مباحثت و حیثت با یکدیگر و قوف یابد و بی زیاده کم بعرض ملک عصمت  
قالب رسانند آن غور است به کیفیت معاش آنها مطلع گشته بعرض رسانید که پنج تن از این شخص  
اتفاق را بر آنکه خواست خسته فرام آمده و در یک بکسوت خاکساری تن در داده خود را در  
ریاضت تسلیم نموده و در انجمن بر پنج تن با هم گرد مسکوک معاش طریق مساوات مسکوک  
میدادند تا در خلوت یکی از آنها که تمکین و قمار بیشتر و در میان مرث کامل نسبت  
بمیریدان در پنج انصاف آن چار دیگر مسکوک می نمایند بهر باور چون بر او ضاع

بچو پیش و گوشه نشین گشتی نه مات گشته اند مکراده چون نام جانان گشت کرد یکبار از پوشش تپ  
شد و بان ساید بر خاک زین نقش بست بر وزیر بخت آنکه حرف راز بر صحنه اعلان نقش نند  
فرستی بکار برده فی الفور نعل بار کوه بست یعنی گلادی طلب کرده برود مکراده زده گفت آنا  
دانا می درینچه باشد که علت شرح این جوان را می گرداند درین گفتگو ایستاده راپس سر کرده از  
تجایل بانی رسید که مهربانو گیت که درین صومعه تن را گرد ریاضت شتاده در داده چون ماه  
بحاق کاستن چه پیش داشته آنچه خالی خالی از سر حاش را از آغاز تا انجام با گرفت مکر  
از استماع این کیفیت که بنور خزن نامرستش با هر چه در و مرغ از دست تطاول روزگار مصون  
و کلاهی غرض از نذرت دست برد زنی و این و در دست جاتاره یافت و از سر برود  
نجات یافته دست بفرآک میدزد و سر بکمال نیاز برگاه این و کار ساز بر خاک نیت نهاده منتظر  
نیت لطیف آتی بکنه کار خوش شده دولت برساند سر و شش متعبدان بخت بهمانند پس انصاف  
مراتب ضیافت و ادب میز با حقیقت حال جوانان تازه رسیده را بقاعده مشعره و طشت بخوان حرم  
قدس عرض مهربانو رسانیدند آن در بوستان عصمت ز سادگی لوح کشاده حسین را تعیین فرمود  
تا در خدمت جوانان شتاقه بر آداب حرکات و سکنات و قاعده تهود و قیام بر کد هم  
تناول طعام و سک مباحثت و حیثت با یکدیگر و قوف یابد و بی زیاده کم بعرض ملک عصمت  
قالب رسانند آن غور است به کیفیت معاش آنها مطلع گشته بعرض رسانید که پنج تن از این شخص  
اتفاق را بر آنکه خواست خسته فرام آمده و در یک بکسوت خاکساری تن در داده خود را در  
ریاضت تسلیم نموده و در انجمن بر پنج تن با هم گرد مسکوک معاش طریق مساوات مسکوک  
میدادند تا در خلوت یکی از آنها که تمکین و قمار بیشتر و در میان مرث کامل نسبت  
بمیریدان در پنج انصاف آن چار دیگر مسکوک می نمایند بهر باور چون بر او ضاع





و اطوار و امان غریب اطلاع حاصل شد پیسر کوی آشنائی برود و نسبت که آنهمه کوی عافیت  
رسانیده روز دیگر بجهت فرید اصفیا پادشاه از نو که در خوانی تشریف داده گوشه از مقنعه خود که  
ملکه زاده آنرا دیده بود پاره کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت سارده نفس  
نزد جوانان فرستاد ملکه زاده چون گوشه مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیده پیر کنگسان  
فریاد برد از سر نو جان یافت و بی اختیار سیل سرشک از چشم خونها و آن  
کرد پسر وزیر فی الفور حامل از گلهای یاسمین لطافت هر چه تا متر راست کرده انگشتری ملکه زاده  
را در آن تعبیه نموده بی آنکه عورت را تعب انتظار رود بد تقویض کرد و عذر بخوابست که مادر ایشان را  
غیر از این دستی نبود بچشم آنکه از غلظت رسته و از خرس موتی قبول خواهند فرمود و این حال نیست  
که در چنین سعود و سعادت سبب که نظرات فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم دعاها که  
که از آغوش اجابت برآمده و آن دمیده ایم تبرکات نگاه دارند و از درگاه الهی مستدعی  
نار ب شوند و هر بازو آن انگشتری ملکه زاده را از غایت شوق و هوس که چون نگین در خاتم  
بجمله چشم نشانند و از یکد رفت آگین بود از عهد ضبط خویش بر نیامده بگوشه فرات  
و بهای های بگرفت و قلم برشته که چند مشق کیفیت حال از بد و مفارقت الی الان و  
تتمه ایام محمود و مستکمالان گوهر ناموس از دست برد درین در بنگارش در آورده خفیه  
در خدمت ملکه زاده فرستاد ملکه زاده چون نامه جانان بدست یافت از سستی شوق و تکیار از دست  
شد چون با حقیقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرد و هر از پیش برداشته  
بمطالع در آورد و عنوان نامه پیر انگیز بدست حسن گزارش یافته بود **فصل** گوهر  
محزون اسرار جانست که بود و حقه مهر بدان مهر داشت که بود و از صابر کسی را  
بمهر شب تا دم صبح و بوی زلف تو جان بوفس جانست که بود و کشته فرقت خود از زبان



یافزد منعقد گردانیده نوینان نامدار و خائین کامکار دولت خود را استعدا نموده  
 لبان شاد و موافق که شایسته بادشاهان باشد بهیار گردانده صلاح عام در داد و  
 نردی دشان جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و بخشش ز رو  
 نیاز تو نگرخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت بوش میکرد و غرض  
 آفرین چون نوای قمری جان نوازی مینمود شاد طراز بر گوشه باطلسان می درخس  
 جوش میزد و ز غمره فرس طنبور سوار شده تیرانهای سرت انگیز راه خرد میزد اگر  
 غم از آن مجلس مینو طراز گذار میکرد از سر خوشی باده طربشادی مرکب میشد جوان مکرده طلاع  
 یافت که پوشنگ از بهوشی مغرور کار خود بوده مانند غافل نشانست جام دولت  
 است و نقد آگهی رانای و نوش در باخته گوش بوش بسان میانینه غفلت آگند  
 دارد فرصت را غنیمت دانسته به ظل غایت بسجای در آمد و کوا توکل که سید افتتاح  
 ابواب مقصود است به افراشته بر آن تخت نشست و چار یار را که چار رکن دولت بودند  
 شخص اقبالش را بمنزله چار عنصریش خود نشانده بکار نیز بهمال آنعرش اقبال که سما  
 اوج سعادت بود بسان سیر سلیمان پیر و از آمده در حینیکه شاطکان نو آیین کار صبا  
 بگل آرائی و سبل سرائی زلف و رخسار مهر با نوید داخته و آنهم آسمان غنچه و دلال را مانند  
 نازنمان بهار به رفعت کرده بر بند دولت ممکن گردانیده بودند و حامل گل و تسبیح مروارید  
 بگردش آویخته و پنجه دست از خارج چون پنجه مر جان گلگون ساخته و آن میزدن که مهر با نور آید  
 فرب گرفته بود در پیش ستاده مانند میوه پیرقص میکرد و از غایت انبساط پیک  
 میکوفت و نقش عروس میخواند در صحن صومعه فرو آمد پستیان خادم از معانی  
 اینحال غریب بیناک گشته بسان نبات النعش از بیم پدید و شاد طراز مستغرق در حیرت شدند

در این مجلس جمعی از نوینان نامدار و خائین کامکار دولت خود را استعدا نموده لبان شاد و موافق که شایسته بادشاهان باشد بهیار گردانده صلاح عام در داد و نردی دشان جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و بخشش ز رو نیاز تو نگرخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت بوش میکرد و غرض آفرین چون نوای قمری جان نوازی مینمود شاد طراز بر گوشه باطلسان می درخس جوش میزد و ز غمره فرس طنبور سوار شده تیرانهای سرت انگیز راه خرد میزد اگر غم از آن مجلس مینو طراز گذار میکرد از سر خوشی باده طربشادی مرکب میشد جوان مکرده طلاع یافت که پوشنگ از بهوشی مغرور کار خود بوده مانند غافل نشانست جام دولت است و نقد آگهی رانای و نوش در باخته گوش بوش بسان میانینه غفلت آگند دارد فرصت را غنیمت دانسته به ظل غایت بسجای در آمد و کوا توکل که سید افتتاح ابواب مقصود است به افراشته بر آن تخت نشست و چار یار را که چار رکن دولت بودند شخص اقبالش را بمنزله چار عنصریش خود نشانده بکار نیز بهمال آنعرش اقبال که سما اوج سعادت بود بسان سیر سلیمان پیر و از آمده در حینیکه شاطکان نو آیین کار صبا بگل آرائی و سبل سرائی زلف و رخسار مهر با نوید داخته و آنهم آسمان غنچه و دلال را مانند نازنمان بهار به رفعت کرده بر بند دولت ممکن گردانیده بودند و حامل گل و تسبیح مروارید بگردش آویخته و پنجه دست از خارج چون پنجه مر جان گلگون ساخته و آن میزدن که مهر با نور آید فرب گرفته بود در پیش ستاده مانند میوه پیرقص میکرد و از غایت انبساط پیک میکوفت و نقش عروس میخواند در صحن صومعه فرو آمد پستیان خادم از معانی اینحال غریب بیناک گشته بسان نبات النعش از بیم پدید و شاد طراز مستغرق در حیرت شدند



نیفاده و فائده بران مترتب گشت ناچار سیر حجب چزان فرورده انگشت حیرت خایند  
و بزم شور با تم سبد گشت و بجای نوای نغمه فریاد و نوحه بهجاست و یکجا باده در ساغیده  
بوشنگ خون دل جوشن دایمات در چرخ به بین گرم و سردش صد و لعلی بهر نور  
از راه جهان جریده بکشد از هر بن موی دیده بکشد بنیای خط زمانه میباش و حیران نگار خان  
میباش و ملکراده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروز شادی بدیار خویش فائز گردیده خورشید  
دار بنور مقدم خویش شهر خشن را چون بزم غلک نور آگین ساخت و اصحاب را در خور  
ارادت و اخلاص نواز شها فرمود و بر کدام را باندازه رتبت و مرتبه حال انگاشتی درون  
توکل مرحمت کرده مرخص گردانید و **شاهان فرورفتن بهرام رو**  
**وارد چاه بابل بلا از ر بگذر عشق زهره ماه سیما**  
طوطیان نطق پیرای بسایتن سخن روایتی تازه ازین دیر کهن خشن آورده اند که در وقت  
بنگاه که انکایت از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان ازنگ آرائی بود کاخ  
برکسی معولت اساس نهاده و چمن پیرا نصفتش ستم را بر تن فدا داده با رعیت و سیاهان  
مراعات مرعیه اشتی و با وضع و شریف طرق مدارات ملوک ساختی پستی و ابراهیم در کمال  
نیکو نظر و زیاروی در خدمت معلم دانا قنون شریف کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل نمود و در خور و زریزه  
نام با بهرام ممدستان بود بمقتضای حداثت سن مزاج طفلی هرگاه از تنگنارد رس فراغ  
حصول میشد باز میل میکرد و بوسیده ملاعبت در میدان استیاس تر کنازی میبرد  
تا آنکه کثرت موافقت و مصاحبت دوام میبخشید و در ابط و داد و فیما بین احکام یافت  
چون تنی برین تیره بگشت آفتاب عشق از مطلع جمال سر بر زد و شوشه از آن بر وزنه دل  
تافت و تنی حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الحقیقه نقش این سودا نهفته بحکم آنکه

چون با بهرام ممدستان بود بمقتضای حداثت سن مزاج طفلی هرگاه از تنگنارد رس فراغ حصول میشد باز میل میکرد و بوسیده ملاعبت در میدان استیاس تر کنازی میبرد تا آنکه کثرت موافقت و مصاحبت دوام میبخشید و در ابط و داد و فیما بین احکام یافت چون تنی برین تیره بگشت آفتاب عشق از مطلع جمال سر بر زد و شوشه از آن بر وزنه دل تافت و تنی حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الحقیقه نقش این سودا نهفته بحکم آنکه

چون با بهرام ممدستان بود بمقتضای حداثت سن مزاج طفلی هرگاه از تنگنارد رس فراغ حصول میشد باز میل میکرد و بوسیده ملاعبت در میدان استیاس تر کنازی میبرد تا آنکه کثرت موافقت و مصاحبت دوام میبخشید و در ابط و داد و فیما بین احکام یافت چون تنی برین تیره بگشت آفتاب عشق از مطلع جمال سر بر زد و شوشه از آن بر وزنه دل تافت و تنی حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الحقیقه نقش این سودا نهفته بحکم آنکه

چون با بهرام ممدستان بود بمقتضای حداثت سن مزاج طفلی هرگاه از تنگنارد رس فراغ حصول میشد باز میل میکرد و بوسیده ملاعبت در میدان استیاس تر کنازی میبرد تا آنکه کثرت موافقت و مصاحبت دوام میبخشید و در ابط و داد و فیما بین احکام یافت چون تنی برین تیره بگشت آفتاب عشق از مطلع جمال سر بر زد و شوشه از آن بر وزنه دل تافت و تنی حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الحقیقه نقش این سودا نهفته بحکم آنکه

چون با بهرام ممدستان بود بمقتضای حداثت سن مزاج طفلی هرگاه از تنگنارد رس فراغ حصول میشد باز میل میکرد و بوسیده ملاعبت در میدان استیاس تر کنازی میبرد تا آنکه کثرت موافقت و مصاحبت دوام میبخشید و در ابط و داد و فیما بین احکام یافت چون تنی برین تیره بگشت آفتاب عشق از مطلع جمال سر بر زد و شوشه از آن بر وزنه دل تافت و تنی حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الحقیقه نقش این سودا نهفته بحکم آنکه

















و بر چه قسام ارادت از رنج و راحت نصیبی بدانم بر نیخته همه را بموقع و خود راستی دانسته بمقتضای  
اینمضمون فرو گزیند پیش آید و گراحت ای حکیم نسبت کن بغیر که اینها خدا کند و از این  
بهیچ راه لبریز شکایت نیست اما از لطف تو چنان امید دارم که چاکلی نزد زهره رو و اگر توانی سخام  
بدور که محبت تو بدین روز نشانده اکنون هر جا که بخت بد عنان شد در رفتن بی اختیارم از  
دریا فلان درخت بوی آنکه باد را بچو تو بشام جان رساند و نسیم عباد از کوی تو چشم دل غایب گردان  
توقف اختیار کنم و فریاد سر بیابانم و در کوه و دشت بیاد تو بدم ناله جانگداز شوم اگر چه  
بدر که تو ام حکم قدر است دل بر مفارقت نهاده آواره دشت غربت شده ام اما تو میدانی که  
از تیرم سبزه عشق تو بصورت مهر گیار وید و هر برگش چون سوزن آتشگشته ترانه سنج نام تو گرد  
و در مکن زنگارانی از مهر تو گزیری ندارم درین صحرای اگر غمناکی مرا بخون ددی آدا عشق  
از من یار گرفتی و در فنون جنون مرا داناتر از خود بدانستی اگر بار بچران میتوانی کشید  
نامونس بدرنگ یادار و در دیوانگی در سوائی تنهام انگد اگر تیرم سبزه عشق غمناک جان منزند  
محبت سونش الماس ملا در جگر میریزد پس شب که وقت نیست و الا حلیت ما قریب و تو درانی و دل  
نجات بد تا یکجا میرد آب و خورما و دایه پیرام را بجهت الهی سپرده مرا حجت نمود و مطلبی را رسید  
نخاعه وزیر آمد وزیر بر خراج شادمانیها کرده زهره را از حبس بر آورده بود دایه را در کمال  
آسانی صحبت او میشد و پیغام بکام دل سمت گزارش یافت زهره گفت ای دایه من  
که مرا جان در قالب باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اقتدار در قبضه اختیارم نیست  
از آنکه بسوزم و باز چاره ندارم عین قالم اینجا و جان در کوی دوست و خلق را و همی  
که جان در قالب است عاقبت جان در ره جانان کنم و هر غلط خود را بدور سامان  
ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که اسی با دپای برق شتاب بکلی هر چه تا مریز در

کتابت از دماغه

میں نے فغانہ  
و فغانہ لہو کی بھینٹ  
یاد و ہر ابرو قدر  
بغیر شمس سے تقدیر  
یالیاں عزت بالضم  
سے خاک و قبر  
یہ کیا بکری ہم کا  
اس کی نوعی از کیا

مستطاب  
فردا از سر و ج  
بسیار که  
بعد از آنکه خود دارد  
و اگر در آب  
ساقی گردد بن  
محل  
نفع بخش  
در تمام  
اول  
بن

کار، کمر بختان  
عاقبت فغان  
تن و کامبرد  
نام ببر آن گنج

جانب زهره توجه شد از آنجا که سپهر شهاب زهره تملکون خوشی است بازی دیگر مردون کرد  
 در لحظه بر تخت زهره رسیدن شهاب تازه بر انگیز بازی دیگر در کارش کرد مشنوی ای شهاب  
 نقش از طلسم خاندانگاه غمی هم را بدید تا یک شبی در راه غمی غم که خط عمر کاسب  
 فی شب که جهان جان سپاس رسیدن سنگ تفرقه ازین آنگون حصار آید  
 جمعیت آن دو بیدل ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی  
 واقتادن زهره بیدار غمت و بر آمدن بر او رنگ  
 فرمانروائی و غواهی حق که درین حدت بدو و نمود در هنگام  
 بهرام توجه بیکار خصم تیره روزگار بود پیرش بیدار شده پیر سواگاه کرد شاه خود شایسته  
 و ازیم تنهایی زور قوی مراد در گرداب دیده باضطرأ تمام در خانه زمین آمد و یک نظر بر طرف  
 روان کرد از دور سوار بیدار آنرا بهرام تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از سیکاه آنها  
 قدم بر راه یوفائی سپهر دشمنان گشته حسین بر حصین ساخت و گفت من انگاشتم که بعد ازین زود  
 بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر گو که چون منی را در چنین محسرا بدم یکسی برون  
 و بیکار از کوی مهر و مهربانی بیدار تهری کردن آئین گجاست چون پیشرو صدای سم  
 پیش شنیده پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید آشنایتش رسید چاکمال  
 مایه و آسید سری باز جانب چشمه مراجعت نمود بهرام سید بخت از انظرن رسید آمده همان  
 سوار غول کرد و دارا که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود از دور دیده فی تامل اسب برق رور  
 گرم عنان هست بدنبال روان شد زهره هنگام مراجعت که ستاره طلعتش در صبح  
 بود و آشنای راه بپناه درختی گشته با بهرام صورت تملکونی یافت و رسید به بخت  
 و چاکر گشت چون شکسته گشت و چون زدگان گردیده بخت و جوش بود از غار کرد و فریاد

این شهاب از آنجا که سپهر شهاب زهره تملکون خوشی است بازی دیگر مردون کرد  
 در لحظه بر تخت زهره رسیدن شهاب تازه بر انگیز بازی دیگر در کارش کرد مشنوی ای شهاب  
 نقش از طلسم خاندانگاه غمی هم را بدید تا یک شبی در راه غمی غم که خط عمر کاسب  
 فی شب که جهان جان سپاس رسیدن سنگ تفرقه ازین آنگون حصار آید  
 جمعیت آن دو بیدل ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی  
 واقتادن زهره بیدار غمت و بر آمدن بر او رنگ  
 فرمانروائی و غواهی حق که درین حدت بدو و نمود در هنگام  
 بهرام توجه بیکار خصم تیره روزگار بود پیرش بیدار شده پیر سواگاه کرد شاه خود شایسته  
 و ازیم تنهایی زور قوی مراد در گرداب دیده باضطرأ تمام در خانه زمین آمد و یک نظر بر طرف  
 روان کرد از دور سوار بیدار آنرا بهرام تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از سیکاه آنها  
 قدم بر راه یوفائی سپهر دشمنان گشته حسین بر حصین ساخت و گفت من انگاشتم که بعد ازین زود  
 بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر گو که چون منی را در چنین محسرا بدم یکسی برون  
 و بیکار از کوی مهر و مهربانی بیدار تهری کردن آئین گجاست چون پیشرو صدای سم  
 پیش شنیده پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید آشنایتش رسید چاکمال  
 مایه و آسید سری باز جانب چشمه مراجعت نمود بهرام سید بخت از انظرن رسید آمده همان  
 سوار غول کرد و دارا که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود از دور دیده فی تامل اسب برق رور  
 گرم عنان هست بدنبال روان شد زهره هنگام مراجعت که ستاره طلعتش در صبح  
 بود و آشنای راه بپناه درختی گشته با بهرام صورت تملکونی یافت و رسید به بخت  
 و چاکر گشت چون شکسته گشت و چون زدگان گردیده بخت و جوش بود از غار کرد و فریاد

این شهاب از آنجا که سپهر شهاب زهره تملکون خوشی است بازی دیگر مردون کرد  
 در لحظه بر تخت زهره رسیدن شهاب تازه بر انگیز بازی دیگر در کارش کرد مشنوی ای شهاب  
 نقش از طلسم خاندانگاه غمی هم را بدید تا یک شبی در راه غمی غم که خط عمر کاسب  
 فی شب که جهان جان سپاس رسیدن سنگ تفرقه ازین آنگون حصار آید  
 جمعیت آن دو بیدل ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی  
 واقتادن زهره بیدار غمت و بر آمدن بر او رنگ  
 فرمانروائی و غواهی حق که درین حدت بدو و نمود در هنگام  
 بهرام توجه بیکار خصم تیره روزگار بود پیرش بیدار شده پیر سواگاه کرد شاه خود شایسته  
 و ازیم تنهایی زور قوی مراد در گرداب دیده باضطرأ تمام در خانه زمین آمد و یک نظر بر طرف  
 روان کرد از دور سوار بیدار آنرا بهرام تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از سیکاه آنها  
 قدم بر راه یوفائی سپهر دشمنان گشته حسین بر حصین ساخت و گفت من انگاشتم که بعد ازین زود  
 بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر گو که چون منی را در چنین محسرا بدم یکسی برون  
 و بیکار از کوی مهر و مهربانی بیدار تهری کردن آئین گجاست چون پیشرو صدای سم  
 پیش شنیده پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید آشنایتش رسید چاکمال  
 مایه و آسید سری باز جانب چشمه مراجعت نمود بهرام سید بخت از انظرن رسید آمده همان  
 سوار غول کرد و دارا که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود از دور دیده فی تامل اسب برق رور  
 گرم عنان هست بدنبال روان شد زهره هنگام مراجعت که ستاره طلعتش در صبح  
 بود و آشنای راه بپناه درختی گشته با بهرام صورت تملکونی یافت و رسید به بخت  
 و چاکر گشت چون شکسته گشت و چون زدگان گردیده بخت و جوش بود از غار کرد و فریاد





شد و ما گماشته با جندی از او حسن میرفت گفت دو طایفه از کمانی برهان سعیرش  
 تیر چون شکافت ترکان بر دل خورده به تیغ عسلی میل گشت چون خود صید برای صیاد  
 از سر بران کرده مانند مقیدان سلسله خون از حرکت ساکن ماند و از آن بیدل پرسید که بدین  
 شکل و شامی که در چاه رخسارت دوست کنعانی با رز و زنده نمی میشود و در پیش خالی بندت  
 غریب مصر خط علای می دهد بان آفتاب عالم یک تنه کجای بازی و بدین حسن لطافت  
 پیاده در برابر چهره نگار نیست حکم گیاهی خورشید دارد از کلام رز و زنده خبری نبرد و از راه خرویدگی  
 لب با چرخ فلک و به قضای این شطرنج نظم خورشید خورشید سالی زنده که هر که خواهی  
 نمود و ولیکن جوید اشود راز مرد و دیگر شش نیکو زبان بگو در شادمانی و از زبانش نهاد  
 شاهزاده که شیفه خوش گوی سوزش از کمانی از سر داشت بدست استبداد بدانش  
 زنده چون خود را ماروت دارد در چاه فتنه دنیا چار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده  
 بر گم گزاری و شیرین سخن سر کرد که انچه عهد جوان خریم و عنم مکانی در دم قصار  
 در آشنای راه بد تالی صیدی تا ختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر رفقا نه سویم و اکنون  
 بر جناح استعجال قطع سافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود انگیزم تا بر آید گفت  
 تقدیر کلاه احران این مشتاق بنور قدم نیست از دم خود منور ساز و میل کردن با خضر و از چرخ  
 زنده دانت که دل جوان چون ماروت در چاه زنجیر آتش فرو شده و طره بر حسن شک آگیش کند  
 گردن جان او گشت بهین شایسته و شش را فی تو من بادت و متاع ناموس ارام و فصاحت  
 خویش بدین طاعت حفظ آتشی سالما نتوان بر دنا چار بر نمونی خود مصلحت شناسی شایسته  
 با جابت مقلی ساخته من بطاعت در داد آردی مضرع صبح زیک که بدام افتد محمل گشت  
 شاهزاده از معنی مو بهور بدو التماس گشت بدو کما در است زنده و آتش سالان سحر

بنیاد نهادن و چون شرح سوره امید بخش زینب از نیکی و کدوستی و ماستد  
 پریشان خاطر گشته را سید از منزل مقصود بر گران بود سرگردان و ندیده سیل خون یکسره از سر  
 فغان فلک شکاف برداشت و در انصاری خونخوار و یلبان لایخیز با نزاران آه و دردناکی و بیچار  
 میرفت تا آنکه بانوی حرم حجاب سرب فرو شده شب پرده طلایی گرد آفتاب فرو بست و  
 روزگار بر دوازده تار شیره تنه شد از سنای خود بر آسیدن گرفت و هر یک گاه از دای جانکه از نظر  
 در می آمد و پنهان ماه گل اندک اگر گل بریدن رسید از سنای کی نیلوفر می گریه می از منند باز و  
 اقبال بر خاسته از خانمان آورده گشته از طاعت و پرستاران جدا مانده و از خود و حیات بگذا  
 و بی بدم و دیر از دیدن و چاره ساز و دست تار و دست بول انگیزه بیابان با جوش مرگ خیز  
 سر آئینه و سر گردان بر طوق آفتاب خیزان میرفت با اینهمه زخم مفارقت مطلوب خون دل از  
 ناوه چشمها حکیمه در بر کاله جگر باده دیده بیرون تراویده و در شیشه عشق با نزاران نواب و  
 گردن مجیده آزار آتش جگر زدن و شکاف و آتش خون چون شجره کلیم از سر آتیش شعله نبرد  
 گاه بیاد بیدارم نوحه جانکاه برید آه که بر بهانی و غربت خود و امن امن گداز دیده می افت  
 طعم از بر خزه اشک آتشی و بر جگر کل ز میانی میگرد و خوش بخودانه و بر جگر کل  
 دانه و بخت شاد و ز برین تیره ساقست بعد از آنکه از خون زخمش بر تیره و دگر بود و چون  
 با قطع کرده هنگامیکه صبح نمانی از حور و کلاه ستم کش که گوشش بگوشم طشت زینب  
 بریده نفسش بر دجالی شهر بی که بنای عالی و عمارت رفیع ریده است رسیده از دیدن معمره فی الحله  
 صعوه و دشت از صعوه و لوح بموم فرو شد بگذر و در دیار رفت و آتش جگر راه از چهره شسته  
 بجهت آنکه یگانگان را در کوی رازش راه آشنائی نباشد تا به روی روان شد چون سر او شمشیر  
 در آمد شانه او از نر بوم که بخت صیادی بتغیذ احوار صومالی تسخیر و شیان شست و

امش را با قوت نکت گیر از او سید سخن گردد علی الخصوص که جوان غریب از راه حسنه بجا آورد  
 و بصحبه هار سد بهر شهر و کشور بار شکایت برد و کان حکایت باز کند و بمرد نام افیانه خوانا  
 و اسما را گردان در خدمت ملک و سلطان بآب تاب نقل کند پس ندیده عقل آفت که این  
 داعیه سرتی کنی بل بر تقدیر که از گروه نسوان باشد پیرانش نگریدی زیرا که اهل حسنه و احکام  
 غریب را با رنج بردن نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بجا نیست فقط بزرگان مسافران  
 که نام نیکی بجا لم بر نه + نه گردد آن ملک محقر + که در خاطر آورده گردد غریب +  
 شاهزاده گفت ای دایه اگر چه اینهمه در خور نصیاح که بوی زبان سقعی قابل تحسین است اما  
 چون کنم که در ام سیر طره تابدارش شده و متاع صبر و هوش من تاراج نگاشته و دایه  
 اگر ضبط دل بحال نیایی و حفظ نفس توانی باید که نخت از روی دانش و عقل در حربه  
 حاشش تفهم معنی بامیت کوشی بی بمعز حقیقت بری انگاه از مطلب خود حرف زنی ناچار  
 کنشی معشوقی مانگنی جایی قدم استوار + پانزد و طلب سیم کار + در همه کاری در آ  
 نخت + رخت بیرون نشش کن دست + شاهزاده نصیاح بدایت آگین دایه پندیده  
 بیرون آمد و با خردمند حرف دوشیزگان سیمین صندلین سعد در میان نهاد و یکی از  
 پرستاران پر چهره را که چون غزال شگین در دشت دلبری حبس شش خسته به تعین  
 خلوت استمزاج کرد و خردمند گفت ای شاه فریدون فرم که مطلبی شکر و مهمی عظیم  
 در پیشیت با وجود کربت و غربت دامان عصمت ملوک عصیان نیالایم و بدرگاه  
 صدمت از کتاب معاصی نکم چون ازین تدبیر کاری نکشود و سرشته مقصود نیست  
 نیاید نقد حاش را از راه دیگر بر بکشت امتحان زدن و عیار حقیقت در یافتن اندیشه کرد  
 یکی از ملازمان سپیل یا فرمود تا اسباب شایسته حاضر آورد و بخردمند گفت که در دو تن خانه

اینکه در این کتاب است  
 این کتاب را در این شهر  
 این کتاب را در این شهر  
 این کتاب را در این شهر

این کتاب را در این شهر  
 این کتاب را در این شهر  
 این کتاب را در این شهر  
 این کتاب را در این شهر

این کتاب را در این شهر  
 این کتاب را در این شهر  
 این کتاب را در این شهر  
 این کتاب را در این شهر

این کتاب را در این شهر  
 این کتاب را در این شهر  
 این کتاب را در این شهر  
 این کتاب را در این شهر







برش رو باه گشتند چون هم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت خردمند هر دو گوش و دوش بر  
نزد خود نگاه داشت و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شرافت مانند ظلمه بدگان با یک نظم زدند  
که جوانی پیش از طلوع آفتاب بحاجات گاه خاصه خسروی درآمده تا آگاه شویم شیر را به باد  
شتر شیر بر خاک عدم انداخت چاکلی که امروز در شکار از آن جوان تکلید شده باشد و با که  
بهتر این کاریم از یکس ما ندانیم شاهزاده از استماع این حکایت انفرجال شیرگیر یکبار از پیش رفت  
و از غایت عبرت بسان آهواز خود در میده بیدار نماید کنا حیرت در افتاد و در اثنای انحال  
غریب جوان غربت زده یعنی خردمند در رسید گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت از معاینه  
اینحال بدید که آنچنان غزال نارین از چندین شیر عریض را بر مثال گریزین گشته غریب از نهاد خال  
برآمده و کلنان در کجایرانی مستغرق شدند شاهزاده از نیمه قد سر را با بغم و غصه آغشته  
نزد دایه رفت و کیفیت حال باز گفت دایه گفت ای وجود شرفست سر را بیهوش  
یکه بان ریخ شاهی باخرا اندوه مخراشتم نقد حاشی را بر یک شراب زن که ازین چاشنی  
عیارش خود پدید آید بیت سنگ محک میست می آید در میان پدید آکنده کس  
ناکس همین میست شاهزاده این معنی را با نهایت تحسین و استه بیرون آمد و بشکلی و کلام  
جبینی دست خردمند بوسید و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای است  
که فلک بای ترا بوسه سزاوارد دولت ما آنست که در جلدی چنین کار شگرت  
جشن عانی که حمشه از تماشایش مست باد و حیرت گردد در تیرتیم و در آن جشن  
از عالم بیاریم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و بادش جام جم را چون تخت جمشید  
ایست قوت جان از می مغایه کنیم و نقل می نوش عاشقانه کنیم چون می تلخ و نقل شیرین  
نقل در خوان بنیم و می در دست خردمند گفت اینجا که نشین کنی غربت اکنون خنیا



و کمر شانه تعلقه کرده بودند همه را بچیت خود انداخت و بکنک بر لوح جنبش چون خط نوشت  
 بجهت یادگار شکل چلیپا نقش کرد و دستهای ساقی و دریا و دنیا را بر دوش بست و مینی بر کس  
 بریده بردست او نهاده خود با ن شیرین بر گلگون جهان پیما سوار شده از انجا مانده صبا بگرو  
 گردید چون دوشیزه صبح بهنگام بهوب سیم از ریشی شب نرگس آید دیده ندین باز کرد شانه زاده  
 سخت و اصحاب گمراشتن از یخیری باده با فاخت گرانیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند  
 و چند آنکه بر چهره هم نگاه کردند مینی ندیدند و از غایت خسران دیار عرق تشویر و خذلان  
 از هر سوی بدن روان کرده در ماتم مینی مردم چشم را سید پوش ساختند و مناد  
 غیب ساعت این واقعه غریب و سانحه عجیب را بگوش جهانیان رسانید شانه زاده  
 از فرط خجالت بجلوتی خزیده جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمرو خود تهمین فرمود که آن  
 حریف ستمگار را بر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی رسانند تا مرا توب  
 انتقام بقدیم رسانیده آید آناه شریع اسیر که چون بوی گل بر سیم جهان نورد سوار بود  
 بیک شکیباز از قدم و آن جوان بدر رفته خود را بر حدود لایت فرمانده دیگر رسانید و بجایه زنی  
 منزل گزیده یکقام از گزند شش چشم بر چهره بهار فریش کشد و از روضه جمال لغزش کل  
 نظاره چند چشمش از گزند از فرط حیرت باز ماند و عیان تا ملک از دست داده پرسید که بدین شکل  
 و شمائل حسن جمال که بیت چون غارض تو ماه نباشد روشن ماند رخت گل نبود در گلشن  
 سرو که ام بوستانی و ماه که ام آسمانی حوری یا پری با غلانی که دیده روزگار مثل تو باز نس  
 آدم خاکی نزا ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریب خود من نام از ولایت بنگال میگردم  
 و اکنون درین شهر نورسیده ام پدرم مرد بازگانت چون موس جهان گریه  
 در دلم راه یافت و خیال خام در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار خویش برداشته

بسیار از این کلام در این کتاب است  
 و در این کتاب بسیار از این کلام است  
 و در این کتاب بسیار از این کلام است

از این کلام در این کتاب است  
 و در این کتاب بسیار از این کلام است  
 و در این کتاب بسیار از این کلام است

بسیار از این کلام در این کتاب است  
 و در این کتاب بسیار از این کلام است  
 و در این کتاب بسیار از این کلام است

[illegible]

خود به بت ملازمان عالم پسرده پرسو که گشته سر تو اند کشید اما روزانه از برگذر شد گز  
و حرارت آفتاب بدین امر تو ان مبادرت نمودم شراب روز چون چراغ رو بسندیده  
نباشد اگر این صحبت سر در افرا در سایه شب که ماه نورانی میکند و از قزوح خود صحرای جهان  
میسازد بکناره رود که فسحت آبادیت بدیع حسن انعقاد یابد خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود  
شازاده ازین سخن پیاده مست باده طرب گشته فرمود ما معا شران مزاجان و شیکاران  
اسبانم نشاط بدستور یکدیگر تقرر شده همیا سازند چون ساقی سپهر با هر حق نور بریز کرده در بر  
گیتی دور مست آغاز کرد شازاده بر طاق آید و یلال آناه آسمان خوبی باده چای نشاط گشت  
و سبکروج گردش جام را چون دور فلک بید رنگ پر تو آلی ساخت دزد مند از راه پوشمند  
گر آنجا نمی کرده بابر وی کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت و بر نم نشینان  
نار ساختم را بگردش چشم نیم مست از پوش برده به بهانه جرعه ریزد و چون بجاک میریخت و لب ساغر  
بر لب نهاده از چشمه نوشین خویش مالامال زلال می ساخت تا آنکه غریب جام شاد صید  
کوس سحاک کج شد و نیمه از می مشکین بردامن روزگار ریخت در شانه از آن که اهل زمان  
مانند بر فرقی اصحاب انجمن افتاد برهن خوابت ساقی بر گردن میابست و متاع هوش  
از با نخانه دماغ شازاده و ندیافتش بغارت برد و بر همه از تنگ مانگی بر روی فرش گردید  
یکی از بخیری سرین دیگر را بالین ساخت و دیگر از لایق سیرین بر بالین و سر بر سرین نهاده  
بهیئت غرب ترکیب عجیب در هم افتادند ساغر بخراپی احوال آنها قطره قطره شکستن  
گرفت و صراحتی چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد و مشغولی حریفان خراب از می  
لعل رنگ سستی از خواب بر روی چنگ روان خرد خیک و ققاده نگون تو گشتی شده  
از بطن گشته خون خردمند عید پیشه فرصت وقت مغنم انکاشته جواهری در آج

این سخن با عشق گفتند  
 ای حق به او داد و بخشید  
 به وزن شفیق شفیق  
 شراب خالص و  
 صاف و سبکی  
 بیغریبین بود  
 هم بوحده شگفته  
 وظیف و خندان  
 توانی رخ فغانی  
 همه چنان  
 که در خانه ای  
 نیت از دست  
 کردن و کار  
 کردن و کار  
 این سخن  
 همه می نماند  
 بخت نصیب  
 چنانچه واقع  
 در خون

[illegible]



بدام افتد و لرزیده زنجیر طره خمدار او کرده بتمنای پرستارش جان میدهد و پیوسته در جلوه گاه  
 جمالش دیده را از دور مست باد و تماشا میساخت روز با شاه عنان نقره خنگ آئینی سم  
 بغزم صید افکنی سمیت صحرایک ساخته گاه آسوار تیغنگ و زنگ خنگ بزرگ بر زمین انداخت  
 و خاک صید گاه بخون گنگان نامون در زنگ نرم زنگین زنگ آید چون گلگون میکرد و گوی ناختن  
 و زنگ بارگی باد آنگ گره از ناف غزال شوخ و شنگ و نیت روبا و نیز زنگ میکش و پنج شایار قو  
 چنگل بر حیات از سر کلنگ بوده بن و بار زنگی ساج و دراج و بد صحتاج و سار و لوی آبخو که در  
 معراج و ششند تاراج میداد و اثنای انحال خود مند بر خلی صر صرنگ سوار شده بآیین شهر باران  
 محو شده و پیدا شد و مانند یک غزال چشمان بکمان ابرو و تیر شرکان دلهای بیدار از تویر تویرم  
 بهرام بنا کرد عقاب بر پای کور بر سرش دوخت و بر پهلوی فوج شاه چون در سپاه اجم بر همه ممتاز  
 بآیتا و کمانداران سلطان از تماشای تیر اندازی جوان کمان ابرو صر صرنگ فراتر میدان حیرت شد  
 سبکستی او شدند شاه نیز از چاکدستی او جانی گرفته اسیر دام زلف غمزه نیش و باد و خود شکوه  
 و فرجهای در پیش کوبه جمالش خود را بفرودترین مرتبه فرود آورده کوبیده شفاعت چشم  
 از سر خون غزالان شست و در گذشت و در دم مراجعت بدو تبحر نمود و رونق افزای چارالش  
 خلوت شد و از محرابان دنیا کنفیت حالش باز حجت یکی از ملازمان مراتب بیوس و آداب  
 ادب تقدیر ساند شاه حقیقتش بجلوه گاه تبیین آورد سلطان از ممر استیلا شوق تاب  
 شکبانی نیاورده محضارش فرماند از خردمند بمقتضای غربت سر از دایره امتثال بچیدن  
 صواب ندانسته ناچار گردن تخم بار اطاعت فراموش نهاده قبابی شهریاری بر قامت سرور  
 راست کرده متوجه از سعادت حضور شرف شد و بان آفتاب مطلع باب طالع طلوع شد و خاتمه  
 خسرو را بنور حال خویش رشک خانه خورشید ساخت بادشاه را پس از غلیان مستی

بسوادی فاسد شود متوجه این ولایت شدم از آنجا که ناچار به کار و نو سفر بودم بهنگام کوس رحیل  
گاه گاهی تن با غوش خواب نوشین داده از دنبال بقا فله میرسیم قضا را روز از راه صواب  
بر کران قیاده جاده مقصود غلط کردم و چنانکه در بادی پویه زدم اصلا ره بجائی نبردم و  
دیگر با حاکم و اهل حال نه پیوستم و در پنج غایت و مذلت یکسوی تنهایی سته اوشد اگر تا پید  
ز قضا از روی کرم در منزل خود جادوی و با نیکه رعایت مرثون احسان سازی بقیه عمر گردون  
جان زیر بار منت تو خواهد بود این را بگفت و مبلغی ندید کفش نهاد و کلفروش از معنی بغایت محظوظ  
شده مانند زبر سرخ شد و بان گل شکفته روی و کشاده پیشانی گفت که اگر عمری از روی لطف  
پایه تارک ماننی مردم دار بر دیده نشینی چون بوی در گل و نور در چشم گرانی کنی **بیت**  
رو آق منظر چشم من آشیانه است حکرم نما و فرو و آ که خانه خایه است قصه خرمند  
در کاشانه کلفروش آشیانه گزیده بندی از اسباب تجارت بدست آورده بسو دایه  
آنکه باشد که بهرام از سستی پیدا کرد و در چار سوسی مصر دکانی ترتیب داده روزانه دیده  
در شاه راه امید باز داشته سرمایه عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدرگاه چاره  
پیر و از حقیقی که لطف عاشق مرهم بخش دلش نیست بمناجات پرداخته اوست بر  
ترکمازان زما در حصن امان مصون بودن مسالت مینمود و در کم مایه فرصت از  
حسن جهانگرش بهر کوی و کاشانه آوازه افتاد و بهادر سودا او نهاد و در  
ایام دختر بادشاه آن کشور پری یکسر نام که رشک و پری بود و جمال جهان افروزش  
بر ماه دو هفته طعمه میرد بر کیفیت خشنش و قوت یافته غایبان از می محبتش غریبی  
به مانع حال گرفت و پس از چند روز که باده عشق در خم خاطرش جوش و کلفروش و سلیخته  
بعنوانیکه بونی بستم صبا نرسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره میچید چون غمگین می

باز یک اسباب  
مستند و بالضم  
زیاده کرده شده  
هم چون باقی  
نبرد کرده شده  
مبلغ اینجا  
شکل است  
به دو ظاهر  
به دو روش  
روانی بالکسر  
خانه و سقف  
پرده کرده

تلف خانه  
خانه که  
باشند  
نظارت  
بالا خانه  
از این

باز یک اسباب  
مستند و بالضم  
زیاده کرده شده  
هم چون باقی  
نبرد کرده شده  
مبلغ اینجا  
شکل است  
به دو ظاهر  
به دو روش  
روانی بالکسر  
خانه و سقف  
پرده کرده

این امر متعجب در زنده یکی را بگماشت تا در پاد که در استبعاد و نفوت او از چنین دولت  
غیر مترصده چیست آیا فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته در شیب باری اندازد یا کم دیگر که  
بی داشته باشد که واسطه حرام ازین سعادت عظمی میگرد و فرستاده در ست نزد خردمند شایسته  
باعت تفرقه خوش از چنین دولت خدا داد که در حوصله توقع سلاطین عالی تبار نیکنه استغفار نمود  
خردمند پس از تامل سحر زانوی تکرر بر داشته لب با سنج بگشاد و گفت پد است که در بارگاه خوشحلا  
درگاه الهی بر میل مصابرت شرف باریافتن و اگر انامی که در دریای خلافت در سلک مصلحت منسلک  
بیشتری لطیف شجاعت در منورنی بخت سعادت پیرو صورت نه بدو لیکن با وجود تقم ایند ارج علیا  
قول از برای اقبال تا فتن ازین روست که این خاک نشین کو می غربت را مبعی شکر و مطلبی شریک  
پیشهاد محبت که باعث افتخار از خانمان پذیرفته شدن با و اگر حرام در نهادن بکوه دیابان  
غیر از ان نیست مشکل آنکه بحر عالم العیب در پیش می آید از شایندگان غرضه کون فساد پرده از رو  
شاید این از توان بردشت چون مدت نامکامی تا مقصد کشید و صورت انتظار از حد اعتدال گشته  
و شمع آمال بخش و خار نو میدی بیکبار انپاشته گشت دل از راه بصیر و تنگ جوصلگی چون غرق  
که از مر اضطراب در گرداب است و پارتند با خود عهد بست و با خدا ایمان نمود که تا هنگام  
وصول مقالید امید افتتاح ابواب مقصود سایر طرق کار فی دور می سرت و شادمانی  
بر خود میدود و داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهر ناخوید از شهوات نفسانی محبت خود تمیزی  
این معن بود راه نده میانی دانا سخنان دانش طراز خردمند را شناسا گشته نزد شاه آمده و از خفت  
او معروض داشت بادشاه نیز تحسین داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نازده اضطراب  
بر یک امر و صلت با این شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد با تصرام  
رسانه و تا انقضای مدت یکسال خردمند را مطلق العنان داشته هیچ وجه زیر بار تکلیف

این امر متعجب در زنده یکی را بگماشت تا در پاد که در استبعاد و نفوت او از چنین دولت  
غیر مترصده چیست آیا فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته در شیب باری اندازد یا کم دیگر که  
بی داشته باشد که واسطه حرام ازین سعادت عظمی میگرد و فرستاده در ست نزد خردمند شایسته  
باعت تفرقه خوش از چنین دولت خدا داد که در حوصله توقع سلاطین عالی تبار نیکنه استغفار نمود  
خردمند پس از تامل سحر زانوی تکرر بر داشته لب با سنج بگشاد و گفت پد است که در بارگاه خوشحلا  
درگاه الهی بر میل مصابرت شرف باریافتن و اگر انامی که در دریای خلافت در سلک مصلحت منسلک  
بیشتری لطیف شجاعت در منورنی بخت سعادت پیرو صورت نه بدو لیکن با وجود تقم ایند ارج علیا  
قول از برای اقبال تا فتن ازین روست که این خاک نشین کو می غربت را مبعی شکر و مطلبی شریک  
پیشهاد محبت که باعث افتخار از خانمان پذیرفته شدن با و اگر حرام در نهادن بکوه دیابان  
غیر از ان نیست مشکل آنکه بحر عالم العیب در پیش می آید از شایندگان غرضه کون فساد پرده از رو  
شاید این از توان بردشت چون مدت نامکامی تا مقصد کشید و صورت انتظار از حد اعتدال گشته  
و شمع آمال بخش و خار نو میدی بیکبار انپاشته گشت دل از راه بصیر و تنگ جوصلگی چون غرق  
که از مر اضطراب در گرداب است و پارتند با خود عهد بست و با خدا ایمان نمود که تا هنگام  
وصول مقالید امید افتتاح ابواب مقصود سایر طرق کار فی دور می سرت و شادمانی  
بر خود میدود و داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهر ناخوید از شهوات نفسانی محبت خود تمیزی  
این معن بود راه نده میانی دانا سخنان دانش طراز خردمند را شناسا گشته نزد شاه آمده و از خفت  
او معروض داشت بادشاه نیز تحسین داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نازده اضطراب  
بر یک امر و صلت با این شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد با تصرام  
رسانه و تا انقضای مدت یکسال خردمند را مطلق العنان داشته هیچ وجه زیر بار تکلیف

این امر متعجب در زنده یکی را بگماشت تا در پاد که در استبعاد و نفوت او از چنین دولت  
غیر مترصده چیست آیا فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته در شیب باری اندازد یا کم دیگر که  
بی داشته باشد که واسطه حرام ازین سعادت عظمی میگرد و فرستاده در ست نزد خردمند شایسته  
باعت تفرقه خوش از چنین دولت خدا داد که در حوصله توقع سلاطین عالی تبار نیکنه استغفار نمود  
خردمند پس از تامل سحر زانوی تکرر بر داشته لب با سنج بگشاد و گفت پد است که در بارگاه خوشحلا  
درگاه الهی بر میل مصابرت شرف باریافتن و اگر انامی که در دریای خلافت در سلک مصلحت منسلک  
بیشتری لطیف شجاعت در منورنی بخت سعادت پیرو صورت نه بدو لیکن با وجود تقم ایند ارج علیا  
قول از برای اقبال تا فتن ازین روست که این خاک نشین کو می غربت را مبعی شکر و مطلبی شریک  
پیشهاد محبت که باعث افتخار از خانمان پذیرفته شدن با و اگر حرام در نهادن بکوه دیابان  
غیر از ان نیست مشکل آنکه بحر عالم العیب در پیش می آید از شایندگان غرضه کون فساد پرده از رو  
شاید این از توان بردشت چون مدت نامکامی تا مقصد کشید و صورت انتظار از حد اعتدال گشته  
و شمع آمال بخش و خار نو میدی بیکبار انپاشته گشت دل از راه بصیر و تنگ جوصلگی چون غرق  
که از مر اضطراب در گرداب است و پارتند با خود عهد بست و با خدا ایمان نمود که تا هنگام  
وصول مقالید امید افتتاح ابواب مقصود سایر طرق کار فی دور می سرت و شادمانی  
بر خود میدود و داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهر ناخوید از شهوات نفسانی محبت خود تمیزی  
این معن بود راه نده میانی دانا سخنان دانش طراز خردمند را شناسا گشته نزد شاه آمده و از خفت  
او معروض داشت بادشاه نیز تحسین داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نازده اضطراب  
بر یک امر و صلت با این شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد با تصرام  
رسانه و تا انقضای مدت یکسال خردمند را مطلق العنان داشته هیچ وجه زیر بار تکلیف







مجلس بیستم در بیان فضیلت و مناقب حضرت علی علیه السلام

نکشید یعنی بواسطه ناشگفته ماندن غنچه پیری بیکر شیوه انبانی روزگار لاله وار داغ طعن بر  
دانی نرومند نهند و این امر را شگفته است پیوسته بفرج دل و بشیط خاطرش کوش  
پرستاران و انشور و شکاران قاعده گستر بآمین شهر یاری و قوانین جهان داری در شکو  
معنی انجمن نشانی ترتیب داده بزم طوسی را آذین تهنیت بستند و گهرا بایا قوت و خانه را  
ساخته سخن با صورت قاعده ترویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت باز  
نخستین گشته جلوه دامادی یا از نیرنگ سازی چرخ و شعبه باز سپهر بی حیرت فرو رفت بدلی گفت  
ای نیرنگ که معمار قوت در کارخانه ارادت ریخته و این نقشیت که رستم قضا در کارنامه  
یعنی زهره داماد است و پیری بیکر عروس القصد پیریگز از غایت نشان گل شگفته و از سبک  
صحبت خردمند باده کامرانی پیوند گرفت و خردمند از بیم بستر آمدن ایام موعود دست معهود  
بر افتادن رازش به روز و تاج بخت گنج عصمتش چون بدید زبیده نشانی انتظار را غیر  
برافروختن و بیاد بزم و این چون دانه سبزه ناز حیرت سوختن آغاز نهاد لعل گفت  
یا دشاه مدعی اجل و شتاق من برای گلشن تان و حیرت و  
شدن فرمانروائی اغر زو بوم زهره و فائز شدن او بکام  
یعنی بوسل بزم شهب غنچه بار ملک یاع نگار در عرصه کیفیت طرازی این ماجرا  
که نشاء حرب افروزی و داغ خاطر سخن پرور است چنان چو لاج میده کپس از نیک  
زهره عطار تدبیر هنوز بخردمند موسوست از تو العجبه های روزگار نادره کار  
اورنگ آرای خانه خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاد  
پیری بیکر از قریب فلک گندم نای جو فروش ساحل سرب از رزق لجه زلا  
انگاشته دل تشنه لب خود را بوعده سیراب ساخت و ششاه که نیمه از ایام موعود با بوم

[illegible]

سعادت کوش و فتنه سداو کیش گشت و حلقه متابعت حسب نفسان صبح سیر  
در گوش کرده بر در حلقه زبان در دل حلقه ارادت زود تا آنکه بکثرت مصاحبت درون  
و برکت انقاس تهر که ایشان که راه شناسان کوی وحدت انداز مرتعات فانی مستند  
جسمانی که واسطه نقطه رشته آمال دمانی جهان جاودانیت برخاسته تصفیه دل و تزکیه  
نفس کوشیده علاقه حب احباب نیا و تعلق اصحاب روزگار که بلوغ از دیار سیاه دبار  
از خاطر گشته مرده و از قدم بهمت در راه تجرید نهاد و باین تجرد منشان تنهانشین و کثرت  
گذران و وحدت گزین از خانان گذشته در عالم گذران با غرت قرار گرفت اکثر اوقات  
بقاعده ارباب سکوت و خست و بی خطا تا نزد کان دل بطریقه اهل مقامات در مقام راه  
شب رازنده داشتی در عرصه یقینی بسان پر کار چرخ میزد و پیرمون مرکز آزاد می گزیده کردار  
و میبگشت از آبادی برآمده و بیابان نهاد و از راه بخیری از خط استواری جاده انجمن گزیده  
بچوستان در افتاد خند که پویه زود هیچ رود راه نجات نیافت زیرا که در انحراف مرگ خیر که بهر  
ریگ توده بسان ابریز می نمود و جاده چون غصا کیاب و بی نام و نشان بود تا آنکه روز  
بسمت الراس رسید و از حدت تموز آفتاب شدت تابش مهر که گرم میبرد در گلو  
چون کوره آهنگران شعله ز گشت و اثر حرارت در مزاج سکین پدید آمد و از استیلا  
عطشان با وجود آزادی بسان سوسن زبان بر آورد و از عمری آبی دل بر لای نهاد  
و از انواع عیاری با آنکه در نهادش غشش یعنی نبود از بی آبی در تاب آفتاب غشش کرده ماند  
برگ کاه در آن کوههای یک آتش بار افتاد در آشنای چنین حال منکر آهوی مشکین موی گورین  
سم چون آهوشان بسیر به کد آغشته و بسان پاک سرشان را از آهویسته تابش  
بگردار طره گلرخان سنبلین موتاب دار و ساقش زیاده از ساعد سیم تانی لاله عذار قشوی

در کوشش و فتنه سداو کیش گشت و حلقه متابعت حسب نفسان صبح سیر  
در گوش کرده بر در حلقه زبان در دل حلقه ارادت زود تا آنکه بکثرت مصاحبت درون  
و برکت انقاس تهر که ایشان که راه شناسان کوی وحدت انداز مرتعات فانی مستند  
جسمانی که واسطه نقطه رشته آمال دمانی جهان جاودانیت برخاسته تصفیه دل و تزکیه  
نفس کوشیده علاقه حب احباب نیا و تعلق اصحاب روزگار که بلوغ از دیار سیاه دبار  
از خاطر گشته مرده و از قدم بهمت در راه تجرید نهاد و باین تجرد منشان تنهانشین و کثرت  
گذران و وحدت گزین از خانان گذشته در عالم گذران با غرت قرار گرفت اکثر اوقات  
بقاعده ارباب سکوت و خست و بی خطا تا نزد کان دل بطریقه اهل مقامات در مقام راه  
شب رازنده داشتی در عرصه یقینی بسان پر کار چرخ میزد و پیرمون مرکز آزاد می گزیده کردار  
و میبگشت از آبادی برآمده و بیابان نهاد و از راه بخیری از خط استواری جاده انجمن گزیده  
بچوستان در افتاد خند که پویه زود هیچ رود راه نجات نیافت زیرا که در انحراف مرگ خیر که بهر  
ریگ توده بسان ابریز می نمود و جاده چون غصا کیاب و بی نام و نشان بود تا آنکه روز  
بسمت الراس رسید و از حدت تموز آفتاب شدت تابش مهر که گرم میبرد در گلو  
چون کوره آهنگران شعله ز گشت و اثر حرارت در مزاج سکین پدید آمد و از استیلا  
عطشان با وجود آزادی بسان سوسن زبان بر آورد و از عمری آبی دل بر لای نهاد  
و از انواع عیاری با آنکه در نهادش غشش یعنی نبود از بی آبی در تاب آفتاب غشش کرده ماند  
برگ کاه در آن کوههای یک آتش بار افتاد در آشنای چنین حال منکر آهوی مشکین موی گورین  
سم چون آهوشان بسیر به کد آغشته و بسان پاک سرشان را از آهویسته تابش  
بگردار طره گلرخان سنبلین موتاب دار و ساقش زیاده از ساعد سیم تانی لاله عذار قشوی

بگردار طره گلرخان سنبلین موتاب دار و ساقش زیاده از ساعد سیم تانی لاله عذار قشوی

فلکندہ بر زمین نظر کر امت بد نگاہ کرد اتفاقا زانوی مطبوع مشکین بال چون نیکو خان خرم  
از حریر سیاه پیرین در بر کرده و از فرخ خالی طوطیانہ اگتار مبارکی بیاد داده و بخدا دل را در راه  
نشاند و کشتہ ایامات صالح مرغی چو نازہ خاموشی همچون صلحا شدہ سید پوشش چون زلف  
بتان سیاه دکنندہ بادل چو جگر گرفت پیوند بد بر شاخ شش شستہ بانگ شادمانی بیکر و از غایت  
شوق بدو خطاب خطاب کردہ گفت کہ ای مرغ بکانون بال و ای طائر ہما خصال کہ طوطیان  
زمانہ چو تو مرغ مشکین شام تل ندیدہ اند ببلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاہدہ نکردہ من  
از فال بانگ فرخندہ تو فال اقبال نکندم و از مقال خجستہ تو مرزودہ صصال جانان منجو اکتہ اگر  
ماہ من تیرہ روزگار از مطمع غیب طالع گشتہ حایا شب بجز از انہر وصال منور ساختہ  
ریشک روز بخید و نور و گرداند بدین شجرہ طوبی پیوند لہ بہر تو آشیانہ مرغ مرغ تربتہ و سبب  
و ہم در ان آشیانہ دامن دامن خواگہ ذخیرہ کنہ تا تکام دل تادوی فرمائی و با رام تمام زندگانے  
کنی درین گفتگو بود کہ بیک ناگاہ بہرام بلباس خاک از در کسوت و دیوہ گران بر سبیل تاشایان  
سیاحت بیت سرزودہ درآمد اما غافل از آنکہ مابیش شاہ این شہر است و تاج  
سرش صاحب تاج این مرزوم بود چون نزد دیگر آمد دید بادشاہ ناز میان بر تخت جلوس  
فرمودہ و از نور عارض خورشید فروغ خود جہان را منور ساخت بہرام را حیرت از جا  
رہود و بادل گفت صورت این سر بر آرای سلطنت کچرہ زبرہ مدافعت ماناست کہ نذر اگر  
ہمان است و اینمضون را بر زبان انداختہ **مصرح** ای گل تو خوشنم تو بوی کسی داری بی اختیار  
کانون دلش نیز ان شوق سر برزد اما شکوہ شہر باری مانع شد کہ بوساطت مکالمہ  
و وسیلہ ہمزبانی پردہ ریب از میان برانہ از دوزرہ نیز تختین بگاہ اورا بجا نوازست آورد  
زیرا اگر از تاب آفتاب کرب و غیبت گلخار شش پیرمان و خمول گشتہ بود اما بجز دو چارند

کاف تارنس النون  
بوز مفعول  
سیاحت با کلمہ کثرت  
از مسافت  
کنا گاہ و بجز آمدہ  
ماناست  
بعضی مانند و مشابہ  
ای کل  
ایکاکات از خوب  
خود کردہ  
بروزن قانون بر بعضی  
آتشکدہ اینتران و

چون درین  
صعب  
تجربہ  
ای بلند  
نقاط  
زیاب  
کلام  
نفع  
تجربہ  
بمغنی

نفع بانکار  
نار فاری  
نفع بانکار  
نار فاری



در خاش کشیده شاخ و شاخ و بتنگ آغوشی تنگ گشاخ و نشسته گل زخچه و عمارتی بفرش  
نارون و چتر داری و سمر بالادریحان هم آغوش و زمین از سبزه تریبانی پوش و زخا سمن  
خاکش لوح تعلیم و کشیده جو آب از حد دل هم و حسن از تماشای آن منید که در رضون  
گل شکفت و از آن نه که بعدوت و لطافت گرد از تنم و گوشت میر آب زلال خورده آب رفته  
بحوی حیات خود آورد و در آوا شکرتین الای غیر متر صدده بلبل بکنج زبان از بر شاخ و شکر  
نسترم گردانید و از انجا باراده آنگه در گنج پناه بایه سر و برده زمانی مهر بر بالشت ابراحت  
نهد قدی چند فراتش رفت خانه فی بطر نو آیین ترتیب یافته بنظرش در آمد و میشن آن بشکاید  
باغ آبر هم میداد فروخته ساعتی در انجا توقف اختیار کرد تا آنگه بی لب که خدای ایحانه کیست و حلیل  
این آتش کجاست چند آنکه تانی رفت از فی صدائی و از آتش دودی بر نخواست و از خانه خدا  
اشری پدید نیامد ناچار از انجا گذشته فراتر گشته پس از گامی چند چو تیره دید سمن  
در میان چارچمن که امشب باغ خلد را سواش در سر بود بران چو تیره پری یکم که گردش و چون  
و آن تیره پیرمون نقطه میگشت در کسوت خاکساری لباس خاکستری مربع نشسته بود ماه  
دو هفته از رشک رخ مهر همیشه بچ محاق افتاده و شکنج طره بر عارض حقین زگش چون  
موج بر شسته مهر جلوه داده قامت سر و سبی از حسرت بالالش چون شت بنفشه خم گرفته و ترس  
ترس نم نشسته تاج صبر از تارک ل بشومندان روده بکشد حسن و کجاست سوزد است سمن چون  
سپند بر آتش رخسارش میوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر دور برش میگشت و تپ  
بنات از شرف پای بوسش خود را بر دیبای مصری غریز میگردفت پیر این خاک بخت هم آغوش  
پیر چینی را خواری انکاشت ایام سلطان شکر بان آفاق و شکر شکن شکست  
گر بوزن عاقبت فروشان و تنویش ده صلاح کوشان و مشعل کش آفتاب و انجم





دیوانه کن پری و مردم و دوزخ و سحر و جادو و قیام و فرشتگان گشته و فرمود کلاه اسوار  
داده و تره را سلاح داری و ستر تا قدم کشم و دنا و هم سر کش حسن و هم سر اند از آن آهوی شگین  
نفس صیاح گام که با جوی گشته از آن چوستان بلا جوش بدین باغ جنت فریب آورده در پیش باسل  
ببین در حسن با نند دل عاشقان برف محمد و لبران بسته بود و شاه نیکوان با هزاران غور حسن کلاه  
گوشه و لبری بر ماه سپهر گشته نسبت آهوشی و غزاله خونی به تیارش میرخت و در پهلوش  
زنی پیر نهایت کبر سن و سیاه فامی پنداشتی رویش خال چهره لیلست و یا خود یاره شب از شب  
و چو زبانه بجای زلف رخسارش راجد در صحن ساخته و بشا به ابرو تیر قاشش را مقوس گردان  
**مثنوی** دو پستان چون دو خیک آب رفته و زانو زور و زتن تارفته و شکسته ابروش  
بر هم افتاده و دهنش را شکسته بر نهاده و چون مار با گنج و خار با گل گشته بود حسن خالی از  
نزدیک شده از آن دو هم نشین با حسن و دو مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر  
صنعتهای رنگ آمیزی و قلمون مصور چون و چرا شامی گفت و غافل از آن بود که دمدم  
برق بلاد در من جانش میزند و خرده عاقبتش را سیل غما میرساند تا آنکه با ترک نیم مست آن  
جادو نظر دو چار شد پری شامل یک نگاه چون ترکنا از آن شکر بر قافله دل آند ویش  
بلا کوشش تاخت آورده متاع صبر و پوشش تاراج برد و در طرقة العین خرم دل و دیش را  
با تشعشع داده چون ترسای صنفان را از صراط صمد پرستی اداره کوی ضمیر خست  
بیاره حسن و الفور در آن صحن از حالی بجالی شده و پیمان طاقت پاره کرده بکلیف  
حق جانور بخله مجانبین درآمد و در میدان بلا طبع شیدائی زده مانند علم برابر ماه  
با نیاده و عاشقانه بلبل زبان را بدین ترانه مترنم گردانید **بیت** نخل زود  
حققت با بس پارسائی پاره شد و طاعت صد سالام تاراج یک نظاره آن

تک دید و دنا و سحر و جادو و قیام و فرشتگان گشته و فرمود کلاه اسوار  
داده و تره را سلاح داری و ستر تا قدم کشم و دنا و هم سر کش حسن و هم سر اند از آن آهوی شگین  
نفس صیاح گام که با جوی گشته از آن چوستان بلا جوش بدین باغ جنت فریب آورده در پیش باسل  
ببین در حسن با نند دل عاشقان برف محمد و لبران بسته بود و شاه نیکوان با هزاران غور حسن کلاه  
گوشه و لبری بر ماه سپهر گشته نسبت آهوشی و غزاله خونی به تیارش میرخت و در پهلوش  
زنی پیر نهایت کبر سن و سیاه فامی پنداشتی رویش خال چهره لیلست و یا خود یاره شب از شب  
و چو زبانه بجای زلف رخسارش راجد در صحن ساخته و بشا به ابرو تیر قاشش را مقوس گردان  
**مثنوی** دو پستان چون دو خیک آب رفته و زانو زور و زتن تارفته و شکسته ابروش  
بر هم افتاده و دهنش را شکسته بر نهاده و چون مار با گنج و خار با گل گشته بود حسن خالی از  
نزدیک شده از آن دو هم نشین با حسن و دو مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر  
صنعتهای رنگ آمیزی و قلمون مصور چون و چرا شامی گفت و غافل از آن بود که دمدم  
برق بلاد در من جانش میزند و خرده عاقبتش را سیل غما میرساند تا آنکه با ترک نیم مست آن  
جادو نظر دو چار شد پری شامل یک نگاه چون ترکنا از آن شکر بر قافله دل آند ویش  
بلا کوشش تاخت آورده متاع صبر و پوشش تاراج برد و در طرقة العین خرم دل و دیش را  
با تشعشع داده چون ترسای صنفان را از صراط صمد پرستی اداره کوی ضمیر خست  
بیاره حسن و الفور در آن صحن از حالی بجالی شده و پیمان طاقت پاره کرده بکلیف  
حق جانور بخله مجانبین درآمد و در میدان بلا طبع شیدائی زده مانند علم برابر ماه  
با نیاده و عاشقانه بلبل زبان را بدین ترانه مترنم گردانید **بیت** نخل زود  
حققت با بس پارسائی پاره شد و طاعت صد سالام تاراج یک نظاره آن

تک دید و دنا و سحر و جادو و قیام و فرشتگان گشته و فرمود کلاه اسوار  
داده و تره را سلاح داری و ستر تا قدم کشم و دنا و هم سر کش حسن و هم سر اند از آن آهوی شگین  
نفس صیاح گام که با جوی گشته از آن چوستان بلا جوش بدین باغ جنت فریب آورده در پیش باسل  
ببین در حسن با نند دل عاشقان برف محمد و لبران بسته بود و شاه نیکوان با هزاران غور حسن کلاه  
گوشه و لبری بر ماه سپهر گشته نسبت آهوشی و غزاله خونی به تیارش میرخت و در پهلوش  
زنی پیر نهایت کبر سن و سیاه فامی پنداشتی رویش خال چهره لیلست و یا خود یاره شب از شب  
و چو زبانه بجای زلف رخسارش راجد در صحن ساخته و بشا به ابرو تیر قاشش را مقوس گردان  
**مثنوی** دو پستان چون دو خیک آب رفته و زانو زور و زتن تارفته و شکسته ابروش  
بر هم افتاده و دهنش را شکسته بر نهاده و چون مار با گنج و خار با گل گشته بود حسن خالی از  
نزدیک شده از آن دو هم نشین با حسن و دو مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر  
صنعتهای رنگ آمیزی و قلمون مصور چون و چرا شامی گفت و غافل از آن بود که دمدم  
برق بلاد در من جانش میزند و خرده عاقبتش را سیل غما میرساند تا آنکه با ترک نیم مست آن  
جادو نظر دو چار شد پری شامل یک نگاه چون ترکنا از آن شکر بر قافله دل آند ویش  
بلا کوشش تاخت آورده متاع صبر و پوشش تاراج برد و در طرقة العین خرم دل و دیش را  
با تشعشع داده چون ترسای صنفان را از صراط صمد پرستی اداره کوی ضمیر خست  
بیاره حسن و الفور در آن صحن از حالی بجالی شده و پیمان طاقت پاره کرده بکلیف  
حق جانور بخله مجانبین درآمد و در میدان بلا طبع شیدائی زده مانند علم برابر ماه  
با نیاده و عاشقانه بلبل زبان را بدین ترانه مترنم گردانید **بیت** نخل زود  
حققت با بس پارسائی پاره شد و طاعت صد سالام تاراج یک نظاره آن



مگر از سر جان بر خیزم و صبا بخوار وجودم بر دارد **مثنوی** اکنون که شدم ز عشق پیدل فی صبر  
 بجای مانده دنی دل به آن جبر که بود بمعانم به بر تافت عنان مستحانم به این شعله ندانم از کجا خا  
 کمر برین سوی من بلا خاست به ای دی بهجت چون کنم دای به فی عقل بخود به صبر بر جای  
 خد از این تن خاکی که شعله عشق در جانش گرفته رجم آورانی برین که بمقام تصود تو ان  
 سیه چیده گفت اید لریش هر یکی که زخم دل ترا باند مال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنا بر مصلحت  
 خود را از کوی آشنای چانه سازد بگوشه چمن بر سجاده طاعت بنشینی و در فرعه دل اگر چه بخت  
 صنم کاشته در ظاهر یاد صمد سجده بگردانی و پدرش چون حال ترا بدینوال بیند هم کیش خویش پیدا  
 فرقیه وقت تو گردد و شاید که بدین سید دست بر مطلوب یابد بر تمامی دل کامیاب شوای حسن  
 بهدایت میرزا کنج باغ پیای بید سجاده انداخته بخون در بار زوی وصال یله خویش مای  
 دامن تیر و کشیده به تیغ و تهلل تیرم و زبیده باند ایام از ریاضت بسیار چون رشته سجد بایست  
 شد و بشان صبر نقش خود بر خاک دست کرد در ویش صاحب مقام چون ز سیر برداخته منبر  
 حسن را دید تن بجاک آلوده و جان تیش شوق پالوده بادل بریان خود چون شعله نجا کشته  
 نهفته و از تن نزار چون رشته گهر در سر شکشته و مانند فرشته از طلائع طعام گذشته  
 مانند پیکر تصویر از قید و از دامن رسته فی الحال فرقیه حال زار او شده و شهید طرز آبا پیش  
 و از ان سیه چیده پرسید که آنست جام محبت و وحدت از کی باز چون سجده کلبه احزان مارا  
 رنگ خانه خورشید ساخته و در بدایت نزول از کم و کیف خود هیچ مغزی دانموده سیه چیده به  
 ادراک سعاد صحبت آنچنان پاک گوهر جریده کید بکشد و فی الحال حرف نخت از فرس کزاه  
**گفت حاشا که نند اشرار بنی الا ملک** کرم اید ویش آنچوان خاست بهمان  
 ایت که این جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان بر آبی چنین

حاشا که نند اشرار بنی الا ملک کرم اید ویش آنچوان خاست بهمان ایت که این جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان بر آبی چنین

حاشا که نند اشرار بنی الا ملک کرم اید ویش آنچوان خاست بهمان ایت که این جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان بر آبی چنین

حاشا که نند اشرار بنی الا ملک کرم اید ویش آنچوان خاست بهمان ایت که این جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان بر آبی چنین

از آن دینی که این را می گوید  
که در میان ما نیست  
نظریه خلاصه  
در بیان نظم اول  
فصل نخستین از آن  
از آن است که عجب  
مفسر از باب تفصیل  
مسئله و مسئله دوم  
۲۱۶

نزد و میراث شهبای دوازده بخت تحصیل سعادت عبادت و تکمیل مراتب عبودیت مانند سروان  
نه نشیند و بگردار ماه می دیده را بنجواب آفتاب نکند و پدر دارد خلف و دو دامن علم یقین سلسله  
ملت و دین از کن مکن این خراب است اساس رسته و چون بوسن و سر و علم در میدان آزاد  
افروشته و در میخانه توکل از دست ساتی تو فیتق جام رختی نوش کرده و بسکه از تش عشق  
حققه سوخته تن بکرت خاکستر کون در داده اسما جویت المقدس درون بر تاب  
را که در دیوار بیرون خراب و بیاحتی از خلق بگریخته و چنان مست ساتی که می رخت  
میدان وصال خان پاک طینت میمون خصال که ماه و خورشید را با وجود شمع چشمی کس نظری  
بر جمال نگاه نباشد یا می طلب شتافتن میث ناکامی اید بر مای عمر ز دست و حلاوت  
بر مرآت ممت مبدل ساختن از سرانیداعیه محال بر خیز و ازین گلستان بوی خرسند  
چون صبا سبک بگذر که بوشیار دلان ما تیار اگر میبودن اندیشه نکند و بیدار مغر  
با در آیه کف سجده تمنای نمی نمایند آن مرغ نو آموز نغمه عشق که بر خاک جنون آغاز  
مراغه پیرانی داشت گفت مصرع چراک اسد فی الدارین خیر است که در حق من میکن  
بذل احسان نمودی و براه نجات رهبری فرمودی چرا چون کنم که باخبر خود درین مطرح مرد آنا  
نافاده ام و بخواهش خویش بتلاشی ام بلا نگشته مردی بوده ام از قیل و قال در عشق بیگانه  
و از بخت و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار میوند گسته و از کس ناکس نه از چون و چو  
رسته ناگاه نیی قضا گر مان حال بگرفت و کسان کسان بنجابت دست آورد و سلسله عشق  
بیای دل مجید در شسته تحت برگردن جان بست اکنون من نمیدانم که مرگ زندگانی صفت غم  
چه کیک نقد دانم که تا آنچه گلزاری از پیش چشم خون آلا متواری گشته عذیب جان  
آشیان غصه صفر بند افرافق منی و بیگ نهند در بیضوت کیم که از کوی جانان خیزم

[illegible]

فوق العاده جهان فزاینده  
مردمان را از بند و کشتی  
خوشه خوشه باغبان  
بوی گلستان بهار  
از جبین کنایه  
فراتر از آسمان  
جدا در میان  
دوربان تو

ترانه نجان چمن پایان رسید و نزم آرایان باغ سر بالین ستراحت گذاشتند و زگرش بگل  
چمنست علم یاسبانیستان گلشن برافراخت چله از غیر پرداخته و حرم و داماد چون  
ملل هم در ساخنه نازنین بوسله زلف ساعات بر شب افزوده عمر عیش و رازشت و مسکین  
از شتی غمت خرم گل باغوش گرفت کلاه طرب نوا می انداخت تا آنکه منقار ملل مست  
بهر گنم فروشد و دامن سمن چون گریان گل چاک گشت یعنی بمقصد الماس گوهر نمون گشت  
بسته ماه از خون بدیت رنگ شفق یافت **مثنوی حسن** بسته کمر اچاک و چیت به از آن  
چرخ هر درج گهر چیت نهادهش میش آنسر و گل اندام منقش حقه از نقره خام و کلید  
یا قوت تر ساخت به کشتادش قفل و درودی گوهر انداخت به حسن بچ بدین آیین با عیش و  
کام آوران بوستان بخت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل بکام دل بسر برد و پس از عیش و  
شوق وطن بالوفت از درویش رخصت بدست آورده عیان توبه لبوی دیار خویش معلوم  
ساخت و پای خم بر کاب تردد در کرده گوهر را بیان شود ره نور در گذر داند و مانند ماه  
**بیاورد مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب بلا از یکد حسن**  
**گوهر و رسیدن بلاهای جانکد از بگوهر بمقتضای اب**  
و خورشید چون از خدمت درویش مرخص شده به معانی ماه در قطع منازل  
شروع بهر شد پس از طی مسافت ببلده رسید که صاحب اکمل آنجا  
جبهه چون نور از نور خرد معر ادا داشت و بمقتضای ناخردی عیان رفتی و فتور  
از مهلات جهانسانی که کنایت است از شبانه کاف نام و  
یاسبانی خاص و عام بقصد اقتدار و زیری سپرده بود که جوهر طبعی چون  
مقرب جزیش نداشت و در راه قشای بان سلطان پویش کفیت قضا را از آنرا

ترانه نجان چمن پایان رسید و نزم آرایان باغ سر بالین ستراحت گذاشتند و زگرش بگل  
چمنست علم یاسبانیستان گلشن برافراخت چله از غیر پرداخته و حرم و داماد چون  
ملل هم در ساخنه نازنین بوسله زلف ساعات بر شب افزوده عمر عیش و رازشت و مسکین  
از شتی غمت خرم گل باغوش گرفت کلاه طرب نوا می انداخت تا آنکه منقار ملل مست  
بهر گنم فروشد و دامن سمن چون گریان گل چاک گشت یعنی بمقصد الماس گوهر نمون گشت  
بسته ماه از خون بدیت رنگ شفق یافت **مثنوی حسن** بسته کمر اچاک و چیت به از آن  
چرخ هر درج گهر چیت نهادهش میش آنسر و گل اندام منقش حقه از نقره خام و کلید  
یا قوت تر ساخت به کشتادش قفل و درودی گوهر انداخت به حسن بچ بدین آیین با عیش و  
کام آوران بوستان بخت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل بکام دل بسر برد و پس از عیش و  
شوق وطن بالوفت از درویش رخصت بدست آورده عیان توبه لبوی دیار خویش معلوم  
ساخت و پای خم بر کاب تردد در کرده گوهر را بیان شود ره نور در گذر داند و مانند ماه  
**بیاورد مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب بلا از یکد حسن**  
**گوهر و رسیدن بلاهای جانکد از بگوهر بمقتضای اب**  
و خورشید چون از خدمت درویش مرخص شده به معانی ماه در قطع منازل  
شروع بهر شد پس از طی مسافت ببلده رسید که صاحب اکمل آنجا  
جبهه چون نور از نور خرد معر ادا داشت و بمقتضای ناخردی عیان رفتی و فتور  
از مهلات جهانسانی که کنایت است از شبانه کاف نام و  
یاسبانی خاص و عام بقصد اقتدار و زیری سپرده بود که جوهر طبعی چون  
مقرب جزیش نداشت و در راه قشای بان سلطان پویش کفیت قضا را از آنرا

ترانه نجان چمن پایان رسید و نزم آرایان باغ سر بالین ستراحت گذاشتند و زگرش بگل  
چمنست علم یاسبانیستان گلشن برافراخت چله از غیر پرداخته و حرم و داماد چون  
ملل هم در ساخنه نازنین بوسله زلف ساعات بر شب افزوده عمر عیش و رازشت و مسکین  
از شتی غمت خرم گل باغوش گرفت کلاه طرب نوا می انداخت تا آنکه منقار ملل مست  
بهر گنم فروشد و دامن سمن چون گریان گل چاک گشت یعنی بمقصد الماس گوهر نمون گشت  
بسته ماه از خون بدیت رنگ شفق یافت **مثنوی حسن** بسته کمر اچاک و چیت به از آن  
چرخ هر درج گهر چیت نهادهش میش آنسر و گل اندام منقش حقه از نقره خام و کلید  
یا قوت تر ساخت به کشتادش قفل و درودی گوهر انداخت به حسن بچ بدین آیین با عیش و  
کام آوران بوستان بخت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل بکام دل بسر برد و پس از عیش و  
شوق وطن بالوفت از درویش رخصت بدست آورده عیان توبه لبوی دیار خویش معلوم  
ساخت و پای خم بر کاب تردد در کرده گوهر را بیان شود ره نور در گذر داند و مانند ماه  
**بیاورد مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب بلا از یکد حسن**  
**گوهر و رسیدن بلاهای جانکد از بگوهر بمقتضای اب**  
و خورشید چون از خدمت درویش مرخص شده به معانی ماه در قطع منازل  
شروع بهر شد پس از طی مسافت ببلده رسید که صاحب اکمل آنجا  
جبهه چون نور از نور خرد معر ادا داشت و بمقتضای ناخردی عیان رفتی و فتور  
از مهلات جهانسانی که کنایت است از شبانه کاف نام و  
یاسبانی خاص و عام بقصد اقتدار و زیری سپرده بود که جوهر طبعی چون  
مقرب جزیش نداشت و در راه قشای بان سلطان پویش کفیت قضا را از آنرا





سرنگام را تغییر فرمود تا گوهر را با وجود پاک امنی در پاکیزه نهادی جبر از دایره حریت کشیده  
رنگه نیکو بر رقبه و قش انداختند و با اینهمه بالوی دامن جانش را بشوید پرستاری بکوش کرد  
در سلک جوارگی کشید و گناه فرار و در ساختن با حریف طرارش را خود کرده آب  
غزش را بر خاک خواری ریختند و بر بند پا و مویشان بخانه وزیر برده در بر جی منجوس  
مجموس ساختند هر که از مرد و زن چنین بریزاد را در دست آند و آن در خود بخواری نه گشت گشتار  
ویدی اختیار شک حسرت بر خرابی حال آن مظلوم ریخته انگشت حیرت بدندان گزیده و بکمان  
با اتفاق بر زبان آورند و اعجاب که اینماه داه باشد از چنین پاک سرشت عمل زشت  
در وجود آید گوهر بر نیم مکی و درد تنهایی بازده مفارقت حسن آتشاک از سینه زجروج  
بر آورده از پرده چشم دامن دامن گوهر شک ریختن گرفت و ندانست که چاره کار خود چگونه  
کند و بجهت جراحت حال خود هم کرم از که جوید چون گوهر روز در طلبه مغوب نهفت  
و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو بست جوانی سر در پویشی آن نازنین که حلاوت تماشای  
عکاز جمالش بر مذاق دل تازه داشت چون مستان پایی بر ج برآمده کند غم بنگاره کاخ توکل  
انداخت و طمانی را به بنگ بسته فراز باره برج فرستاد گوهر که چون چشمه جیوان در عین  
ظلمت سواد ظلم جا داشت از صدای سنگ ترسان گشته بان غلدار از روی زمین برج خاست  
برج که سر به برمی سود نگاهی کرد جوانی را دید که سر در گطاب در دست چشم لعل از برج باز داشت چون  
منظران در حالت اضطراب ایستاده بود از احسن فر گرفته فی الفور طمانی به نشیبه مانده  
دار بازان در ساعت از دروه سما بر ساحت ارض فرو آمد و ذاهل از آنکه فلک کینه تویز  
کم مهر چه شعبه تازه در کارش کرده القصد جوان فیروز بخت قوی طالع جماع با بکام  
خود نشت راه صحرا پیش گرفت و باد کردار در بادیه تردد قطره زن شده آننگ شبگیر

نارنگه نیکو بر رقبه و قش انداختند و با اینهمه بالوی دامن جانش را بشوید پرستاری بکوش کرد  
در سلک جوارگی کشید و گناه فرار و در ساختن با حریف طرارش را خود کرده آب  
غزش را بر خاک خواری ریختند و بر بند پا و مویشان بخانه وزیر برده در بر جی منجوس  
مجموس ساختند هر که از مرد و زن چنین بریزاد را در دست آند و آن در خود بخواری نه گشت گشتار

نصوح از سر برده شده و در بر جی منجوس  
مجموس ساختند هر که از مرد و زن چنین بریزاد را در دست آند و آن در خود بخواری نه گشت گشتار  
ویدی اختیار شک حسرت بر خرابی حال آن مظلوم ریخته انگشت حیرت بدندان گزیده و بکمان  
با اتفاق بر زبان آورند و اعجاب که اینماه داه باشد از چنین پاک سرشت عمل زشت  
در وجود آید گوهر بر نیم مکی و درد تنهایی بازده مفارقت حسن آتشاک از سینه زجروج  
بر آورده از پرده چشم دامن دامن گوهر شک ریختن گرفت و ندانست که چاره کار خود چگونه  
کند و بجهت جراحت حال خود هم کرم از که جوید چون گوهر روز در طلبه مغوب نهفت  
و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو بست جوانی سر در پویشی آن نازنین که حلاوت تماشای  
عکاز جمالش بر مذاق دل تازه داشت چون مستان پایی بر ج برآمده کند غم بنگاره کاخ توکل  
انداخت و طمانی را به بنگ بسته فراز باره برج فرستاد گوهر که چون چشمه جیوان در عین  
ظلمت سواد ظلم جا داشت از صدای سنگ ترسان گشته بان غلدار از روی زمین برج خاست  
برج که سر به برمی سود نگاهی کرد جوانی را دید که سر در گطاب در دست چشم لعل از برج باز داشت چون  
منظران در حالت اضطراب ایستاده بود از احسن فر گرفته فی الفور طمانی به نشیبه مانده  
دار بازان در ساعت از دروه سما بر ساحت ارض فرو آمد و ذاهل از آنکه فلک کینه تویز  
کم مهر چه شعبه تازه در کارش کرده القصد جوان فیروز بخت قوی طالع جماع با بکام  
خود نشت راه صحرا پیش گرفت و باد کردار در بادیه تردد قطره زن شده آننگ شبگیر

نارنگه نیکو بر رقبه و قش انداختند و با اینهمه بالوی دامن جانش را بشوید پرستاری بکوش کرد  
در سلک جوارگی کشید و گناه فرار و در ساختن با حریف طرارش را خود کرده آب  
غزش را بر خاک خواری ریختند و بر بند پا و مویشان بخانه وزیر برده در بر جی منجوس  
مجموس ساختند هر که از مرد و زن چنین بریزاد را در دست آند و آن در خود بخواری نه گشت گشتار



سوار چون مو شمشاد در کمال شباب از دور پیداشد مرد خامسکار که با تش سودایی  
کوهر دیک تمنای بخت آنرا در خیال کرده از غایت شتر دلی دست دیاکم کرد و حواریا  
توسع تنگتر از چشم میل دید که بر دار فرار سر کرد و چون موش در سوراخی در شد شتر سوار  
بدانجا رسید که گوهر را دید که با چهره چون ماه در رنگ مایی میان یک میطیقه بان بسیار دید  
که بسیار گفت اینخو شد آسمان نیکویی سر و کلاه گلشنی که از اولاد او آتش خورنومه  
ساخت زمین آسمان بخورید و ندارد ملک استانت چون بخت از برج نیکویی باغ  
نخاست چون قدرت از جو بار حسن به اگر مایی از دوده فلک خاک زمین چون قنادی و اگر گلی از  
بصحرای رخ چو آبی بلبل آید که بدین رنگ ترا تنها گذاشته مگر از سوز مهرت در شعله آوار خود  
و صبار ایدیش آمد که غنچه دلت منقبض داشت مگر از ناتوانی صاحب داشت گشت گوهر شتر  
از حال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیین در آورد بختی سوار را عشق احسان و کرم بگفت آمده گوهر را  
از میان ریگ برداشته با خود در دیف ساخت و بختی کوه پیکر اربابان باد بر گنبد گل دران  
دشت پر خار بر اند گوهر را در طبعی بختی کبر یار آتشی که دانای ضمیر ننگانست کرده گفت اسی  
مصلحت اندیش کار آوارگان و اسی دانای راز بیچارگان بختی صحرا نوردان راه مهر و تنهاروان  
بادیه عشقت که دامان عصمت را ز ولید صحبت نامحرمان مکن و باز گوهرم در رشته حضور آن زندانی  
منو خط کردن بالجله بدینگونه مناجات میکرد و از بیم جوان مجازة ناز رنگ بر ویش شکست و آن شتر دلی  
که چون غول گوهر را بادیه بلا انداخته از بیم شتر سوار رو به راه کرد و سوراخ خفا در خریده بود چون  
بنای کار بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان انگریست  
در میدان شجاعت گم گرفت شتر را با خنکی نسیم معان ساخت و آن پست قطرات مانند  
که در دره بماند درین اثنا وزیر یا جمعی از پیر شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و اندوه

و چون مو شمشاد در کمال شباب از دور پیداشد مرد خامسکار که با تش سودایی  
کوهر دیک تمنای بخت آنرا در خیال کرده از غایت شتر دلی دست دیاکم کرد و حواریا  
توسع تنگتر از چشم میل دید که بر دار فرار سر کرد و چون موش در سوراخی در شد شتر سوار  
بدانجا رسید که گوهر را دید که با چهره چون ماه در رنگ مایی میان یک میطیقه بان بسیار دید  
که بسیار گفت اینخو شد آسمان نیکویی سر و کلاه گلشنی که از اولاد او آتش خورنومه  
ساخت زمین آسمان بخورید و ندارد ملک استانت چون بخت از برج نیکویی باغ  
نخاست چون قدرت از جو بار حسن به اگر مایی از دوده فلک خاک زمین چون قنادی و اگر گلی از  
بصحرای رخ چو آبی بلبل آید که بدین رنگ ترا تنها گذاشته مگر از سوز مهرت در شعله آوار خود  
و صبار ایدیش آمد که غنچه دلت منقبض داشت مگر از ناتوانی صاحب داشت گشت گوهر شتر  
از حال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیین در آورد بختی سوار را عشق احسان و کرم بگفت آمده گوهر را  
از میان ریگ برداشته با خود در دیف ساخت و بختی کوه پیکر اربابان باد بر گنبد گل دران  
دشت پر خار بر اند گوهر را در طبعی بختی کبر یار آتشی که دانای ضمیر ننگانست کرده گفت اسی  
مصلحت اندیش کار آوارگان و اسی دانای راز بیچارگان بختی صحرا نوردان راه مهر و تنهاروان  
بادیه عشقت که دامان عصمت را ز ولید صحبت نامحرمان مکن و باز گوهرم در رشته حضور آن زندانی  
منو خط کردن بالجله بدینگونه مناجات میکرد و از بیم جوان مجازة ناز رنگ بر ویش شکست و آن شتر دلی  
که چون غول گوهر را بادیه بلا انداخته از بیم شتر سوار رو به راه کرد و سوراخ خفا در خریده بود چون  
بنای کار بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان انگریست  
در میدان شجاعت گم گرفت شتر را با خنکی نسیم معان ساخت و آن پست قطرات مانند  
که در دره بماند درین اثنا وزیر یا جمعی از پیر شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و اندوه

و چون مو شمشاد در کمال شباب از دور پیداشد مرد خامسکار که با تش سودایی  
کوهر دیک تمنای بخت آنرا در خیال کرده از غایت شتر دلی دست دیاکم کرد و حواریا  
توسع تنگتر از چشم میل دید که بر دار فرار سر کرد و چون موش در سوراخی در شد شتر سوار  
بدانجا رسید که گوهر را دید که با چهره چون ماه در رنگ مایی میان یک میطیقه بان بسیار دید  
که بسیار گفت اینخو شد آسمان نیکویی سر و کلاه گلشنی که از اولاد او آتش خورنومه  
ساخت زمین آسمان بخورید و ندارد ملک استانت چون بخت از برج نیکویی باغ  
نخاست چون قدرت از جو بار حسن به اگر مایی از دوده فلک خاک زمین چون قنادی و اگر گلی از  
بصحرای رخ چو آبی بلبل آید که بدین رنگ ترا تنها گذاشته مگر از سوز مهرت در شعله آوار خود  
و صبار ایدیش آمد که غنچه دلت منقبض داشت مگر از ناتوانی صاحب داشت گشت گوهر شتر  
از حال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیین در آورد بختی سوار را عشق احسان و کرم بگفت آمده گوهر را  
از میان ریگ برداشته با خود در دیف ساخت و بختی کوه پیکر اربابان باد بر گنبد گل دران  
دشت پر خار بر اند گوهر را در طبعی بختی کبر یار آتشی که دانای ضمیر ننگانست کرده گفت اسی  
مصلحت اندیش کار آوارگان و اسی دانای راز بیچارگان بختی صحرا نوردان راه مهر و تنهاروان  
بادیه عشقت که دامان عصمت را ز ولید صحبت نامحرمان مکن و باز گوهرم در رشته حضور آن زندانی  
منو خط کردن بالجله بدینگونه مناجات میکرد و از بیم جوان مجازة ناز رنگ بر ویش شکست و آن شتر دلی  
که چون غول گوهر را بادیه بلا انداخته از بیم شتر سوار رو به راه کرد و سوراخ خفا در خریده بود چون  
بنای کار بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان انگریست  
در میدان شجاعت گم گرفت شتر را با خنکی نسیم معان ساخت و آن پست قطرات مانند  
که در دره بماند درین اثنا وزیر یا جمعی از پیر شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و اندوه

پیش نهاد و مهت ساخت و گوهر با این همه نازکی بدن و لینیت تن که اگر فی الشش بر برگ لاله و گل گذاشت  
کردی پایش نقشه کون شدی بر خار خار بر مهنه پامیشتافت چون نبذی از راه نور و دیده  
پای ماه ستاره وار گشت تو گفتی بر چشمه نور حباب بر خاسته یا بر برگ گل دانه دانه  
نشسته لاجرم دیگر تاب و دنیا ورده از رنج آید یائی در وسط لیل بر آه نشسته جوان نرینار بحار  
موقف سکون اقامت گزیده آهیب زباز در راه از جو لاغری مضار نطقی باز داشت تا گوشتش  
بحر یگانگی اش نشود و شاید جمال در طبابت خفاست و باشد اما دش ازیم دنیا گری  
وزیر چون بض عاشق بنام دوست در سینه حیبت تا آنکه سیده دم که پیش رس صبح سحر تازا  
از پس آفاق سر کشیده از در و در و کوب صبح با زین کو که خورشید خبر داد گوهر بر روی آن جوان شبرو که  
چون شبروان سپهر بهنگام سحر فوری نه داشت نگاه کرده مانند مردم غافل که بدوم مار گام سپرد  
بیکبار از جای خود بر جست و ازیم سبک دستی سهری باغوش اجل قرین شده صبح اسافس شمر دگر گرفت  
و چون شمع سحر آماده جان بسیاری گشته توان از تن و تاب از در و در و بخت و با خود گفت این چه  
نکون و بخت و از کون است که از کام نهنگ جست سیر نی پلک گشتم و از گرداب بلا برآمده  
به پیشه غمدا و اقدام کجا شایم از اجل دشمن تر نال مرگ که صعوه جان بلا سنج مراد دام  
بر باد و از جنگ عقاب چنین عخاب رانی بخت آسایش منم آن شد در رنگ بیابان به  
بر آب بر سوئی شتابان به نمایان ناگهان از دور آیم به قتان خیزان لبوئی او شتابم  
بجا آب یام در مغاک به ز تاب خور در خشان شوره خاکی به القصه از قصی عایت غصه  
چون مخون دست به امان جنم زده در انصحا ی مل سوز از حور فلک کینه توز آهنگ  
فغان بلند ساخت و لبان شویقار ناله زار برداشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و نداشت  
که حاره کار چون کند تا شاید مراد از پرده مصلحت خارج نیفتد و دانشی انجالی خواجها





تازس و کبریا و کلا...  
 کلام سنجی سرانجام کوی...  
 تیره طالع از راستی گزینده تمامی سرگذشت چون شت زشت خوش بخواند و از کجاست  
 فلک بنگار سازوی فصیحی خود حکایت کرد وزیر سیه نامه آنهمی کوی مقصود را همراه گرفته دنبال  
 تاخت آورد و از ولایت قلم و فرمانده خود برآمده بسرحد و رنگ آرای دیگر داخل شد قضا را ایسر  
 آن سرزمین در آن ناحیت گلگون غم بعرضه نخبه بازی تاخته بود بختی سوار از راه دور بدید که بر جناح  
 استعجال میراند با حضارش فرمانده بختی سوار که کریمه منظر بود امیر گوهر را با شنبه شملک دیده  
 پیردش احوال نمود بر کیفیت آگهی خواست شتر سوار گفت حکم شریعت حلاله منست بنوعی  
 فرادور تر دوش احوال میگشت که وزیر با آن جوان شب تاز در رسید و بسبیل استعجال معوضه  
 که ملک منست از اینجا که صفی و حال اینطائفه ناقصه از طراز و فامی نصیب است با جوان  
 بختی سوار چون محبت در دایره مهر درست کرده هنگام فرصت از فراسرج فرود آمده  
 بهر ای این تیره اختر راه فرار شکر کرده اکنون بهر عدالت امیر دادگر قضا فرماید و دنیا  
 حکم بنفاد رسد در ضمن جوان شب تاز که در دست ملازمان وزیر اسیر بود بانگ تظلم خود  
 شناسنم ز خشن است که اینمرد بوقف عرض آورده بلکه این زن منکوحه منست این انصاف دشمن  
 وزیر آن کشور برگشته اختراست مفتون حسن این میوگشته باغهای شیطان قدم در راه خواست  
 نهاد و تعبدی و غنچه بجان خود برده بر برجی محسوس گردانید چون دست بیکم از دامن  
 این سبک کوتاه بود نیا در آنوقت لب بیدندان تفکر و تحمل گرفته بهنگام شب ماه خود را  
 از آن بام فلک فرسا فرود آورده از اینجا شکیب زدم و پیاپی جهد شتابان گشتم تا خود را  
 بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام برگشته از آن نمود خطه بریت سنانم از اسباب  
 زن در مدت عمر خود گاهی بچنین وزیریه گرفتار شده بود تا به دنیا آورده در نیمه ایان بخار

تازس و کبریا و کلا...  
 کلام سنجی سرانجام کوی...  
 تیره طالع از راستی گزینده تمامی سرگذشت چون شت زشت خوش بخواند و از کجاست  
 فلک بنگار سازوی فصیحی خود حکایت کرد وزیر سیه نامه آنهمی کوی مقصود را همراه گرفته دنبال  
 تاخت آورد و از ولایت قلم و فرمانده خود برآمده بسرحد و رنگ آرای دیگر داخل شد قضا را ایسر  
 آن سرزمین در آن ناحیت گلگون غم بعرضه نخبه بازی تاخته بود بختی سوار از راه دور بدید که بر جناح  
 استعجال میراند با حضارش فرمانده بختی سوار که کریمه منظر بود امیر گوهر را با شنبه شملک دیده  
 پیردش احوال نمود بر کیفیت آگهی خواست شتر سوار گفت حکم شریعت حلاله منست بنوعی  
 فرادور تر دوش احوال میگشت که وزیر با آن جوان شب تاز در رسید و بسبیل استعجال معوضه  
 که ملک منست از اینجا که صفی و حال اینطائفه ناقصه از طراز و فامی نصیب است با جوان  
 بختی سوار چون محبت در دایره مهر درست کرده هنگام فرصت از فراسرج فرود آمده  
 بهر ای این تیره اختر راه فرار شکر کرده اکنون بهر عدالت امیر دادگر قضا فرماید و دنیا  
 حکم بنفاد رسد در ضمن جوان شب تاز که در دست ملازمان وزیر اسیر بود بانگ تظلم خود  
 شناسنم ز خشن است که اینمرد بوقف عرض آورده بلکه این زن منکوحه منست این انصاف دشمن  
 وزیر آن کشور برگشته اختراست مفتون حسن این میوگشته باغهای شیطان قدم در راه خواست  
 نهاد و تعبدی و غنچه بجان خود برده بر برجی محسوس گردانید چون دست بیکم از دامن  
 این سبک کوتاه بود نیا در آنوقت لب بیدندان تفکر و تحمل گرفته بهنگام شب ماه خود را  
 از آن بام فلک فرسا فرود آورده از اینجا شکیب زدم و پیاپی جهد شتابان گشتم تا خود را  
 بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام برگشته از آن نمود خطه بریت سنانم از اسباب  
 زن در مدت عمر خود گاهی بچنین وزیریه گرفتار شده بود تا به دنیا آورده در نیمه ایان بخار

تازس و کبریا و کلا...  
 کلام سنجی سرانجام کوی...  
 تیره طالع از راستی گزینده تمامی سرگذشت چون شت زشت خوش بخواند و از کجاست  
 فلک بنگار سازوی فصیحی خود حکایت کرد وزیر سیه نامه آنهمی کوی مقصود را همراه گرفته دنبال  
 تاخت آورد و از ولایت قلم و فرمانده خود برآمده بسرحد و رنگ آرای دیگر داخل شد قضا را ایسر  
 آن سرزمین در آن ناحیت گلگون غم بعرضه نخبه بازی تاخته بود بختی سوار از راه دور بدید که بر جناح  
 استعجال میراند با حضارش فرمانده بختی سوار که کریمه منظر بود امیر گوهر را با شنبه شملک دیده  
 پیردش احوال نمود بر کیفیت آگهی خواست شتر سوار گفت حکم شریعت حلاله منست بنوعی  
 فرادور تر دوش احوال میگشت که وزیر با آن جوان شب تاز در رسید و بسبیل استعجال معوضه  
 که ملک منست از اینجا که صفی و حال اینطائفه ناقصه از طراز و فامی نصیب است با جوان  
 بختی سوار چون محبت در دایره مهر درست کرده هنگام فرصت از فراسرج فرود آمده  
 بهر ای این تیره اختر راه فرار شکر کرده اکنون بهر عدالت امیر دادگر قضا فرماید و دنیا  
 حکم بنفاد رسد در ضمن جوان شب تاز که در دست ملازمان وزیر اسیر بود بانگ تظلم خود  
 شناسنم ز خشن است که اینمرد بوقف عرض آورده بلکه این زن منکوحه منست این انصاف دشمن  
 وزیر آن کشور برگشته اختراست مفتون حسن این میوگشته باغهای شیطان قدم در راه خواست  
 نهاد و تعبدی و غنچه بجان خود برده بر برجی محسوس گردانید چون دست بیکم از دامن  
 این سبک کوتاه بود نیا در آنوقت لب بیدندان تفکر و تحمل گرفته بهنگام شب ماه خود را  
 از آن بام فلک فرسا فرود آورده از اینجا شکیب زدم و پیاپی جهد شتابان گشتم تا خود را  
 بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام برگشته از آن نمود خطه بریت سنانم از اسباب  
 زن در مدت عمر خود گاهی بچنین وزیریه گرفتار شده بود تا به دنیا آورده در نیمه ایان بخار

چنانکه خدای تعالی بپای حسن سکین دیگر بار بزرگ بلا آمد و خاطرش از صحرای حوادث روزگار  
چون بای گشته کل و سرشته کاکل بسبب خرابی پرگنده گشت تفصیل این سخن به جهت فراوانی  
ست که در حینکه حسن گوهر را بر این معدن امر ملک نظیر بدست آورده از جنگ آفات ربانی یافت  
شاه انجم بمطوره تحت الارض شافته بود و در مختار آن سپهر بقانون شبروی به طرف تاخته  
روان از ظلال لیلای این مجنون اسیر سودا سودا گرفت و ساحت زمین از سیه گیری شب  
دشمنی چون لاله زراف آمو ظلمت آگین گشته حسن گوهر را که از حضرت پرتو طره غنیمت  
نازه ثبت و نامار می شد و از رشاک رخ و بالایش خاطر سودا کل بساط صنوبر حشمت  
پاره پار می گشت در کلبه تنگ و تاریک چون گوهر بصدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی بر فروزد و طلب  
روغن بازار شافت قضا را تنه باد بلا از مهیب تقدیر رخاست و چراغ بختش را در یک فصل  
ساخت حسن اتفاق سودا روغن با بقای میفکد که دور زنده صل عیاری چراغ دکان آفروده  
گشته بکلی نقد با طش زندانه روده بود آن تیره باطن تاریک و چون مرصده در دست درنده  
آن بود که امشب سیرش کند در چنین هنگام که هنگامه فتنه گرم بود حسن گشته بخت وار شده  
روغن خواست از آنجا که قضا ماده کار سخت مهیا ساخته بود در وقت بر کشیدن شامین  
از لای راستی رو یافته بوار روزگار شیوه قلابی شکار گردانیدن اسیر بخت شهباز نقد طلا  
عین نیامده باز پرس کم کیف در افاد عاقلانه دست بسوی شامین یازیده خواست  
که تفاوت قلب میزان سابع نور سیرت پیدا کرد اند از اتفاقات قدر در آشنای  
شکست از یو آبی ستین حسن چراغ خاموش شد بقال آنرا همان عیار فرا گرفته بایک  
از جمعی از حوالت رسیده آن تنگنا را گرفتند و دستهایش بر پشت چمبر خست  
از شعله برزدند چون انیمه قدیم از عمر شافته بقال سابق شخص کو توالت شده بود و باد

سپنج نوبت حسن میزدند بر بخت کرده فرمود تا در فردترین مرتبه استیاءند و آن میان  
 که در ادب خلالت تکاپو داشتند مره بعد آخری طلبه شد تا سوراخت که گوهر را از سلک آن  
 یا قوت لیان که سوره سلک لای دندان ایان ازین دندان پستاری میگردانند با تار  
 دست ممتاز کنند چون چندان بخت و حال چهره گوهر آشنا بودند فی الحال بگردان غلط  
 با اصل مقصود می نبردند و هر کدام از روی بی بصیری بخلاف یکدیگر دست و عوی بدمان می ازان  
 جوار زده از کوی مطلب بیرون رفتند و بر غم فاسد خود اثبات مدعا کرده مترصد حکم گشتند  
 و هر یک از آن طوایف از غایت جمل خود را بر دیگران فیروز دیده دندان طمع بیرون گوهر نیز کرد  
 چون حقیقت حال به امیر انصاف کشش گشت و شد بمقتضای عدالت که لازمه جهان نیابت  
 از آن مشحوف روان سلوک خلالت و کج خرامان عرصه غواصت دوتن را پس از اجرای مراتب شهر  
 و امضای وظائف تنبیه بر داد و آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد نهج بی غمال با بسلاسل و اغلال  
 متعبد ساخته بخاکش ازین بند بلا موقوف و شرط با حضا حسن بازداشت وزیر و خیم القاب  
 چون دید که سپهر بکام عدو خرج زد تا چار حسن را از دیار خویش طلبه شد بارگاه امیر حاضر شد  
 امیر آن نهاد از رسیدن حسن سرخوش باده طرب شده گوهر را بدو تسلیم کرد و تقدیمی  
 از خزان سلطه انعام فرموده مخلص گردانید بر آتشین گردون و دین یار دیگر  
 با حسن پاک و سرور بخش زهرنا کام می در جام زندگیش از راه قندهار  
 و رها شدن او از کام نهنگ بلا بسعی گوهر از آنجا که خرج کج رفتند  
 فروش فلک که شب روانش بر چون چشم خوین نگهان دیده و تقایق جگر آن کینه  
 خونریز انده همواره همت بلند براندا و گزند انبای بشر مقصود داشته پس بهر فرد و هزاران  
 سنگ تمام از جن جنین میا حصار خویش بر سر چیدن شاه و درویش باریده دلبارا چون





تحقیق بحر گشته اصلا پیرس جوه نیرداخته و شاید مصداق نبشته مجرد ارجاع حیدر  
از دیوان شیت حسن اجرا پذیرفته بود بتایانه و یوب پشت و پهلو بیچاره حسن خرد ساخته کوف  
آسانی سابقه جرم او را بنزدان فرستاد در مکانیکه چون نل زندانی تنگ و مانند روز مظلوم  
تاریک بود و مجاورتش را با آن اصحاب جهنم بر پا گردان ما تپای آهنی حیدر و ساکن نش  
چون گل شمع غرق سوختن سر بر تن سیزن چشم پی از بهار بر بریده **مشتوی** سیاه  
تنگ چون قاروره دیرینه متاع ساکنانش نل زنجیر و دیش لبته بفض نا امید می تپید  
غره صحن سپیدی و موکل تحت روزی حیدر و دو و مجاور تلخکوی حیدر و روی و مقید ساخته  
حسن از حد و چنین جاده عافیت سوز و سوخ ساکنه طالع اندر در در طبعیت فروفت و بدل تحت  
سبحان الله باز از فلک میزانی این ج شامین با سپهر آمده که صعوه جانم گرفتار نیچه ملاک  
انگیراوشد و از مهب قضا دیگر نیچه باد فتنه و زید که چراغ عافیت در شبتان امید می  
گشت همانا گل بختم از رنگ دوی زار بی نصیب است و کوکب طالع از اوج بی سیه بهره  
خوان سالار در روزی مرا خبر بخوان چکر خوانه نگارده و ساتی سپهر دریاغ امیدم چرا آب دیده  
ی ز نیخته خاطر ام از بهری فلک بنمای چون شیشه ساعت پیوسته بغار غم است و بهره از  
چون فلک و صراحی بره اخر است و خون جگر قطره آسمان دایم کند در کشتی عمرم دو کار  
وقت شادی باد بانی گاه اندوه لنگری و اگر بخندم و آن پس از عمریت گوید زرخند و در  
بریم و آن پرور زیت گوید خولی گری و القصد حسن الحقوتی که فریدی بران متصور نباش  
در ان مقام نحوس محبوس بوده ناچار بر سر دایره قضا در آورد و از حای مضرات فلک در نا  
چون چنگ بخت یکتا می نالید و گوهر دران کلبه تنگ که تاریک تر از زندان بود شب را  
در تاب انتظارش دراز تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره کرد و چشم باز داشت و شسته

بسیار است و در این  
که سیاه تمیسات  
علی باقیم و شیده لام  
نیکو بر گردن نهند  
و شکل بر تن کاف  
نگهبان و مجاور باقیم  
و در این صحنه  
میزانست نمایت زور  
کننده و شامین نام  
جاف و شکاری و زندان  
چوب تر از دانه  
نصفین و شامین  
طایفه و شامین  
بعضی و شامین  
گل شونده و شامین  
ساعت که دران  
سپرده شامین  
روشن و شامین  
شامین و شامین  
باز بانی و شامین  
سور و شامین

از خنده و شامین  
و از دانه و شامین  
و از شامین و شامین  
و از شامین و شامین  
و از شامین و شامین  
و از شامین و شامین  
و از شامین و شامین  
و از شامین و شامین



قاضی نهادند و بدینچه اشارت کرد راضی شد و راه کاشانه خود بدو نشان داد و تمهیداً کلامی  
نهانخانه شب سوخت و گردانیده از آنجا نزد که تو ال آمد و تجوید ابواب عجز و انکار مقصود داشته  
و غربت و بیگساری و سبیل شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن التماس نمود و چون قبول نیافت  
ناچار از راه عیال و پرکاری خود را نقطه وار بدره تسلیم انداخته بای ثبات در دامن انقیاد  
کشید و سر بر خط اناعت نهاده معشوقه مقصود را در حلقه ضمیر شاق جلوه داد و انقطاع  
بزم مراد در خلوت کده مشک اندود شب معین ساخته مذاق تمنائش را بنوش امید جلالت  
گردانید و از آنجا در کمال راس و حسرت بکلیه احزان خود مراجعت نموده مترصد آن نشت که  
شب آتین در اید از مشیمه تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی در بر زرین قرص خورشید در کسب مغرب  
نهفته شد مراد بر زرد چین با سپهر پاینده ماه عرصه را خالی دیده و دل در عجز  
بر کوس کامرانی زد عاشقان کاجوی چون دور قمر شبان گشته دست سعی بر قمر اکسمت  
و از هر سو راه امید سبز کرده آهنگ شکر نخل مقصود نمودند خیاخیا قاضی که معشوق  
جمال گوهر بر خطه مانتد رشته تسبیح خود می نیچید و بختی صالشی بر خطه باب اضطرار فرشته  
فرصت وقت معتمنگاشته بخت تهیه اسباب از روی دل و حصول مراد خاطر از مرگال  
برخواست و خود را بر در زینت و خود آرائی زده علامه مولوی بر سر و حمار بخشمی در بر کرد  
محاسن سفید چون عاج بشانه آراسته چشم حق بین را بر سر سیه میست گردانید عصا  
بدست کرده بکمال فروشان قدم توجه به نیت خیر در راه سعادت نهاد و احترام طواف کعبه  
امید درست کرده باز روی سعی بکشد چون بر در کلبه کوفه فائز شد آباد از گلوگاه ساخته  
بیک شد گوهر بر آقا فون شناسان امانت مراتب احترام فرستادیم تقدیم رسانیده  
از زنجیر فرمودن قدم غدر بانخواست و گفت زبان در ادب حق شکر این نعمت غیر ترصد که خود





[illegible]

از عهده منت و سپاس گمانی نمی تواند برآمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوش آید  
که نازنین بقاضی وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ترش قاضی میگردد منت  
گشته ششمنی فتح الباب شد و قائم الدلیل خود را در محراب لمودین سجود آوردن و از قیام بقعود فارغ  
تنها کرده در مقام استخاره برآمد در ضمن هنگام آمدن قاضی القضاة مرحوم را پیش  
حسن نگین داشته بنشیند و بابت توأم خویش شرح را نشانت می بخشد که تو آن سخن  
رسیده حلقه در زد قاضی مجرب استماع و اصفا فی این لغت که آننگ لاجول بر خواند و از غایت  
از فراز منده تحشمتی فرود آمد درنگ بر روشست و ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگام  
محتوای این شگاری یافته سالکها کج عافیت رسد گوهر چون دید که ماده کار خاکیه با  
صورت تخم یافته از راه ادب فرابیش آمده گفت اکنون که فلک غدار ناتوان  
مین برین صحبت جان پرور رشک برده سیر ملا در لوزینه مراد من سکین کرده برخدا  
حضرت قاضی راه سلامت مسدد و میثاقه غالباً دین کلمه ویران حجت چون صحبت  
بلند و چون حوصله مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نباشد می با مصلحت در آن خم نشسته  
احای از اسم افلاطون فرماید که براینه بمعنی بصواب قربت قاضی بقربان و اجار الیه  
عمد الصبر فی الحال نجم دایره آن یکداس بدین حکمت عملی آنچنان دو بعین را در شیشه کرده از  
ایمن گشت و دامن عصمت خود از لوث عصیان برادر داشته سر خم قائم است پس دست  
و دیو و دیگر گشته در باز کرد و مراتب اعزاز بقدم رسانده که تو را را درون کس را بار داد و گفت  
ای سر بوستان رخسانی دیر است که ناوک شفت بر جگر دارم و صد اداها محمودانه تو  
بهانا غرا چشم خونریزیت جریب کنعان آمو میگردد و خط غمیرت که استاد قضا صو  
کشیده بر نافه چمن خطاطی کشد منکدر کسوت مسکینی چون پر کار در گرد عالم برآمده برین

سیم ایند یار غنچه امید مرا نکشاید و ازین قالب کهنه که پدر میراث گذاشته غیر از خشت را  
روزی نیاید خواهم که آینه ختم خون آبر پسندی از من بوداع خرسند گردی تا با از مومن  
بخت سرکشورد دیگر شتم و از مقام ای بنوعه دیگر کشیم باشد که میامین سفرو مکارم غربت  
برده از چهره شاید مقصود برداشته آید و از نقاب غیب معشوقه مراد رخ نماید میت  
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش بیرون کشیده باید از نور طرخت خویش مادر  
از روی تفقد است درونی و توجهات باطنی لب پاسخ بکشد و لالی آید از صاحب مشفق  
سفته بسک بیان در کشیده که اسی جان مادر از شجره سفر که هزاران شاخ مخم سر با وج فلک  
کشیده دارد ثمره راحت کسی را حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلشن امل که گوناگون  
خار تعب پیرامنش را گرفته غنچه مراد بر روی کسی کشاید که اسبابش موجود و شادوش میباید  
از انجمل یکی ثروت و کمکت است که به انوسلیت فرادان سود و منافع و انی دست زید  
و اشعونه ارادت بر گرد آید تا در صیانت نفس و حر است مال و تمثیت مهابم جزوی کلی خویش  
احتیاج تحمل زحمت نیفتد و با عانت آنها بود احسن سر انجام یابد و هم در محافل ملوک و  
مجالس سلاطین شرف بار بر سر گردد و بمصاحبت اصحاب غرت و ارباب جاه و اختصاص و دیگر  
استعداد ذاتی و نجابت گوهریت که در آن سبب بر چار باش غرت و ناز در صحبت اصحاب خست و ارباب  
نعمت مرغ توان نشست و در نظر صد زنیان انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت غریب توان  
و از آلاهی متکون گیتی و نعمای متکون دنیا نصیبی کامل و پیره شائل توان برداشت و از نشانه  
این خجانه سفالین اساس سرخوشی جامه حاصل توان کرد و دیگر زنده با فان شال سخن بگوید  
حدائق معانی که از لجه زخار طبع سپهر پیوند به ستیاری غواص فکر سیالانی شاهوار سخن بگوید  
و کفیه میزان زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافه امام ایثار نماید و از کارگاه فروردین قلم ببلغ

این غنچه مراد بر روی کسی کشاید که اسبابش موجود و شادوش میباید  
از انجمل یکی ثروت و کمکت است که به انوسلیت فرادان سود و منافع و انی دست زید  
و اشعونه ارادت بر گرد آید تا در صیانت نفس و حر است مال و تمثیت مهابم جزوی کلی خویش  
احتیاج تحمل زحمت نیفتد و با عانت آنها بود احسن سر انجام یابد و هم در محافل ملوک و  
مجالس سلاطین شرف بار بر سر گردد و بمصاحبت اصحاب غرت و ارباب جاه و اختصاص و دیگر  
استعداد ذاتی و نجابت گوهریت که در آن سبب بر چار باش غرت و ناز در صحبت اصحاب خست و ارباب  
نعمت مرغ توان نشست و در نظر صد زنیان انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت غریب توان  
و از آلاهی متکون گیتی و نعمای متکون دنیا نصیبی کامل و پیره شائل توان برداشت و از نشانه  
این خجانه سفالین اساس سرخوشی جامه حاصل توان کرد و دیگر زنده با فان شال سخن بگوید  
حدائق معانی که از لجه زخار طبع سپهر پیوند به ستیاری غواص فکر سیالانی شاهوار سخن بگوید  
و کفیه میزان زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافه امام ایثار نماید و از کارگاه فروردین قلم ببلغ

این غنچه مراد بر روی کسی کشاید که اسبابش موجود و شادوش میباید  
از انجمل یکی ثروت و کمکت است که به انوسلیت فرادان سود و منافع و انی دست زید  
و اشعونه ارادت بر گرد آید تا در صیانت نفس و حر است مال و تمثیت مهابم جزوی کلی خویش  
احتیاج تحمل زحمت نیفتد و با عانت آنها بود احسن سر انجام یابد و هم در محافل ملوک و  
مجالس سلاطین شرف بار بر سر گردد و بمصاحبت اصحاب غرت و ارباب جاه و اختصاص و دیگر  
استعداد ذاتی و نجابت گوهریت که در آن سبب بر چار باش غرت و ناز در صحبت اصحاب خست و ارباب  
نعمت مرغ توان نشست و در نظر صد زنیان انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت غریب توان  
و از آلاهی متکون گیتی و نعمای متکون دنیا نصیبی کامل و پیره شائل توان برداشت و از نشانه  
این خجانه سفالین اساس سرخوشی جامه حاصل توان کرد و دیگر زنده با فان شال سخن بگوید  
حدائق معانی که از لجه زخار طبع سپهر پیوند به ستیاری غواص فکر سیالانی شاهوار سخن بگوید  
و کفیه میزان زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافه امام ایثار نماید و از کارگاه فروردین قلم ببلغ

این سخن را که در این کتاب است  
 و در این کتاب است و در این کتاب  
 و در این کتاب است و در این کتاب  
 و در این کتاب است و در این کتاب

تذکر گوهر آفرینها فرمود حسن را از نکال زندان و دیال حسن خجالت داده برادر را که حاکم  
 تا نفع دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بطن کوفت فاکر گشتند و **استان**  
**خشت زین در سر گرفتن او بهیروی در حیرت جبر و بار یافتن**  
**مرا و برهنه فی جری خیلست ساز و نیز نیک باز نخله ان بشتن اسما**  
 و چمن بر این حدائق اخبار گلدسته سخن را بدین نیک بختل بیان آورده اند که در شکر  
 او حسن خشت زنی قاتل غصیری و پسر میولانی را با جریقتا در شکست و با استعداد  
 سفر ملک بقا که بر روان تنگنای زندگی مایا دارد و جاگی خواران مایه حیات مستعار را  
 از آن گزیر نیست رخت وجود بر بارگی بست چرخ از اسب دنیا و اثاثه تنعم بر زمین گذشت  
 کهنه قاتلی بود در غایت اندر اسب از نیاری استعمال در اجزایش اتصال راه یافته و ترش  
 از نظام افتاده پیری داشت در میان جوانی ریحان تازه برگرد گلش دیده و سنبل تیر بران  
 لاله گوشش سچیده اما گوهرش از آب طهر ناری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب  
 در اندک زمانی آثار پستی برودید آمد و بروی و قشش روزگار تیرگی آورد و زمانه راه  
 بهی بر دنگ ساخت که صبح کردار تمنای نان جان در استین داشت روزی از تنگ عشی  
 و تیره بختی شکوه پیش ما در بد که روزگار بر من جفا خدرا نده و فلک روزی مرا بر خون  
 حوا کرده از ماده نه طلق آسمان نصیب من چون غنچه خون دست و از خرمن نور آگین قر  
 بهره من بگردار قالم بخت به تیره گل از دورنگی آیا بیلگ منشش موش ایان بر از گندم  
 است و من شان گزیر را بر تیر میدزم و از نیرنگی چرخ حکار و جگس چون انگین شیر نیست  
 و من از لنگامی مانند موم با تش محضه میوزم و در زیر این زنگاری شایان بر تیرنگ  
 ترا از من دیگری نیابی و بر رو این صندلین سطح ساده کاهد افکار ترا از من دیگری نه منی بهانا

این سخن را که در این کتاب است  
 و در این کتاب است و در این کتاب  
 و در این کتاب است و در این کتاب  
 و در این کتاب است و در این کتاب

این سخن را که در این کتاب است  
 و در این کتاب است و در این کتاب  
 و در این کتاب است و در این کتاب  
 و در این کتاب است و در این کتاب







عین ناکامی آن دو منتهی سلوک نابخردی بود برافروختن شور و یکبار عیان عقل که نادی راه  
صوابست از دست رانگرده بباویه خطا قدم چیر و حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حرم  
محرمیت آن قریب سیما خارج ساخت و بگردان نامحرمان بزم برگرایی کوی حرمان گشته دست از  
دولت وصال گنجت و سر بهجای مبانیت و انفکاک نهاده حرمت حلال بر خود ثابت  
گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهر فروشت و سرش که آگنده سودا حسی بود  
از گریبان افاقت برآمد و روانی عمل قبیح و استعمال جبل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان  
مزیت ندامت آمد چشم که خوگر جمال یار بود از مر عدم حصول آن روز جهان در روزیاه تراشت بخور  
بر مردم دیده از خون جگر برای شفق بست ناچار جوان خامکار زبان پوزش و اعتذار کرده اظهار  
گونی ندامت نمود و بساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استغفای تقصیر کرده بمت ستر جاع  
مقصود گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال محرم محبت بقاعده خلوت و ستوری بازخواست  
نازنین نیز چون شور بر آمد بنیخ خاک نشین کوی ندامت دید بمقتضای محبت دیرین طریقه پیشین  
مرعیه آشته از سر استخوان شدت قهر در گذشت گردن از زیر بار رضا کشیده التماس بر محل  
اجابت فرود آورد و دیکلن از آنجا که پاسبان شرع پیرده مانعت در میان فرو رفته بود  
این تننا از اقلیم قوه سرحد فعل نتوانست فائز شده کار از انداز تجاوز کرده بدین رسید که فرما  
**فان طلقها فلا تحل له من بعد حی تنکح زوجا غیره** و سبط تلامی طرفین گرد  
بر سبیل تجدید واسطه اتصال و تقرب بساط وصال آید و لاجرم اساس کار و بنای مهم بر  
رنگ قرار گرفت که مدی اجنبی گمنام ناآشنا را فرا چنگ آرند تا بمجددکاری آنکه وسطی خویش  
مختار کشاده نهود و بالکد منبها میرزا محبت دشمن رسوا فی دوست رام برین منت سار  
اما باید که ملا واریک شبه عشرت خورسند بوده چون بار بر گنج طرح اقامت ابد اندازد و بهنگام

عین ناکامی آن دو منتهی سلوک نابخردی بود برافروختن شور و یکبار عیان عقل که نادی راه  
صوابست از دست رانگرده بباویه خطا قدم چیر و حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حرم  
محرمیت آن قریب سیما خارج ساخت و بگردان نامحرمان بزم برگرایی کوی حرمان گشته دست از  
دولت وصال گنجت و سر بهجای مبانیت و انفکاک نهاده حرمت حلال بر خود ثابت  
گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهر فروشت و سرش که آگنده سودا حسی بود  
از گریبان افاقت برآمد و روانی عمل قبیح و استعمال جبل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان  
مزیت ندامت آمد چشم که خوگر جمال یار بود از مر عدم حصول آن روز جهان در روزیاه تراشت بخور  
بر مردم دیده از خون جگر برای شفق بست ناچار جوان خامکار زبان پوزش و اعتذار کرده اظهار  
گونی ندامت نمود و بساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استغفای تقصیر کرده بمت ستر جاع  
مقصود گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال محرم محبت بقاعده خلوت و ستوری بازخواست  
نازنین نیز چون شور بر آمد بنیخ خاک نشین کوی ندامت دید بمقتضای محبت دیرین طریقه پیشین  
مرعیه آشته از سر استخوان شدت قهر در گذشت گردن از زیر بار رضا کشیده التماس بر محل  
اجابت فرود آورد و دیکلن از آنجا که پاسبان شرع پیرده مانعت در میان فرو رفته بود  
این تننا از اقلیم قوه سرحد فعل نتوانست فائز شده کار از انداز تجاوز کرده بدین رسید که فرما  
**فان طلقها فلا تحل له من بعد حی تنکح زوجا غیره** و سبط تلامی طرفین گرد  
بر سبیل تجدید واسطه اتصال و تقرب بساط وصال آید و لاجرم اساس کار و بنای مهم بر  
رنگ قرار گرفت که مدی اجنبی گمنام ناآشنا را فرا چنگ آرند تا بمجددکاری آنکه وسطی خویش  
مختار کشاده نهود و بالکد منبها میرزا محبت دشمن رسوا فی دوست رام برین منت سار  
اما باید که ملا واریک شبه عشرت خورسند بوده چون بار بر گنج طرح اقامت ابد اندازد و بهنگام

عین ناکامی آن دو منتهی سلوک نابخردی بود برافروختن شور و یکبار عیان عقل که نادی راه  
صوابست از دست رانگرده بباویه خطا قدم چیر و حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حرم  
محرمیت آن قریب سیما خارج ساخت و بگردان نامحرمان بزم برگرایی کوی حرمان گشته دست از  
دولت وصال گنجت و سر بهجای مبانیت و انفکاک نهاده حرمت حلال بر خود ثابت  
گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهر فروشت و سرش که آگنده سودا حسی بود  
از گریبان افاقت برآمد و روانی عمل قبیح و استعمال جبل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان  
مزیت ندامت آمد چشم که خوگر جمال یار بود از مر عدم حصول آن روز جهان در روزیاه تراشت بخور  
بر مردم دیده از خون جگر برای شفق بست ناچار جوان خامکار زبان پوزش و اعتذار کرده اظهار  
گونی ندامت نمود و بساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استغفای تقصیر کرده بمت ستر جاع  
مقصود گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال محرم محبت بقاعده خلوت و ستوری بازخواست  
نازنین نیز چون شور بر آمد بنیخ خاک نشین کوی ندامت دید بمقتضای محبت دیرین طریقه پیشین  
مرعیه آشته از سر استخوان شدت قهر در گذشت گردن از زیر بار رضا کشیده التماس بر محل  
اجابت فرود آورد و دیکلن از آنجا که پاسبان شرع پیرده مانعت در میان فرو رفته بود  
این تننا از اقلیم قوه سرحد فعل نتوانست فائز شده کار از انداز تجاوز کرده بدین رسید که فرما  
**فان طلقها فلا تحل له من بعد حی تنکح زوجا غیره** و سبط تلامی طرفین گرد  
بر سبیل تجدید واسطه اتصال و تقرب بساط وصال آید و لاجرم اساس کار و بنای مهم بر  
رنگ قرار گرفت که مدی اجنبی گمنام ناآشنا را فرا چنگ آرند تا بمجددکاری آنکه وسطی خویش  
مختار کشاده نهود و بالکد منبها میرزا محبت دشمن رسوا فی دوست رام برین منت سار  
اما باید که ملا واریک شبه عشرت خورسند بوده چون بار بر گنج طرح اقامت ابد اندازد و بهنگام

عین ناکامی آن دو منتهی سلوک نابخردی بود برافروختن شور و یکبار عیان عقل که نادی راه  
صوابست از دست رانگرده بباویه خطا قدم چیر و حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حرم  
محرمیت آن قریب سیما خارج ساخت و بگردان نامحرمان بزم برگرایی کوی حرمان گشته دست از  
دولت وصال گنجت و سر بهجای مبانیت و انفکاک نهاده حرمت حلال بر خود ثابت  
گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهر فروشت و سرش که آگنده سودا حسی بود  
از گریبان افاقت برآمد و روانی عمل قبیح و استعمال جبل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان  
مزیت ندامت آمد چشم که خوگر جمال یار بود از مر عدم حصول آن روز جهان در روزیاه تراشت بخور  
بر مردم دیده از خون جگر برای شفق بست ناچار جوان خامکار زبان پوزش و اعتذار کرده اظهار  
گونی ندامت نمود و بساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استغفای تقصیر کرده بمت ستر جاع  
مقصود گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال محرم محبت بقاعده خلوت و ستوری بازخواست  
نازنین نیز چون شور بر آمد بنیخ خاک نشین کوی ندامت دید بمقتضای محبت دیرین طریقه پیشین  
مرعیه آشته از سر استخوان شدت قهر در گذشت گردن از زیر بار رضا کشیده التماس بر محل  
اجابت فرود آورد و دیکلن از آنجا که پاسبان شرع پیرده مانعت در میان فرو رفته بود  
این تننا از اقلیم قوه سرحد فعل نتوانست فائز شده کار از انداز تجاوز کرده بدین رسید که فرما  
**فان طلقها فلا تحل له من بعد حی تنکح زوجا غیره** و سبط تلامی طرفین گرد  
بر سبیل تجدید واسطه اتصال و تقرب بساط وصال آید و لاجرم اساس کار و بنای مهم بر  
رنگ قرار گرفت که مدی اجنبی گمنام ناآشنا را فرا چنگ آرند تا بمجددکاری آنکه وسطی خویش  
مختار کشاده نهود و بالکد منبها میرزا محبت دشمن رسوا فی دوست رام برین منت سار  
اما باید که ملا واریک شبه عشرت خورسند بوده چون بار بر گنج طرح اقامت ابد اندازد و بهنگام





اقبال انگیز در کمال سیر گشته و فلک جاکش پس اینهمه جور آزمائی از سیرتزه و بدخئی و عناده  
 برخاسته در صد اعانت و امداد با بقول دشمنان دست از دامن دست گسستن و در چار سو  
 ادبار بر خاک مذلت باز از ان ندامت نشستن از آیین خرد خاسته فرو دامن دست بصیرت خون  
 دل افتاده است و نفسی که گدازد خصم را نتوان کرد و مصلحت آنست که یکی باز نمودن نخت گرد چاه  
 بر ارم و محبت حفظ سرشته سعاد تا مقدر پای محبت در میدان سعی راسخ گردانم اگر طر از نظر  
 زینت بخش استین بر سر شود تا یاری عنایت از لکشت امید شادمانی نگیرد و فیهو اکراد و الا ایا  
 خود باقیست پس از قصص این اراده صواب مجرای سیدی خود را بشیوه طالبان صادق  
 خدمت آن لیلی شرب غدا گیش بمعرض بیان آورده نسبت خویش با سلسله محزون و متق  
 دست ساخت و هم تند از ضمیر فریادش ظهور نهاده فغانهای محبوبانه و فسونهای تجردانه فی الجمله بر سر  
 رام خود کرد و بنغمهای جادوانه آنغزال دشت دلبر را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد بدست که  
 باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار جمال خود خاک مازندران  
 روکش چرخ چهارم گردانیده اندر کس اسباب محبت اوست که باندک مایه سخن از نارسائی  
 کار را بر حد انفکاک رسانیده قدر دولت وصال چو توشاه نازنینان ندانست لاجرم بحرم  
 ناسیاسی مرتبه ناشناسی بکام محرومی منبلا گشت و چون تخیل در میان دو تنش پدید آمد از در  
 محرمیت خارج افتاد آری کس غافل چنین دوت شکرگ نباشد و هر سر سوار برین سرور  
 بنیاده نظامی محرم دولت نبود هر سری به بار میخانکته بخری بهو این نیازمند که سر را بجا  
 عشق است بمحققای طلب صادق با وجود هزاران عقاب نامحرمی محرومی میدان دراز و سرد  
 طی کرده بخلو نگاه و حال شرف با یافت و یمن خواش رسا و خلعت بخلل سخی سعادت  
 آمد و سعاد را چنان وار با گردن سمن رشک تو چیده و بی مزاحمت اغیار لب بر لب

این کلام در کمال سیر گشته و فلک جاکش پس اینهمه جور آزمائی از سیرتزه و بدخئی و عناده  
 برخاسته در صد اعانت و امداد با بقول دشمنان دست از دامن دست گسستن و در چار سو  
 ادبار بر خاک مذلت باز از ان ندامت نشستن از آیین خرد خاسته فرو دامن دست بصیرت خون  
 دل افتاده است و نفسی که گدازد خصم را نتوان کرد و مصلحت آنست که یکی باز نمودن نخت گرد چاه  
 بر ارم و محبت حفظ سرشته سعاد تا مقدر پای محبت در میدان سعی راسخ گردانم اگر طر از نظر  
 زینت بخش استین بر سر شود تا یاری عنایت از لکشت امید شادمانی نگیرد و فیهو اکراد و الا ایا  
 خود باقیست پس از قصص این اراده صواب مجرای سیدی خود را بشیوه طالبان صادق  
 خدمت آن لیلی شرب غدا گیش بمعرض بیان آورده نسبت خویش با سلسله محزون و متق  
 دست ساخت و هم تند از ضمیر فریادش ظهور نهاده فغانهای محبوبانه و فسونهای تجردانه فی الجمله بر سر  
 رام خود کرد و بنغمهای جادوانه آنغزال دشت دلبر را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد بدست که  
 باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار جمال خود خاک مازندران  
 روکش چرخ چهارم گردانیده اندر کس اسباب محبت اوست که باندک مایه سخن از نارسائی  
 کار را بر حد انفکاک رسانیده قدر دولت وصال چو توشاه نازنینان ندانست لاجرم بحرم  
 ناسیاسی مرتبه ناشناسی بکام محرومی منبلا گشت و چون تخیل در میان دو تنش پدید آمد از در  
 محرمیت خارج افتاد آری کس غافل چنین دوت شکرگ نباشد و هر سر سوار برین سرور  
 بنیاده نظامی محرم دولت نبود هر سری به بار میخانکته بخری بهو این نیازمند که سر را بجا  
 عشق است بمحققای طلب صادق با وجود هزاران عقاب نامحرمی محرومی میدان دراز و سرد  
 طی کرده بخلو نگاه و حال شرف با یافت و یمن خواش رسا و خلعت بخلل سخی سعادت  
 آمد و سعاد را چنان وار با گردن سمن رشک تو چیده و بی مزاحمت اغیار لب بر لب

این کلام در کمال سیر گشته و فلک جاکش پس اینهمه جور آزمائی از سیرتزه و بدخئی و عناده  
 برخاسته در صد اعانت و امداد با بقول دشمنان دست از دامن دست گسستن و در چار سو  
 ادبار بر خاک مذلت باز از ان ندامت نشستن از آیین خرد خاسته فرو دامن دست بصیرت خون  
 دل افتاده است و نفسی که گدازد خصم را نتوان کرد و مصلحت آنست که یکی باز نمودن نخت گرد چاه  
 بر ارم و محبت حفظ سرشته سعاد تا مقدر پای محبت در میدان سعی راسخ گردانم اگر طر از نظر  
 زینت بخش استین بر سر شود تا یاری عنایت از لکشت امید شادمانی نگیرد و فیهو اکراد و الا ایا  
 خود باقیست پس از قصص این اراده صواب مجرای سیدی خود را بشیوه طالبان صادق  
 خدمت آن لیلی شرب غدا گیش بمعرض بیان آورده نسبت خویش با سلسله محزون و متق  
 دست ساخت و هم تند از ضمیر فریادش ظهور نهاده فغانهای محبوبانه و فسونهای تجردانه فی الجمله بر سر  
 رام خود کرد و بنغمهای جادوانه آنغزال دشت دلبر را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد بدست که  
 باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار جمال خود خاک مازندران  
 روکش چرخ چهارم گردانیده اندر کس اسباب محبت اوست که باندک مایه سخن از نارسائی  
 کار را بر حد انفکاک رسانیده قدر دولت وصال چو توشاه نازنینان ندانست لاجرم بحرم  
 ناسیاسی مرتبه ناشناسی بکام محرومی منبلا گشت و چون تخیل در میان دو تنش پدید آمد از در  
 محرمیت خارج افتاد آری کس غافل چنین دوت شکرگ نباشد و هر سر سوار برین سرور  
 بنیاده نظامی محرم دولت نبود هر سری به بار میخانکته بخری بهو این نیازمند که سر را بجا  
 عشق است بمحققای طلب صادق با وجود هزاران عقاب نامحرمی محرومی میدان دراز و سرد  
 طی کرده بخلو نگاه و حال شرف با یافت و یمن خواش رسا و خلعت بخلل سخی سعادت  
 آمد و سعاد را چنان وار با گردن سمن رشک تو چیده و بی مزاحمت اغیار لب بر لب

صبح صا نفس هم اندر دم قدم بسوگ ممانت نهاده از نیمقام چون نغمه از تار و سنجید  
 و نقدی گرانمایه حتی اقدام کف آورده بی آنکه راز از پرده بیرون فلک بر خلات عشاق راه  
 عواقب بل حجاز پیش گیرد بر چند در پردهش هر دیکه استحقاق از نیمعالمت داشته باشد سعی بکار  
 قابلترین از جوان غریب دیگر نباشند ناچار بحیث انجام مطلب بدو التماس آورده کبریت کار آبی  
 دلونده جوان که از دست دراز نشد لب و آد تمنای وصال نثار بود از استماع چنین نغمه مرا که نیندیشی  
 سر و تن بگوش او رسانیده خوش طگشت چون عروس جهان افروز خورشید بخویشد که مغرب شنافت  
 خاتون صد رازی انجمن انجم یعنی ماه بر سر میر میا کار سپهر جلوس فرمود جوان که بر سر حسن  
 خاشاک پهلوزده از کارخانه کتی توقع جامه خواب جز نمیدی نه است و حصار حیدر که از سمور  
 خسروانی امکا شده دشت را از تر زان باز باش غفور و قیصر میدانت بحکام در ازاله  
 نظایر طایر ساخته و خلعت ملوکانه تجلج کرده رخت و بدن با انواع عطریات معطر گردانیده  
 آنجا و خیال پریشانی که خورشید خاد در بتمنای نظاره جمالش همه تن گشتم گشته چون  
 بخود میل زنده و قاعده زنا شونی بر یک با هم حلیس گردانده شرف بنا گشت بخشیدند جوان  
 بر شازادگی باده و جام سی آغاز نهاده گاه از غایت استعجاب حصول شرف اندوخت  
 غیر متر صده در عالم رویا تصور میکرد که از مشاهد چنین صحبت اقبال انگر یعنی  
 استیلا حیرت چون سکر تصویر چشم عبرت باز میداشت و با خود میگفت صبح آنکه نیم  
 بیدار یارث خواب بهر تقدیر ما انتشار رسیده بچشمی ماه را از آغوش نکرده نفس کام دل  
 حاصل میکرد و باز از طاعت در تاراج گنج میرنج خود را معاند داشته بهت بقیه حیات ذخیره  
 می اندوخت چون بنگام آن قریش که موکلان بمقتضای موعود خواص را از سر ابرین کنند  
 زبانی مسایل گشت و با خود گفت هرگاه دولیکه حصول در خواب تصور نبود یا در طالع قبایل

شده ماه ۶۰  
 یکدو در نیمه صفت  
 ایام است  
 ۱۶۰  
 حجاز نیکو  
 استحقاق  
 انجام با کسر و نون  
 ساکن و بیهم و آخر  
 به کسر و نون  
 سر و تن بگوش او  
 خورشید بخویشد  
 کبریت کار آبی  
 با هم کینه  
 با هم کینه  
 با هم کینه

نقص  
 شازادگی  
 حیرت  
 بیدار یارث  
 حاصل میکرد  
 می اندوخت  
 زبانی مسایل

نقص  
 شازادگی  
 حیرت  
 بیدار یارث  
 حاصل میکرد  
 می اندوخت  
 زبانی مسایل

این باشد که کار بستم و شدت بجز کرد و خواجه با ستر و ادب و ایت و استر جاع عطا خود  
 و آن بقانون پوشیدن آن عهد مانع نموده گفت ای عزیزان قدم بر انداز و جانها و بی گناهی  
 این را ندان خوشتر است امر که بقضای ملت یضا و شریعت غرا از خرقه لغز فعل رسیده  
 بجای شستی بوالفضل و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا درینا نشاء مکان تخیل نباشد  
 در کائنات خلقت تصور نموده عبت طراز کائنات کی برستین حال خود بنید و خود را از شکاش  
 مژده داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع را بخشد غریزان چون این تازه گوش کردند یکبار  
 پیش رفته از کثرت تخرمانند طائر تصویر و صورت و با خاموش ماند و در ساعت شایه  
 از رده برآمده بعرصه اعلان جلوه کرد و در سیم کوی و محلت آوازه در افتاد و روزن ابل بر زن  
 سرگوش هم برده بعضی بر سبیل شاکت و برخی بطریق تاسف زبانه از خصصت سخن دادند  
 و جمعی از اقارب خویشان زن از حدوت این سانیه غیرت افرا کرد و طال گشته با خجمنی کردند و هوا  
 به نعت این امر ناموس سوز بهیگی گاشته بر قانون مظاهر با هم رای زدند و گفتند که چنین گداز  
 و وقار در یوزه گر گمانم کم اعتبار را که نامش سبایه بزدان ننگ و عار است و غالباً  
 او بر شن آشنای بحر بزرگی و نجابت نباشد چنین سبک سترگ و خاندان کرم چه نیاست  
 استوجب مواصلت گردد همانا برین مصایرت مصادره را رجحانی ملین است فلک حیات  
 صاف ما را بدرد مبدل خست و مینای ناموس را بر سنگ روانی زد اگر این تعاملت بهرین  
 اتمار پذیرد و دیگر درین دیار زندگانی کردن و بانای جنس اهل روزگار چه شمره شد و بیعت  
 دشوار خواهد بود بی تکلف بجز بر یک در سبکش قدر گویش کند به سری را چون شاید و نا شخصی  
 گویش سبک نجابت تن در ندید بالولوی لالا کجا به هم طبل آید اگر چه این عبار بلا آنگونه  
 آنچنان محبت است یعنی داماد قدیم لیکن گروه کثرت بر فرق روزگار نبشت زیر آید در گشت

این کار بستم و شدت بجز کرد و خواجه با ستر و ادب و ایت و استر جاع عطا خود  
 و آن بقانون پوشیدن آن عهد مانع نموده گفت ای عزیزان قدم بر انداز و جانها و بی گناهی  
 این را ندان خوشتر است امر که بقضای ملت یضا و شریعت غرا از خرقه لغز فعل رسیده  
 بجای شستی بوالفضل و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا درینا نشاء مکان تخیل نباشد  
 در کائنات خلقت تصور نموده عبت طراز کائنات کی برستین حال خود بنید و خود را از شکاش  
 مژده داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع را بخشد غریزان چون این تازه گوش کردند یکبار  
 پیش رفته از کثرت تخرمانند طائر تصویر و صورت و با خاموش ماند و در ساعت شایه  
 از رده برآمده بعرصه اعلان جلوه کرد و در سیم کوی و محلت آوازه در افتاد و روزن ابل بر زن  
 سرگوش هم برده بعضی بر سبیل شاکت و برخی بطریق تاسف زبانه از خصصت سخن دادند  
 و جمعی از اقارب خویشان زن از حدوت این سانیه غیرت افرا کرد و طال گشته با خجمنی کردند و هوا  
 به نعت این امر ناموس سوز بهیگی گاشته بر قانون مظاهر با هم رای زدند و گفتند که چنین گداز

این کار بستم و شدت بجز کرد و خواجه با ستر و ادب و ایت و استر جاع عطا خود  
 و آن بقانون پوشیدن آن عهد مانع نموده گفت ای عزیزان قدم بر انداز و جانها و بی گناهی  
 این را ندان خوشتر است امر که بقضای ملت یضا و شریعت غرا از خرقه لغز فعل رسیده  
 بجای شستی بوالفضل و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا درینا نشاء مکان تخیل نباشد  
 در کائنات خلقت تصور نموده عبت طراز کائنات کی برستین حال خود بنید و خود را از شکاش  
 مژده داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع را بخشد غریزان چون این تازه گوش کردند یکبار  
 پیش رفته از کثرت تخرمانند طائر تصویر و صورت و با خاموش ماند و در ساعت شایه  
 از رده برآمده بعرصه اعلان جلوه کرد و در سیم کوی و محلت آوازه در افتاد و روزن ابل بر زن  
 سرگوش هم برده بعضی بر سبیل شاکت و برخی بطریق تاسف زبانه از خصصت سخن دادند  
 و جمعی از اقارب خویشان زن از حدوت این سانیه غیرت افرا کرد و طال گشته با خجمنی کردند و هوا  
 به نعت این امر ناموس سوز بهیگی گاشته بر قانون مظاهر با هم رای زدند و گفتند که چنین گداز

این کار بستم و شدت بجز کرد و خواجه با ستر و ادب و ایت و استر جاع عطا خود  
 و آن بقانون پوشیدن آن عهد مانع نموده گفت ای عزیزان قدم بر انداز و جانها و بی گناهی  
 این را ندان خوشتر است امر که بقضای ملت یضا و شریعت غرا از خرقه لغز فعل رسیده  
 بجای شستی بوالفضل و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا درینا نشاء مکان تخیل نباشد  
 در کائنات خلقت تصور نموده عبت طراز کائنات کی برستین حال خود بنید و خود را از شکاش  
 مژده داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع را بخشد غریزان چون این تازه گوش کردند یکبار  
 پیش رفته از کثرت تخرمانند طائر تصویر و صورت و با خاموش ماند و در ساعت شایه  
 از رده برآمده بعرصه اعلان جلوه کرد و در سیم کوی و محلت آوازه در افتاد و روزن ابل بر زن  
 سرگوش هم برده بعضی بر سبیل شاکت و برخی بطریق تاسف زبانه از خصصت سخن دادند  
 و جمعی از اقارب خویشان زن از حدوت این سانیه غیرت افرا کرد و طال گشته با خجمنی کردند و هوا  
 به نعت این امر ناموس سوز بهیگی گاشته بر قانون مظاهر با هم رای زدند و گفتند که چنین گداز

این کار بستم و شدت بجز کرد و خواجه با ستر و ادب و ایت و استر جاع عطا خود  
 و آن بقانون پوشیدن آن عهد مانع نموده گفت ای عزیزان قدم بر انداز و جانها و بی گناهی  
 این را ندان خوشتر است امر که بقضای ملت یضا و شریعت غرا از خرقه لغز فعل رسیده  
 بجای شستی بوالفضل و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا درینا نشاء مکان تخیل نباشد  
 در کائنات خلقت تصور نموده عبت طراز کائنات کی برستین حال خود بنید و خود را از شکاش  
 مژده داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع را بخشد غریزان چون این تازه گوش کردند یکبار  
 پیش رفته از کثرت تخرمانند طائر تصویر و صورت و با خاموش ماند و در ساعت شایه  
 از رده برآمده بعرصه اعلان جلوه کرد و در سیم کوی و محلت آوازه در افتاد و روزن ابل بر زن  
 سرگوش هم برده بعضی بر سبیل شاکت و برخی بطریق تاسف زبانه از خصصت سخن دادند  
 و جمعی از اقارب خویشان زن از حدوت این سانیه غیرت افرا کرد و طال گشته با خجمنی کردند و هوا  
 به نعت این امر ناموس سوز بهیگی گاشته بر قانون مظاهر با هم رای زدند و گفتند که چنین گداز

و کنار کبک بصلصق گردانیده از وصال حقیقی که آن مرغیست خرد و فرب بهر دانی بر دو درگاه تیر  
حال این گرم رو بادیه محبت بدرجه والا عشق که اعلی غایت تو دو واقصی نهایت اتحاد او بیا  
دوستی را مافوق آن شانی و رفعتی نه فائز گشته باشد ظاهر است که غیر از دلجوئی و ضابطی امر دیگر از  
کنهر باطن سرزدن هیچ وجه متصور نخواهد بود با وجود اینحال سر بر فای مصاحبت قدم فرود آوردن  
و از استیناس محبوسنی بملو تهی کردن و پذیرای حشمت گشتن پسندیده ارباب تیز و منظور اولی البصار  
نباشد <sup>مستحق</sup> <sup>مستحق</sup> میل کسی کن که وفایت کند به جان بدست تیر لایق کند به جان که از ان بجهان  
یار نیست به هیچ نیز زود و فادار نیست به جوان اگر چه آبی برگزید داشت اما خالی از آبی نم بود  
گوشه از موسیقی نیر داشت زن از آنجا که در اصل فطرت از دولت و فانی نصیب است تقاضای انش  
گشته فی الجمله تن برضاد داد و گلدسته مهر شوهر بر ابصر بر فانی شرفان و تحمل گردانیده حرف دوست  
از صفی خاطر محبت و محبت زن نگردد کرد در دیکجنت به گردد آن گردد که دارد ضرب سخت به  
جوان چون بر سر آرام خود دید فلک بکام خوش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوانند خست و سر کلاه  
امید است آورده قرین جمعیت نبشت تا آنکه متعنه طلمت لیل از فرق لیلای جهان  
بر افتاد و آفاق عالم از تابش صبح استنارت کرد رقیبان را از که منتظر وقت بودند فی الحال  
چون بخت بر در گرد آمده جواز اطلب نمودند جوان بی آنکه با اقتضای در پردازد از اندرون نیست  
زود که اینهمه بانگ بی هنگام چیست و بی ساقه معاملات از کتاب تصدیح حرات  
مگر سرشته مردمی درین محبت گمت و قاعده مروت اصلاً م آنها یکبار به نصیب  
افتاده گفتند ای جوان اقصا دشمن آخر ترا استیجاب من کامرانی هم شب مشروط بود  
اکنون که گمل صبح در چمن گیتی شگفته تو در نیل کجا جائز است ملا بر خیز و هوده بخون  
خود شیر که روضه خلد نسکن بوم نشاید و در باغ فردوس خلعت زاع صورت نه بند در بهار



مجنون دالائی خانه ان با و بزرگی بدین هم اعتبار انداید اگر شخصی از آل بر آنکه یا از نسل  
آنها سر در حد ذات خود فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی احدا و درجه شرف نشود و از  
آنها پیران و دراج کمال قطع نظر از اینها محروم و خطه حال ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس  
و بزرگی و کسوت مسکینی بتلاست محل نیست و استخفاف و فرو آوردن و تحقیر  
بجارت بگریستن سزاوارش و شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد از این شخصی  
تحقیقش و در بخلاف گمان بطور مرتبت خاکساران جهان را بجارت مقرر و توجیه  
کردین کرد سوار باشد اگر چه خود معترف حال خود بودن لطیف نمی آرد بلکه از قانون  
خود نباشد اما ضرورت در نوقت باعث گشته ناچار برین میدارد باید دانست که مولد  
انست دهن خاک را خطه یک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازه  
فضل و کمال از آن گلزمین دالای بالائی گزیده که هر گلکه رنگ و بوی دالائی  
دارد و خردوان گلشن فیض شگفته و هر در یک آفتاب دالائی دارد غیر از آن  
چون آنچیز دیدم مردم دست که آوازه دولت خدا و ادش با کفایت عیال  
انته و از خضرات شرافتش وضع و شریف پارس بهره مند گردیده اند از آنجا که خدا  
خداست پس شویو نشو نما یافتگان مبدء دولت و از اوست بهترین تقریر که اکنون نگارنده  
الفعال نتواند ذکر نمی بخشد از آن بزرگ صورت و معنی بخدم و بضاعت مزخات را در جواب  
میش فراتر رفته بقاعده ارباب تجارت سفر بر وطن گزیده و بعلت عدم تجارت در آن  
زبان سرای در راه نقصان نهاده ازین سو و احام غریزندامت سود نکردم بفرمان شیت همگی از  
دولت خدائی گدائی افتاده رسیده شهر شاکستم و گمان غالب دارم که غریب  
از حال به اختلال من خبری باز جوید به خیال زار در دیار غربت را نمکند اکنون

دالائی خانه ان با و بزرگی بدین هم اعتبار انداید اگر شخصی از آل بر آنکه یا از نسل آنها سر در حد ذات خود فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی احدا و درجه شرف نشود و از آنها پیران و دراج کمال قطع نظر از اینها محروم و خطه حال ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس و بزرگی و کسوت مسکینی بتلاست محل نیست و استخفاف و فرو آوردن و تحقیر بجارت بگریستن سزاوارش و شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد از این شخصی تحقیقش و در بخلاف گمان بطور مرتبت خاکساران جهان را بجارت مقرر و توجیه کردین کرد سوار باشد اگر چه خود معترف حال خود بودن لطیف نمی آرد بلکه از قانون خود نباشد اما ضرورت در نوقت باعث گشته ناچار برین میدارد باید دانست که مولد انست دهن خاک را خطه یک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازه فضل و کمال از آن گلزمین دالای بالائی گزیده که هر گلکه رنگ و بوی دالائی دارد و خردوان گلشن فیض شگفته و هر در یک آفتاب دالائی دارد غیر از آن چون آنچیز دیدم مردم دست که آوازه دولت خدا و ادش با کفایت عیال انته و از خضرات شرافتش وضع و شریف پارس بهره مند گردیده اند از آنجا که خدا خداست پس شویو نشو نما یافتگان مبدء دولت و از اوست بهترین تقریر که اکنون نگارنده الفعال نتواند ذکر نمی بخشد از آن بزرگ صورت و معنی بخدم و بضاعت مزخات را در جواب میش فراتر رفته بقاعده ارباب تجارت سفر بر وطن گزیده و بعلت عدم تجارت در آن زبان سرای در راه نقصان نهاده ازین سو و احام غریزندامت سود نکردم بفرمان شیت همگی از دولت خدائی گدائی افتاده رسیده شهر شاکستم و گمان غالب دارم که غریب از حال به اختلال من خبری باز جوید به خیال زار در دیار غربت را نمکند اکنون

دالائی خانه ان با و بزرگی بدین هم اعتبار انداید اگر شخصی از آل بر آنکه یا از نسل آنها سر در حد ذات خود فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی احدا و درجه شرف نشود و از آنها پیران و دراج کمال قطع نظر از اینها محروم و خطه حال ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس و بزرگی و کسوت مسکینی بتلاست محل نیست و استخفاف و فرو آوردن و تحقیر بجارت بگریستن سزاوارش و شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد از این شخصی تحقیقش و در بخلاف گمان بطور مرتبت خاکساران جهان را بجارت مقرر و توجیه کردین کرد سوار باشد اگر چه خود معترف حال خود بودن لطیف نمی آرد بلکه از قانون خود نباشد اما ضرورت در نوقت باعث گشته ناچار برین میدارد باید دانست که مولد انست دهن خاک را خطه یک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازه فضل و کمال از آن گلزمین دالای بالائی گزیده که هر گلکه رنگ و بوی دالائی دارد و خردوان گلشن فیض شگفته و هر در یک آفتاب دالائی دارد غیر از آن چون آنچیز دیدم مردم دست که آوازه دولت خدا و ادش با کفایت عیال انته و از خضرات شرافتش وضع و شریف پارس بهره مند گردیده اند از آنجا که خدا خداست پس شویو نشو نما یافتگان مبدء دولت و از اوست بهترین تقریر که اکنون نگارنده الفعال نتواند ذکر نمی بخشد از آن بزرگ صورت و معنی بخدم و بضاعت مزخات را در جواب میش فراتر رفته بقاعده ارباب تجارت سفر بر وطن گزیده و بعلت عدم تجارت در آن زبان سرای در راه نقصان نهاده ازین سو و احام غریزندامت سود نکردم بفرمان شیت همگی از دولت خدائی گدائی افتاده رسیده شهر شاکستم و گمان غالب دارم که غریب از حال به اختلال من خبری باز جوید به خیال زار در دیار غربت را نمکند اکنون

دالائی خانه ان با و بزرگی بدین هم اعتبار انداید اگر شخصی از آل بر آنکه یا از نسل آنها سر در حد ذات خود فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی احدا و درجه شرف نشود و از آنها پیران و دراج کمال قطع نظر از اینها محروم و خطه حال ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس و بزرگی و کسوت مسکینی بتلاست محل نیست و استخفاف و فرو آوردن و تحقیر بجارت بگریستن سزاوارش و شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد از این شخصی تحقیقش و در بخلاف گمان بطور مرتبت خاکساران جهان را بجارت مقرر و توجیه کردین کرد سوار باشد اگر چه خود معترف حال خود بودن لطیف نمی آرد بلکه از قانون خود نباشد اما ضرورت در نوقت باعث گشته ناچار برین میدارد باید دانست که مولد انست دهن خاک را خطه یک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازه فضل و کمال از آن گلزمین دالای بالائی گزیده که هر گلکه رنگ و بوی دالائی دارد و خردوان گلشن فیض شگفته و هر در یک آفتاب دالائی دارد غیر از آن چون آنچیز دیدم مردم دست که آوازه دولت خدا و ادش با کفایت عیال انته و از خضرات شرافتش وضع و شریف پارس بهره مند گردیده اند از آنجا که خدا خداست پس شویو نشو نما یافتگان مبدء دولت و از اوست بهترین تقریر که اکنون نگارنده الفعال نتواند ذکر نمی بخشد از آن بزرگ صورت و معنی بخدم و بضاعت مزخات را در جواب میش فراتر رفته بقاعده ارباب تجارت سفر بر وطن گزیده و بعلت عدم تجارت در آن زبان سرای در راه نقصان نهاده ازین سو و احام غریزندامت سود نکردم بفرمان شیت همگی از دولت خدائی گدائی افتاده رسیده شهر شاکستم و گمان غالب دارم که غریب از حال به اختلال من خبری باز جوید به خیال زار در دیار غربت را نمکند اکنون

۲۴۴  
 این کتاب از سید محمد باقر خراسانی است که در سال ۱۲۰۴ هجری قمری در شهر تبریز تألیف شده است. این کتاب در ۱۲ جلد است و در هر جلد ۱۰۰ صفحه است. این کتاب در کتابخانه مجلس شورای اسلامی نگهداری می‌شود.

که گل دست زده بوم گردد و خار بر این یاسمین بر در نصیب جسمین بر این نغمه نشسته  
 صوبید خود آنست که در صورتیکه دست دهد رنگ نعل از روی آئینه حال خویش باید و چون آینه  
 قرار گرفت تنی چند که در میان اینان بعضی و فراست مکنون دیگران بودند نزد جوان زنده بخت  
 از راه فصیح و مرا عطا داند و با فسون و افسانه خواستند که رامش کرده آواره کوی  
 مقصود گردانند اصلا قائده بران ترتیب نکشت لاجرم ابواب تهدید و توبیخ برود مفتوح داشتند  
 و سخن را به تشبیه و خراز بردند این معنی هم در مرآت مقصود صورت ارتسام نیافت ناچار شاید زرا  
 در نظرش جلوه دادند جوان قطعا بآن التفات نفرموده گوهر ادا ز کف را نکرد و گفت که در  
 غیر این پوشیده مباد که پیش ازین که این سرایگر در تیر غرت بمساعت بخت فیروز و طالع  
 مساحت اندوز بشرف اینواصلت سرت پیوند داندت در از گوی دل در بند صولجان طالع  
 عصمت قبا داشت و پیوسته بخت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری فعل در آتش مدد  
 بتأییدات آسمانی بر چنین دولت غیر مرصده که هیچ وجه در حوصله توقع و کمالات ترقب نگذرد  
 باشد را نگان از دست دادن و در خرمن محبت برق نکبت زدن خود بفرمانید که خرد چون فرمان  
 خدا را از سراندا عیبه محال در گذرید و ازین اراده ناصواب پیشو تهی کنید و دیگر نکبت  
 کا و کا و جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی طاهر و میوانی حال این غرت زده غرت  
 برین میداشته باشد و ازین راه غیر کفو دانسته پی ببادیه مباهنت و سگانگی میرسد هم در  
 ناز باست زیرا که سامان و ثروت دنیا را اعتباری بیش نیست و از عمر انقلابیکه بسته بدو  
 قابل اعتمادند و اولوالالباب مردم آسباب را بوسیله رکبت فاخره صاحب درجات عالی  
 بلکه قدر داشت و مایه بنز منزلت و مرتبت بحساب آرزو نشو می تقدیر نهر حست مایه محل  
 بلندی و نحسی و چون محل نه نسیم مال از کسی بهتر است و خراج حل طلسم نشو نیست خنجر

نقد و سنجش  
 این کتاب از سید محمد باقر خراسانی است که در سال ۱۲۰۴ هجری قمری در شهر تبریز تألیف شده است. این کتاب در ۱۲ جلد است و در هر جلد ۱۰۰ صفحه است. این کتاب در کتابخانه مجلس شورای اسلامی نگهداری می‌شود.

این کتاب از سید محمد باقر خراسانی است که در سال ۱۲۰۴ هجری قمری در شهر تبریز تألیف شده است. این کتاب در ۱۲ جلد است و در هر جلد ۱۰۰ صفحه است. این کتاب در کتابخانه مجلس شورای اسلامی نگهداری می‌شود.

نجات نمی بخشید چون ششم از امام موعود بسر آمد از بول تقرب هنگام مفارقت بکردار  
 ماه پانزدهم از حقایق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقیمانده اند  
 سحران بر دل ستولی گشت از طربان انحال یکبار از اوج استقامت بحضرت فی استقامت  
 در افتاد و روز را صغیر از هنگام شکر است شب آورد و از سستی باده نیاست غم  
 جانگاه سر کرد و ناله جگر خراش برداشت و غزلها در آموذ و ابیات غم اندود بنوعی  
 که در دل حارا اثر میکرد بقاعده فرماندهان سپه چال نویدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا  
 فرمانده شهر را که با یکی از خدام از راه آگاه دلی بحبت دریافت حقایق ملک و اختلاف دست  
 دشمن بسبب اخفاء و تغییر شان فرماندهی بهر جای شهر سیر میکرد بدین سو عبور افتاد و ناله  
 جانسوز جوان بگوشش رسیده چون لغایت اثر کرده بود سلطان عثمان اختیار از دست  
 داده حلقه در زد جوان غریب پرسید کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گروارام  
 است بچه مصلحت رسیدی سلطان گفت ای خدا دوست قلندریم بسوز دل شناسد بدین  
 مبتلا و در آتش محبت برشته و از سوز ناکی متمتع آتش نغمه در آید و تو باعث ارتقا تصدیق  
 شده بجل گستاخی فرود آورده اگر قانون کرم مرعیه شت باروی میثابا حیای مراسم  
 جوانمرد توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال در کیش و سلطان را با خادم اندرون  
 برد جوانی دیدم بایون منظر دما فرمایند شش خلعت خسروانی بخلع از میان  
 انحال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و تعمر در وقتش پدید آمد سلطان  
 گفت ای جوان زیبا رو بدین سازا بر شیم و تا رز که در سیر است مزاحمت  
 منکر و زمانی نغمه رقت آمیز خود چون چنگ بنوازد جوان در دمنده از خشم خون بالا  
 شکشاده چون گوهر در آب خود عطر خود و گفت ای قلندر نا آشناست

حکایت از سیرت امام موعود علیه السلام  
 در روزی که از بول تقرب  
 باقی مانده بود  
 در روزی که از بول تقرب  
 باقی مانده بود

در روزی که از بول تقرب  
 باقی مانده بود  
 در روزی که از بول تقرب  
 باقی مانده بود

در روزی که از بول تقرب  
 باقی مانده بود  
 در روزی که از بول تقرب  
 باقی مانده بود

در روزی که از بول تقرب  
 باقی مانده بود  
 در روزی که از بول تقرب  
 باقی مانده بود

در روزی که از بول تقرب  
 باقی مانده بود  
 در روزی که از بول تقرب  
 باقی مانده بود

از تو قطع می شود  
 فرمان و استغاثه  
 ستمگر است و در میان  
 مهربانان می رسد  
 از تو قطع می شود  
 از تو قطع می شود  
 کرده اند ای بیکار  
 از تو قطع می شود  
 عدول و سرون شدن  
 از تو قطع می شود  
 از تو قطع می شود  
 از تو قطع می شود



ملک اجل در رسد فادیده جمالت ازین خرابه است اساس رخت هستی بنیدم و بساط وجود در  
 در نور دم **مثنوی** ترسم چه کبریا رانده باشم + آئی تو دمن نمانده باشم + **سخاک** می  
 یکی ز فراق سخت نالی + جوان از معنی بغایت متامل شد و با خود گفت که یدرم از در خان  
 خویش غیر از گل پیره متاعی نبود اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از بهر من خراج مملکتی  
 رستاده همتا که بنصرت مستور بد تقدیر بدایا از عطا یار نامتناهی خاصه در وقت  
 ثانی امید بغایت است همه را گرفته در خدمت خواجہ خسر خود فرستاده بدرگاه و اینست  
 لطفش و سیله سرانجام مہنام کار بچار گانت بجهت او اشک فرق نیاز بر خاک نیالش سود  
 روز دیگر مودی کریم دیدار بر جہان استعجال بیامد و گفت میز ابدع نام جوانی از اکابر ازمادی  
 در چشم گرفته درین شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از حمله شما که ام است که سلطان  
 ببارگاه خود طلب فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد  
 خواجہ تاجر از نشاط شر خوشی آورده دنبال افتاد و در اثنای راه از خویش آشنا  
 کرد دو چار مشد بی آنکه اشعار نماید خواجہ که از تبسم طرب بهم نمی آورد کیفیت  
 حال را بیان میداد چون مردم بنا بر رسم عادت انبای روزگار مبارکبادی در کارش  
 رخود و قعی نهاد تختشمانه با شاره ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی می ساخت  
 تا آنکه بارگاه خلافت فائز گشتند جوان چون نظر بر جمال سلطان رسید است  
 چیت و به پیش آمدن اقبال و روداد دولت از کجاست فی الحال به اعده قاعده  
 ادب بر اسم زمین بوسی تقدیر رسانیده بزبان حال محروصه **بیت** اگر بروید از قصد  
 زبانم + چو سبره شکر لطف کی توانم + سلطان در خورشان خسروی بنوا ریشهای جدید  
 مہای ساخته انواع عنایات و قسام تو جهات بجانش منبطل ساخت و مشمول **لطف**

۲۴۵  
ملک اجل در رسد و نادیده جمالت ازین خرابه است اساس رخت هستی بیدم و بساط وجود  
از نور دم عشق می ترسم چو کبریا رانده باشم + آئی تو دامن نمانده باشم + سر بر خاک می کشم  
تا کی ز فراق سحر نالی + جوان از تمنی بغایت متاسل شد و با خود گفت که یدرم را در زبان  
خویش غیر از گل تیره متاعی نبود اکنون که مردم از خاکش خست زنده از بهر من خراج مملکتی  
در ستاده بهمانا بر خصم بریت مستور بر تقدیر بدایا از عطا یار ناشناهی خاصه در وقت  
تأفیه امید بغایت بدست همه را گرفته در خدمت خواجہ خسرو خود فرستاده بدرگاه و اینست  
لطفتش و سلیقه سر انجام بهام کار بجا گانت بجهت ادا شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود  
روز دیگر مودی کریم دیدار بر جراح استعجال بیامد و گفت میزاید مع نام جوانی از اکابر ادا شکر  
بر خیزم گرفته درین شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از خلد شما که ام است که سلطان  
بارگاه خود طلب فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد  
خواجہ تاجر از نشاط شر خوشی آورده دنبال افتاد و در آشنای راه از خویش و آشنا  
بره دو چار میشد بی آنکه استغفار نماید خواجہ که از تبسم طرب بهم نمی آورد کیفیت  
حالت را بیان میداد و چون مردم بنا بر رسم عادت انبای روزگار مبارکبادی در کارش  
رخود و قعی نهاد و خشمشانه باشاره ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی می ساخت  
تا آنکه بارگاه خلافت فائز گشتند جوان چون نظر بر جمال سلطان رسید و است  
حیثیت و به پیش آمدن اقبال و روداد دولت از کجاست فی الحال بعا عده قاعده  
ادب بر اسم زمین بوسی تقدیم رسانیده بزبان حال معروضه طبعیت اگر بر وید از قصد  
زبانم چو سبزه شکر لطف کی توانم به سلطان درخورشان خسروی نوازشهای بید  
مبایستی ساخته انواع عنایات و قسام توجہات بجا نشینند و مل ساخت و مشمول عطا

۱۰ "لعل نهر ناله"  
 ۱۱ "مجموع عاطف"  
 ۱۲ "بالضم و کسر"  
 ۱۳ "فخ کرده شده"  
 ۱۴ "افراز"  
 ۱۵ "بالضم و کسر"  
 ۱۶ "مجموع عاطف"  
 ۱۷ "لعل نهر ناله"  
 ۱۸ "مجموع عاطف"  
 ۱۹ "بالضم و کسر"  
 ۲۰ "فخ کرده شده"  
 ۲۱ "افراز"  
 ۲۲ "بالضم و کسر"  
 ۲۳ "مجموع عاطف"  
 ۲۴ "لعل نهر ناله"  
 ۲۵ "مجموع عاطف"  
 ۲۶ "بالضم و کسر"  
 ۲۷ "فخ کرده شده"  
 ۲۸ "افراز"  
 ۲۹ "بالضم و کسر"  
 ۳۰ "مجموع عاطف"  
 ۳۱ "لعل نهر ناله"  
 ۳۲ "مجموع عاطف"  
 ۳۳ "بالضم و کسر"  
 ۳۴ "فخ کرده شده"  
 ۳۵ "افراز"  
 ۳۶ "بالضم و کسر"  
 ۳۷ "مجموع عاطف"  
 ۳۸ "لعل نهر ناله"  
 ۳۹ "مجموع عاطف"  
 ۴۰ "بالضم و کسر"  
 ۴۱ "فخ کرده شده"  
 ۴۲ "افراز"  
 ۴۳ "بالضم و کسر"  
 ۴۴ "مجموع عاطف"  
 ۴۵ "لعل نهر ناله"  
 ۴۶ "مجموع عاطف"  
 ۴۷ "بالضم و کسر"  
 ۴۸ "فخ کرده شده"  
 ۴۹ "افراز"  
 ۵۰ "بالضم و کسر"  
 ۵۱ "مجموع عاطف"  
 ۵۲ "لعل نهر ناله"  
 ۵۳ "مجموع عاطف"  
 ۵۴ "بالضم و کسر"  
 ۵۵ "فخ کرده شده"  
 ۵۶ "افراز"  
 ۵۷ "بالضم و کسر"  
 ۵۸ "مجموع عاطف"  
 ۵۹ "لعل نهر ناله"  
 ۶۰ "مجموع عاطف"  
 ۶۱ "بالضم و کسر"  
 ۶۲ "فخ کرده شده"  
 ۶۳ "افراز"  
 ۶۴ "بالضم و کسر"  
 ۶۵ "مجموع عاطف"  
 ۶۶ "لعل نهر ناله"  
 ۶۷ "مجموع عاطف"  
 ۶۸ "بالضم و کسر"  
 ۶۹ "فخ کرده شده"  
 ۷۰ "افراز"  
 ۷۱ "بالضم و کسر"  
 ۷۲ "مجموع عاطف"  
 ۷۳ "لعل نهر ناله"  
 ۷۴ "مجموع عاطف"  
 ۷۵ "بالضم و کسر"  
 ۷۶ "فخ کرده شده"  
 ۷۷ "افراز"  
 ۷۸ "بالضم و کسر"  
 ۷۹ "مجموع عاطف"  
 ۸۰ "لعل نهر ناله"  
 ۸۱ "مجموع عاطف"  
 ۸۲ "بالضم و کسر"  
 ۸۳ "فخ کرده شده"  
 ۸۴ "افراز"  
 ۸۵ "بالضم و کسر"  
 ۸۶ "مجموع عاطف"  
 ۸۷ "لعل نهر ناله"  
 ۸۸ "مجموع عاطف"  
 ۸۹ "بالضم و کسر"  
 ۹۰ "فخ کرده شده"  
 ۹۱ "افراز"  
 ۹۲ "بالضم و کسر"  
 ۹۳ "مجموع عاطف"  
 ۹۴ "لعل نهر ناله"  
 ۹۵ "مجموع عاطف"  
 ۹۶ "بالضم و کسر"  
 ۹۷ "فخ کرده شده"  
 ۹۸ "افراز"  
 ۹۹ "بالضم و کسر"  
 ۱۰۰ "مجموع عاطف"



بشارت آمیز اند روش صبح نفس مشجادم بعل آورده قضا بدو جانب که ایستن روز سعادت  
نظف در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعده مستمره گرسختنی حرکت آمد و جمیع محاسن  
در گرفت و در میان مقر آفتاب اقبال از مکه بطین سر بهان ظهور کشید بادشاه بر بنر شناسان  
افلاک و رازدانان سماء فرمان داد که در حفظ سر رشته ساعات و ضبط مراتب و فائز سعی  
لیغ بکار برده نظرت دقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری باز جویند  
آشایان راز نه بحر و فرا حدان هفت گوهر نسوخته بیوت کشیده زای طالع آن کیانی عالم  
شیخ که گوهرش از امتزاج چار خشیج بر سیل اعتدال در دایره شش جهت مرکز دولت  
واقبال بود شخص کرده معروض عاکفان پایه سر بر جهان بینی داشتند که این مولود مسعود  
بما یون اختر ادا لائل دولت و سعادت بسیار است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم  
جنبش و سکون نظرات که لازم اجرام علویت چنان ظهور میرسد که محرک سلسله جنون  
منشأ مواد عشق تماشای سفائن اشعار یا اوراق منقش و مصور بود در صورت شانزاده  
تا آنکه ازین عقده قدم فراتر کنند از ملاحظه کاغذ ساده و منقش نقرز و مجتنب داشتن  
شرطه سیر است و بجهت حفظ سر رشته تنی چند بسیار نظر بیدار مغر گماشتن محض صواب  
بادشاه ازین مقدمه بقدری قرین ملاک گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد که در  
آگهی و قوانین بخردی مایع عیار بودند تعیین فرمود تا همیشه ملازم شانزاده بوده از آفت  
نماش کاغذ محفوظش دارند از آنجا که نقش مثبت و تقدیر از صیغی ارادت ستودن بکر که  
سیر دانا را ممکن نباشد و در شانزاده در لکجه بزبان معهود فائز شده با جازت موکلان بمشکوی  
معارف و از ممر غفلت مخدرات سرادقات خلافت تنها کجوه در آمد و صندوقی  
دید مفضل و کیز بران موکل بجهت ادراک کیفیتش شرویش کرد طایفه که فرحات

بجاء روح حی الان  
بمنه دوست و دشمن  
لحق غیرست و باطل  
و بجای کائنات  
منه لغت و بخت  
و نزد بعضی لغت و بخت  
بالکلیت یا کمال  
است اما بدو است  
که از حق الهی آخر  
ستح غلبه انصاف  
فاسکیان کمتر از کار  
حق است و بنظر ما  
تعالی و علو و جلال

[illegible]

در اصطلاح نجوم یک  
از شخصیت مخصوصه  
برج ۱۲ طرقات کوکب  
در اصطلاح نجوم  
قسمت است از نجوم  
و آن دایره است که  
برج دوم از برج ستاره  
دیگر دوم است و

واقعه در آن سال و در آن روز  
در آن شهر و آن روز  
در آن شهر و آن روز  
در آن شهر و آن روز

خسروانی گردانیده رخس فرمود جوان غریب میامین کرامت آن بادشاه درویش بقدر زنگ  
 بعیش و کامرانی بر آورد فریفته شدن فرخ فال پور فرمانروایی را  
 سرانند بر شبیه گمانه جهان و دست یاقین بر مقصود  
 بدست یاری صریح باده نواشان مصطفی حقایق رقیق طرب انگیز این حکایات  
 چنان باغبان میوه اند که در کشور سرانند فرمانروایی بود فریدون فسیل  
 حاشش شراب کامرانی پرورشام روزگار تشن لطیف آمانی معطر اقبال با عهدش  
 عقد موافقت بسته و زمانه بر روی بخشش ابواب دولت کشاده  
 فرمانده خیل کامیابان به پیشانی اوز بخت تابان به او سرور خیل خیل رایان به  
 درگاه او کلاه سایان به چون در شبستان مدتش شمعیکه کاشانه امید انصارت  
 جادیه بخش یعنی خلقی که حیات پذیر باش تازه گرد و نام آبان آتش آوازه گرد و نوای  
 پیوسته خود را در گرو ملال مبد است و همواره محو این تما بوده در خدمت روشن دلان صبح نفس  
 میبرد و اوقات شب روزی بمناجات بر می برد از آنجا که عنایت یزدان کامروا مستند  
 پس از مدت دوازده ماهش دین سودا انحلال یافته بود نیر دعا بر بد اجابت آمد و مرد  
 از زمره تنهان نشینان شب زنده دار که غیر از ذکر تنهایی مطلق هیچ چیز استیناس نداشت  
 و طمش بنور عنایت ازلی و باریقه الطاف ایزدی تلمان و منور بود از گوشه  
 بیرون آمده سپی در کمال طیب و لطافت بدست سلطان باد و گفت این ثمره دوحه  
 است نامه که اشب بخوردن بانوی جهان می و در خلوت تا صبح صحبت اری که متعجیبی میزد  
 این ثمره سر بر اثر شرم او ترا البته بارور گردانده و تابه مای از انق سعادت ساطع گردد  
 بادشاه ازین نوید سر اسرامید سر خوش باد و نشا طگشته مطلق اشارت

باز سر زار  
 خست باند  
 خانی و آخر  
 معجزه  
 باقی معجزه  
 دایمان و در فارسی  
 معجزه کرده ساطع  
 است «رایان جمع  
 را لقب بادشاه  
 سند دستان است  
 نصارت خون و ضار  
 معجزه تازگی  
 و غنچه  
 خلف جیب  
 خلیفه فرستاده  
 آریا بیدار  
 معجزه  
 فایده  
 معجزه  
 از معجزه  
 بجای با خجسته

سند و زنده  
 خست باند  
 خانی و آخر  
 معجزه  
 باقی معجزه  
 دایمان و در فارسی  
 معجزه کرده ساطع  
 است «رایان جمع  
 را لقب بادشاه  
 سند دستان است  
 نصارت خون و ضار  
 معجزه تازگی  
 و غنچه  
 خلف جیب  
 خلیفه فرستاده  
 آریا بیدار  
 معجزه  
 فایده  
 معجزه  
 از معجزه  
 بجای با خجسته



داشت کسان کسان بجهتی از جهات عالم بردوبی آنکه شناسای راه مقصود شود  
 جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا بیگم بکوه نشو نایافته خیمستان مصاحبت فرخ فال  
 بود چون بر او ارگی او دوقون یافت رعایت طریقه وفا که درین زمانه حکم عطا دارد کرده چنان  
 استعجال خود را بدورساند و در طرق متاعب وسیل مصاحب بمعنان گوید و کربت غبت  
 و صعوبت یکی انبار گشت و تیماردی ایام دریا باین رخا رخا اترده کرده و از زیاده روزه  
 آنکه باقی زخمها کشیده بشهری دارد و فائز شد که بکمال آبادی و معموری موصوفت معروف  
 آنقدر که در حوصله قدرت ننگی در حبت و جوی مطلوب بهر کوچ در شافند چون راسخه امید  
 جان نرسید شهر را راک کرده از رگبذر عجز در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت  
 قامت انداختند و در غبت طرح و طن انداختند را می دادن فرخ فال در  
 و الی ان شهر را از دست ششم شبروان و بیکل شدن او بدام  
 بلا بعلت بد عمدی دوران روزی جعفر بجهت تسکین خاطر متکثر  
 فرخ فال باز بسوی شهر شافت تا باشد که از حال خداوند شنید که حالیا خانه بر اندازل  
 و دین دوست نشانی باز یابد فرخ فال تنهادر گوشه دیوار افتاد تا آنکه بخت زرین مهر کلید  
 معرب نهفت و اصنام نورانی اجرام نجم در نو بهار خیزد بک سپهر جلوه افروز گردیدند  
 بواسطه ویرانی چون نا آئین بود متوجه معموری شد و فرخ فال از محظرت از ان گوشه خانه  
 در موضعی بخت قیام داشت و در ان محل شعها افروخته بود بجای دینی بنشیند  
 بباد صغم خویش اشک شکر گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نمیی از شب سیری  
 آواز نای مردم بر در ویر بلند شد فرخ فال در ان بیگم آنها را از زمره ناری فرا گرفت  
 از رگبذر تنهائی بر پسیده و از روشنی شعها برخاسته در سایه بت متواری گشت

در این شهر که از ایام رضاعت تا بیگم بکوه نشو نایافته خیمستان مصاحبت فرخ فال بود چون بر او ارگی او دوقون یافت رعایت طریقه وفا که درین زمانه حکم عطا دارد کرده چنان استعجال خود را بدورساند و در طرق متاعب وسیل مصاحب بمعنان گوید و کربت غبت و صعوبت یکی انبار گشت و تیماردی ایام دریا باین رخا رخا اترده کرده و از زیاده روزه آنکه باقی زخمها کشیده بشهری دارد و فائز شد که بکمال آبادی و معموری موصوفت معروف آنقدر که در حوصله قدرت ننگی در حبت و جوی مطلوب بهر کوچ در شافند چون راسخه امید جان نرسید شهر را راک کرده از رگبذر عجز در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت قامت انداختند و در غبت طرح و طن انداختند را می دادن فرخ فال در و الی ان شهر را از دست ششم شبروان و بیکل شدن او بدام بلا بعلت بد عمدی دوران روزی جعفر بجهت تسکین خاطر متکثر فرخ فال باز بسوی شهر شافت تا باشد که از حال خداوند شنید که حالیا خانه بر اندازل و دین دوست نشانی باز یابد فرخ فال تنهادر گوشه دیوار افتاد تا آنکه بخت زرین مهر کلید معرب نهفت و اصنام نورانی اجرام نجم در نو بهار خیزد بک سپهر جلوه افروز گردیدند بواسطه ویرانی چون نا آئین بود متوجه معموری شد و فرخ فال از محظرت از ان گوشه خانه در موضعی بخت قیام داشت و در ان محل شعها افروخته بود بجای دینی بنشیند بباد صغم خویش اشک شکر گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نمیی از شب سیری آواز نای مردم بر در ویر بلند شد فرخ فال در ان بیگم آنها را از زمره ناری فرا گرفت از رگبذر تنهائی بر پسیده و از روشنی شعها برخاسته در سایه بت متواری گشت

در این شهر که از ایام رضاعت تا بیگم بکوه نشو نایافته خیمستان مصاحبت فرخ فال بود چون بر او ارگی او دوقون یافت رعایت طریقه وفا که درین زمانه حکم عطا دارد کرده چنان استعجال خود را بدورساند و در طرق متاعب وسیل مصاحب بمعنان گوید و کربت غبت و صعوبت یکی انبار گشت و تیماردی ایام دریا باین رخا رخا اترده کرده و از زیاده روزه آنکه باقی زخمها کشیده بشهری دارد و فائز شد که بکمال آبادی و معموری موصوفت معروف آنقدر که در حوصله قدرت ننگی در حبت و جوی مطلوب بهر کوچ در شافند چون راسخه امید جان نرسید شهر را راک کرده از رگبذر عجز در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت قامت انداختند و در غبت طرح و طن انداختند را می دادن فرخ فال در و الی ان شهر را از دست ششم شبروان و بیکل شدن او بدام بلا بعلت بد عمدی دوران روزی جعفر بجهت تسکین خاطر متکثر فرخ فال باز بسوی شهر شافت تا باشد که از حال خداوند شنید که حالیا خانه بر اندازل و دین دوست نشانی باز یابد فرخ فال تنهادر گوشه دیوار افتاد تا آنکه بخت زرین مهر کلید معرب نهفت و اصنام نورانی اجرام نجم در نو بهار خیزد بک سپهر جلوه افروز گردیدند بواسطه ویرانی چون نا آئین بود متوجه معموری شد و فرخ فال از محظرت از ان گوشه خانه در موضعی بخت قیام داشت و در ان محل شعها افروخته بود بجای دینی بنشیند بباد صغم خویش اشک شکر گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نمیی از شب سیری آواز نای مردم بر در ویر بلند شد فرخ فال در ان بیگم آنها را از زمره ناری فرا گرفت از رگبذر تنهائی بر پسیده و از روشنی شعها برخاسته در سایه بت متواری گشت

در این شهر که از ایام رضاعت تا بیگم بکوه نشو نایافته خیمستان مصاحبت فرخ فال بود چون بر او ارگی او دوقون یافت رعایت طریقه وفا که درین زمانه حکم عطا دارد کرده چنان استعجال خود را بدورساند و در طرق متاعب وسیل مصاحب بمعنان گوید و کربت غبت و صعوبت یکی انبار گشت و تیماردی ایام دریا باین رخا رخا اترده کرده و از زیاده روزه آنکه باقی زخمها کشیده بشهری دارد و فائز شد که بکمال آبادی و معموری موصوفت معروف آنقدر که در حوصله قدرت ننگی در حبت و جوی مطلوب بهر کوچ در شافند چون راسخه امید جان نرسید شهر را راک کرده از رگبذر عجز در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت قامت انداختند و در غبت طرح و طن انداختند را می دادن فرخ فال در و الی ان شهر را از دست ششم شبروان و بیکل شدن او بدام بلا بعلت بد عمدی دوران روزی جعفر بجهت تسکین خاطر متکثر فرخ فال باز بسوی شهر شافت تا باشد که از حال خداوند شنید که حالیا خانه بر اندازل و دین دوست نشانی باز یابد فرخ فال تنهادر گوشه دیوار افتاد تا آنکه بخت زرین مهر کلید معرب نهفت و اصنام نورانی اجرام نجم در نو بهار خیزد بک سپهر جلوه افروز گردیدند بواسطه ویرانی چون نا آئین بود متوجه معموری شد و فرخ فال از محظرت از ان گوشه خانه در موضعی بخت قیام داشت و در ان محل شعها افروخته بود بجای دینی بنشیند بباد صغم خویش اشک شکر گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نمیی از شب سیری آواز نای مردم بر در ویر بلند شد فرخ فال در ان بیگم آنها را از زمره ناری فرا گرفت از رگبذر تنهائی بر پسیده و از روشنی شعها برخاسته در سایه بت متواری گشت



در یافته به تقدیر توغ اورا از راد خلاف ممنوع گردانند و تازی نیز بهلوی در و اول نشسته  
بلاک از چشمه فولاد نوش کرد سخن کوتاه برشت تن حرامی مرده بعد خری به خاک عدم غمزدنو  
بتحانه از خون ضیعت آنسیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شانه زاده چون از هم زدوان برداشت  
پیر مبارکه که سرخوشش باده استراحت بود از خواب غفلت بیدار شد آنقدر شیرین و ناز  
مجرد و ملاطفت اینحال لریزه بر اندام افتاد و رنگ بر شوکت شانزده چون او را ز بس بیناکی گمانه  
بهوش دید به لچوقی و تسکینش پرداخته بر کیفیت واقع اطلاع یافت و گفت ایخوا عزیز من غم مخور و در حال  
سودانده بسرایمگی پیروی که بهانه غمخوار توام و مبتلا باز به شکوی تو رسانم این را بگفت و  
گوهر آن آسان خسرو شیرین لبها را تحت بس بر داشته بجهت تمام بیا قلم سلطانی آورد و از  
مستار خود کند سی بافته سرش بپای تخت قائم دست بگردان غازیان دار باز فرار  
بر شده انگاه به نیروی همت بکشد سالما بخلوت خاصش نشانند دختر طربش و بپای  
تقدیر سانه موبسته زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پر باغ قنوت وای رونق بخش  
بنگانه مروت اینهمه ذیل کرم دان که از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از به و ایجاد  
آفرینش در حق بیچکی بطور رسیده باشد اندام که حق احسان از ذمه خویش چگونه داد کنم  
مگر بقدر زندگانی در پستارت یا خیر سام خدارا از حال خود خبریده که باین بزرگی و کرمی حصا  
سریر کدام اقلیمی فرخ حال مقتضا وقت شمه از کیفیت حال خود بر دیباچه بیان نگاشته  
الهام رخست نمود دختر گفت مرصع ای جان و دلم فدای خاک قدمت به اگر چه  
ایمنان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امید دارم اگر شمی و مطلبی پشنها خاطر  
عاطر باشد از روی کرم باطلاع آن بوازی تا باندازه مجال خویش با نجات آن  
جمیل تقدیر سام فرخ حال گفت ایخا تو نخله تکه عصمت اگر چه مهمی است و مطلبه







انحصار در پیش است اما سرانجام آن توجیه بانوی جهان صورت نه بند و چون شب و انصاف  
 بمرور و الوهات رعنائیت کام بخش نیست است انشاء الله تعالی بروقت معین و زمان معهود باشد  
 زجلای خجاست بر عالم شهود خواهد کشید اکنون صواب دید خرد چنانست که مرخص فانی زیر که تو  
 من در مجال زیاده برین از مصلحت عقل نباشد و خسر گفتی برادر غمخوار من بر من حق  
 و احسان عظیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که با وجودیکه ترا مطلبی عالی و مهمی است  
 و امیکه در دست و جهت سرانجام آن خاطر فیض آثر مترددی ظهور مراتب امداد و اسم اعانت  
 را کنم و نه پسندم که آورده دشت کربت باشی خدا را یک لثب کلبه احزان را بنور قدوم  
 لزوم ننور دشته بکام دل استراحت کن چون عروس صبح از مهر نیرخشم جهان بین باز کرده  
 تماشا بهنگام گیتی نماید برگ باز که شایان آن مهم است باشد سالما کرده مرخص سازم که بجز  
 و رحمت بر طلب کامیاب شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده باد خرد و نیمکاره بود که بیکبار  
 کمیند از خواب استیلا آورده متاع بسیارش لغارت برود شازاده بی خطرات است  
 در کمال تکلفی بستر خاصه بانوی مسند آرای جهاندار بخود بانو نیز غلبه منشی باده نوم بر  
 استبرحت افتاد و ز گسناز آلودش مانند نخل خواب آلوده گردید و راشای غفلت خواب که بمقتضای  
 انسانی عادت بشری از ملو بهلو گشته و با غوشهای با هم صغم شدند و ساق باقی و ساعد  
 انصاف یافت تا آنکه تابش صبح منتهی گردید و عروس خاور از منظر افق سر کشید خادما  
 و پستاران از خانه خواب برآمده بعبادت معهود بواسطه اقدام خدات مرجوعه حاضر گشتند و خرا  
 دیدند در آغوش جوان زیبا منظر غنوده و رخسار سوانی در سوز ناموس سلطانی پدید آمده از  
 سیاست حسروی چون بید بر خود لرزیده ساعتی از استیلا ی حیرت چون صورت و بایک  
 ماندند و در میان چشم پوشی اغماض باعث هلاک خود گشتند بلا تا حاشی نزد ناظر رفتند بر نموده







خرد و شناسایی راه مقصود شدن یعنی سرانجام بکوی نام و  
نشان یگانه جهان بودن و پدید آمدن فرج فانی برهنه و  
بسمت مراد و مایوری سیم رخ از سحر مناسبت مراد چیدن بعضی  
از اجزا که کلینش نشو نمایافته گلش دفا و پیورده آب و هوای حقیقت بود بخت ادراک  
سرسشته مراد فرج فانی طریق جافقانی مرید شده است اما میگوید در حمله امکان شریعت نمک  
و کوششی که مریدی بر آن خط تصور نماید بسیار ترین نمط بطور رسانیده از کارخانه  
عقل و الاددانش رسا که مجموعه اسباب صوابست مصالح تهیه استنباط کرده در موضعی محل  
و در دهر و در جهات گیتی بود در کان تجارت چیده کالای غیبه بخت کثور امتناع رود و دست  
ساخته و شبیه که باعث تحریک بنیان عافیت فرج فانی شده بود بر دوای نصب  
در نظر صادر و وارد بر دیا جلوه عرض میداد و خبری از اصلش میبخت و از نام و نشان باز  
علمی بر حقیقت میخواست تا آنکه سپهر زمان دراز که بعلت فراخی ترصد قافیه توقع بغایت  
و از مارسانی سپهر ضعف تمام در قوی امید راه یافته مردی داشت که اقصای عالم را بکام  
سموده و خط خال را بطبات تردد مساحت نموده از عجایب بلا درج سکون کما گاه و در  
نوا بخت کثور کما بنی و اناسیاد و سفید روزگار و درنگ نظرند دقیق دیده و گرم در زمانه  
تحریت حبشه بجز در خط شبیه کان مقصود دست جعفر پیروز سرشته مراد و تفویض  
و عقده انتظام از رشته جانش برداشته گفت زینت در کمال حدت طبع در سانی فهم چون  
نیست آری گمکنه و بسکه صحبت و گوشت و نفوس خود را یگانه جهان لقب کرده و نگذرانند بی گناه  
مسکلیت شخص پیش بریاست و افسر قربانی انحرز و بوم بفرق بیاوش زیاده و  
ناخن ایدانش پروران زند و زلف چون کندش گردن خورشید خادری بند و سمواره

در خرد و شناسایی راه مقصود شدن یعنی سرانجام بکوی نام و نشان یگانه جهان بودن و پدید آمدن فرج فانی برهنه و بسمت مراد و مایوری سیم رخ از سحر مناسبت مراد چیدن بعضی از اجزا که کلینش نشو نمایافته گلش دفا و پیورده آب و هوای حقیقت بود بخت ادراک سرشته مراد فرج فانی طریق جافقانی مرید شده است اما میگوید در حمله امکان شریعت نمک و کوششی که مریدی بر آن خط تصور نماید بسیار ترین نمط بطور رسانیده از کارخانه عقل و الاددانش رسا که مجموعه اسباب صوابست مصالح تهیه استنباط کرده در موضعی محل و در دهر و در جهات گیتی بود در کان تجارت چیده کالای غیبه بخت کثور امتناع رود و دست ساخته و شبیه که باعث تحریک بنیان عافیت فرج فانی شده بود بر دوای نصب در نظر صادر و وارد بر دیا جلوه عرض میداد و خبری از اصلش میبخت و از نام و نشان باز علمی بر حقیقت میخواست تا آنکه سپهر زمان دراز که بعلت فراخی ترصد قافیه توقع بغایت و از مارسانی سپهر ضعف تمام در قوی امید راه یافته مردی داشت که اقصای عالم را بکام سموده و خط خال را بطبات تردد مساحت نموده از عجایب بلا درج سکون کما گاه و در نوا بخت کثور کما بنی و اناسیاد و سفید روزگار و درنگ نظرند دقیق دیده و گرم در زمانه تحریت حبشه بجز در خط شبیه کان مقصود دست جعفر پیروز سرشته مراد و تفویض و عقده انتظام از رشته جانش برداشته گفت زینت در کمال حدت طبع در سانی فهم چون نیست آری گمکنه و بسکه صحبت و گوشت و نفوس خود را یگانه جهان لقب کرده و نگذرانند بی گناه مسکلیت شخص پیش بریاست و افسر قربانی انحرز و بوم بفرق بیاوش زیاده و ناخن ایدانش پروران زند و زلف چون کندش گردن خورشید خادری بند و سمواره









رخت زمانه بر قامت راست کرده و آلات غذا و سبابه خضیا در بغل گرفته متوجه شهر شد  
 چون گل عارض بر دوازده معرا بود و گیسو بغایت بلند و شکل آلات بداعتیه مانا که بهر  
 جوئیست بحال اینها راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانه جهان برگشته در کمال دیگر شهر  
 و از اتفاقات حسنه محلی افتادند که جمعی از زنان بر تمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ  
 فردو اتفاق صحبت میداشتند و شراب بند حجاب شان از خاطر همه برداشته محو شده بودند  
 مطربان و نریس فی الحال خود را در مجلس خنده و بقانون اهل طرب بر صدر آرایان انجمن نشاند  
 مقصود ساخته غذای خواستند اهل مجلس از ذیاع و اطوار آنها مخالف مردم دیار خود  
 دیده گفتند که چنانکه تامل میرود رایحه آشنائی از حین حال شما بتمام دل فائز نمی شود کمال  
 شمارنگ بوی شواقی معرفت ندارند اگر رسیده اند یار و عیب این شهر آید شمره از کفایت  
 نماید و از اقامه خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعده ادب نان و قانون مصلحت نشان  
 نخت مراتب دعا سنجی و مراسم شناخانی مودی گردانیده گفت این خال را رد پذیر جادو و زنا  
 و این خور بر بعضی صغیر نبایدستی از اینجا که آوازه خوب بر دور و حیت فر نوازی شهنشاه  
 خوانین روزگار و سلاطین و الالباب یگانه جهان که زمانه بدلتش می نازد و جهان  
 می نالند با فاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش بسته باراده طرف جناب اقبالش  
 بر شتافتند و راه در کمال صعوبت و شب و فراز طی کرده از مسافت بعید که تصور آن  
 خالی از خوف و هراس نباشد بر نیکنان مینو فریب عادت بخت اقبال آور فائز شده  
 پائین غایت در محفل مینو طراز شادامی کم اگر از پیشگاه عنایت رخصت رود شمره از  
 خود که در کلبه مسکنیت موجود است چون گل گلستان در جلوه عرض آریم ارباب انجمن از بعضی  
 سر آگشته بآیین شمعان فر نوا اینها را مقرر داشته در محل مناسب جای تعبیر

تا آنکه سیمرخ زین اجنه خورشید بقات شغوب در شد سیمرخ که بجهت تحصیل قوت فرزندان  
رفته نیاید و از روضات ربیع مسکن نو که گوناگون یاور و یکبار نظرش بر آن خستگان افتاد  
فر گرفته بدائیه ملاک انداخته بر نهاد و بجا براراده اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمود  
از احسان فرخحال استانی رانده طرب السابک شکر سپاس او گشتند سیمرخ از اراده ناصح  
خود قرن ندامت شده ببالین فرخ حال رفت و او را از خواب سیدار ساخته فراوان بیدار  
و نو که بسیار بر سبیل ضیافت حاضر آورده گفت درین حال احسانکه از تو دین فرزند ان مینویسم  
آمده ترا فرزندی گردم و حاره کار تو از سر راه بر زنده بخت خود لازم گزینم اگر مهمی شهادت  
باشد بیخوانا حجاب باید بران اطلاع داد تا در انجام آن سعی بلیغ بفرماید و در مراتب اعانت  
اعانت ندل جهد بوقع انجام و در محال ازین همه تفقیدات غیر ترصد و تو جهات مترصد که سیمرخ  
بحال خوشایده کرده رنگ گل از بهتر از نیم هاری شکفت و بتائیدات فلکی موند گردیده  
قصه خویش در میان آورد و براراده خویش آگهی داد سیمرخ گفت ای فرزند سعادت مند  
اگر بخت بهمی و صعب مطلبی را به تکلیف عشق دشوار پسندیش گرفته اما دل تویدار  
بیت شایسته را بقدر شکبانی زن که فردا بعون غنایت ربانی مشکل تو حل شود  
و دشواری تو باسانی مبدل گردد چون تدر و کسار سپهر آشیانه خاور برآمده در صحرائی  
سما پرواز کند سیمرخ فرخحال را با جعفر بر بال خود نشاند راه ولایت سنگلاخ سر کرد  
بهنگام غروب آفتاب بهادشهر که مقر خلافت یگانه جهان بود فرود آورد و در پیران بال خود فرخحال  
داده تلمیذین نمود که در هنگام درود شد اند و نزول نوشت پاره از ان بگردار خود سران  
نبی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را برسانم و از ان صوبت برانم  
فرخ حال آن پیر چون تمیم بر بازو بسته سیمرخ را مرخص ساخت و با اتفاق جعفر خت

از دیوینه با طبع انسان است  
تو نازده زبان  
کودش بضم بار بار  
و کسر زار  
عذر جوانی  
بفتح غین  
غین و کسر  
نزد جمع غلظت  
نشستی و بی  
انجام بالک و تقدم  
هم بر حار مهله معنی  
روا کردن

از این که سیمرخ  
از دیوینه با طبع انسان است  
تو نازده زبان  
کودش بضم بار بار  
و کسر زار  
عذر جوانی  
بفتح غین  
غین و کسر  
نزد جمع غلظت  
نشستی و بی  
انجام بالک و تقدم  
هم بر حار مهله معنی  
روا کردن

فرخ حال آن پیر چون تمیم بر بازو بسته سیمرخ را مرخص ساخت و با اتفاق جعفر خت



این دو حریف یگانگوش طغیور را تاب داده آنگشت عشاق راست کرده باز بر این تیرانه ترمز کمر  
**ابیات** ده که ز دست میرود ایندل ناتوان من پیش صنم که می برد سوخته نیم جان من  
 باد که پیش میروی خیز که پیش میرم چون که رسی باد رسیان بندگی از زبان من و یکبار  
 برده حجاب آمده بقانونی فواخذند که از مخالف نیز نوای آفرین بر آمد تا با وفق چه رسد ایگاه  
 ساز از چنگ را کرده و دف را از دایره مجلس بیرون برده بخطی آواز رود کشیدند که سخن داودی  
 آواز مانند موم بر آتش از خود گرفت وصوت بار بادی در پیش نغمه ایمان چون سحر مری در  
 حجب محجّه موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله یافت اصحاب مجلس گاه چون غنچه از نیم  
 بختنه در آمدند و گاهی بگردار برهنی مگر زار افتادند و یکبار از گوشه انجمن آوازه طلبان  
 آفرین برخاست و دیار و درم بان برگ گل در موسم بهار از هر طرف پایی آنها نشاند  
 مجلس شایسته ریافت و اهل مجلس تفرق گشتند و پذیر و نامید یعنی فرخانی و جعفر از آنجا برآمده  
 بجهت مبیّت مکانی بدست آوردند بحد آنکه صبح صاف مشرف از کنج غزلت بافتی از  
 بر آمد صنوبر نام دستور اعظم یگانگ جهان که بر سائی قلم و ادراک و نزاکت طبع و لطف مزاج  
 موسوم بود و خاطرش را با نغمه میلانی وانی بر حقیقت آنها اطلاع یافته است و عارض حضور گشت  
 اینها نیز انیم یعنی را فز عظیم دانسته بلا تهاون در خدمتش شتافتند نخیست بقانون توانان  
 شیرین سخن ببدنه شنجی و بدنه رسانی دیر می کرده پس فرس طغیور را در مضمار امیر بهمار آوردند  
 و نغمات دلکش و اصوات دلکش پرده سحر سامری دریده در علم موسیقی بدیضا نمودند و قند  
 خود درین فن عالم بر انعایت اظهار ساختند که سائر ارباب غنائش اینان شست  
 بر زمین نهاده با وجود اینها قبای او ستادی بر قامت خود ناریا دیده ناچار در جرگه  
 تلامذه درآمدند و نقش ایشان در خدمت صنوبرم در اول صحبت درست نشست و دوش بر

قافله نرسد  
 و پیش و نام  
 مخالف با هم و سلام  
 بمحض دشمن نیز آواز  
 که از برده خارج باشد  
 درین الفاظ صفت  
 از خودت ای هوش  
 اگر همین است که در ماه  
 بنم که بندیش بهان  
 نامند بیار و بجای  
 آری که در ماه آذر که بند  
 چیست باشد بیار

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱









ویند باد بهادری و در این کتاب از کتب معتبره و در این کتاب از کتب معتبره و در این کتاب از کتب معتبره

جا دادن و بکلیان زبان سنجیدن هیچ راه دل رخصت نمیداد اما شواقی حقوق تو برین داشت  
که شاید راز را که عمری در زرد زین نقاب خفا مشهور بود و در حجره دل منزوی بجلوه بیان آورده  
شود باید که قدر این عیایات و الاله که از حوصله حال تو افروخت دانسته غیر از خانه محرمیت باز نماند  
که براینه این معنی موجب تنزل مراتب محرمان از ذروه اعتبار است بلکه آنست که جان در صحن  
ملف شود **مصرع** مصلحت نیست که از پرده برون افتد باز بداند که قادر علی الاطلاق که کارها  
و شایسته قدرت کامله اش آسانست با قضای الوهیت که **مصرع** کند هر چه خواهد بود حکم نیست  
تخت ذات بیاورن باز که از جلالت عدم بمبصه نگوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب  
عنصر را به سیر طایریت مرتب ساخته در عرصه شهود پرواز آورده بود بقاعده مستمره  
این کارخانه به بیع که نظام سلسله کونی توالد و تناسل منوط و مربوط و ماده را از ازده  
از گزیری بجهتی گزیدیم و مجرور ایام دوی از مشیر<sup>۱۱</sup> تقدیر موجود آمدند ناچار بنظم آشیانه  
اتفاق افتاد قصار ادرشی که ظلمتش از تنق<sup>۱۲</sup> شهاب تضعیف انجامیده بود آتشش از تن  
دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه میان گرفت در وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج  
کو تله بود آگهی دست داد و چون فرزندان هنوز بجزیر پرواز نرسیده بودند بدون معاشرت  
و معاوت غیر نجات آنها از انجمن تهلکه ویم سوز ممکن بود علاقه جگر و پیوند خون که لازمه طبع  
مادریست تحریک سلسله مهر شد ناگزیر باستخلاص آنها همت گماشته خود را باز آشیانه زدوم اما خداوند  
دین ره پا جهاد فشردم تنها بحال آن نیافتم که پرورد بیکبار با حل عافیت رسانم و مره<sup>۱۳</sup> لغو  
مباشرا من مرشدن از مرعدم فرصت صورت نمی بست بالضرور باز استعانت کردم و با حاج  
و استکانت ستم و نمودم اصلا فایده بران مترتب نگشت تا آنکه نوار آتش از جاریو بایه اتصال  
جسته بر من نجات مسدود شد و زنی حقیقت بحکم آنکه مرا بیا مژد دیگر از تو دانی علم بی حیتی

جلوه دهند "م" بکار آید  
باب تفصیل بمعنی  
کردن و بستن "ا" است  
کلمات از دنیا است  
قوله و تامل هر دو از  
باب تفاعل بمعنی  
یکدیگر زادن "م" است  
و مربوط بمعنی آورده شدن

دوستان و معارف  
بودا کے دو خزانوں کو  
معاذت و معارف  
دو ازبان و معارف

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



و شائسته جز آنم آن مبران تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات افضل رسانند و اصل  
ساخته تدریج حیات بر بر رانجاک فاینداید صورت بشوم پایه اوزنگ خلافت مستغنی  
معرود ای ملکه هفت کشور اگر چه سحکس را در فرمان قدرت قضا توین تو بخر القیاد گزیری  
نست اما سخت تحصیل و قوف بر سبقت دگیت و مکنون خاطر آنها و موجب برادر باغ خاصه  
نخون یگیا پی چند سابقه معامله شرط عقبت زیر اکا با وجود مراتب احتیاط انصرام لوازم تا کیه  
که با طراف و اکانات مالک محرد جمعی از سیاه فیروز بر سبیل حرست نشسته طرق به اخل و اوار  
و صادر رسد و دارند و قطع نظر ازین جوستان که پیرامون محوره قلمو سلطان قعب جینت  
که مترودین از عمر عدم حاس جاده در شیه لاک افتاده جز آنکه از استلا عطنان تمنای آب  
بسوی لمعات سراب تاخته از طریق پس قدستی بر محک فازند چاره نیست بی آگاه  
رود رسیده گروه مردان بیای تحت خسر می و ناگرفت نزول باغ حاض خداوند گیتی  
حکمی دندرتی نخواهد بود یگانه جهان صوابید وزیر استخدا نسته یکی را بر رسمت فرستاده  
پیر و شش احوال نمود ملازمان فرخ فال اورا باز نداده گفتند که این جوان سکنه رشکوه و معبد  
ولایت سرانند است پوسته تخم عداوت انات دفرع خاطر می افتاند و در جاکه زنی  
منید بیغ آید امیکند راند تا فطرش بر صورت نسوان با قد بر ورق فروشته در شش غم غم غم  
به دیار که بقبر قدیانی رونند بدگاری سیرغان خرابی بد اندر و دوم آرد چون شنیده شد  
که زنی قمر سیا فرما فرمای این ملک است بمبت بر استیصال او گماشته بدین سمت رو آورده است  
اکنون حالت منتظره در سر انجام این هم فراهم آمدن سیرغانست و در خدمت این چنین  
قهار که امجال کزنی را بارید مگر کسی را که گردش تمنای تیغ خاریده باشد تیره و سنده را چون  
کیف اطلال یافت باران یافته مراجعت نمود و یگانه جهان از جنگو نکی حال آگهی داد یگانه جهان

و کوههای متکون یار است و از انجا با تفاق متوجه ديار جهان شده توجه سیرغ در وقتیکه  
 نقاب ظلمت بر روی عالم فرو بسته بودند و درون باغ خاصه روی یگانه جهان که از بدو نباشد  
 سایه مرد بر سر و سونگش نه افتاده بود و در گذشت از آن روز که از مطبوعه عدم نبرده بود  
 جزر جمال نازنینان بر چهره چشم باز نکرده فرو آمد و در شمع شهبازی رخت افامد  
 ابواب اخلاص و خارج باغ به پردلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین مجازت و محافظت مراتب  
 اجتهاد را بقاعده هوشیاری تقدیم رسانیده آریاب مغائرت و اصحاب مخافت را اگر  
 هم نسیم صبا بدرون باغ مجال مداخلت ندهند صلیک عروس صبح از آفتاب آینه جهان نما  
 بدست گرفته و از نسیم سحرشانه برگویزده چون شایه ان چمن نفس نفس لبریز تبسم بوده از منظر  
 سر کشید و چمن پیران باغ که همه عروسان گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه باد سحر  
 از خواب برانده بعادت دوام بگلچین شاخ نهال پیراستن و با آبر یاری پرداختن و سمیت  
 گماشتند غافلانه بجائی افتادند که فرحال برسد اقبال تنگ داشت جوانان از کسیر گاه ترصد  
 برآمده هر یک را یکبار علف تنخ آید ساخته زمین خیابان از انجون عروسان گلزار خانی گردیدند  
 مگر از در مصلحت در کشتن یکی از انها مشابقت نموده راه فرار برده و مفتوح شده تا بصدد  
 خود را از باغ بیرون انداخته بارگاه یگانه جهان شافت و از بیدار مردان با ننگ تظلم برداشتند  
 کیفیت باجری قیامت انگیز عروضا شد و از عمری آنها چون بدید خود لرزیده از خرابی  
 بنیان پستی رفقای خویش باز گفت شاه با نوان مجرد استماع انمقدمه ناگوار چون زلف  
 خود بر آشفته و صند بر اطله شده فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه تعیین کرده آن  
 شقاوت منشر را به دست آورده و چندی در جرگه استاری نشاند و پس از  
 ذوق مرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل و اغلال عفو تی که مراد او معاوضه



این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان صفات و کمالات ایشان و در بیان احوال و سیرت ایشان و در بیان احادیث و روایات ایشان و در بیان مناقب و فضائل ایشان و در بیان کرامات و معجزات ایشان و در بیان شهادت و شجاعت ایشان و در بیان وفات و تدفین ایشان و در بیان کتب و آثار ایشان و در بیان تلامذ و شاگردان ایشان و در بیان سادات و اولاد ایشان و در بیان جمادات و حیوانات ایشان و در بیان نباتات و درختان ایشان و در بیان جمادات و حیوانات ایشان و در بیان نباتات و درختان ایشان

از معنی بجايت متاثر شده در خدمت فرخ فال پیغام کرده چنان سموع افتاده که شمار  
 از طائفه نسوان بفرقت است و از جهت اینها به بیدار بر روبرق فرو بسته آید و غریب آنکه از  
 دیدار مردان متفرق و اکنون که قضیه مشکوک شده است و ابداً در حد کمال است باید که در نیابت حجتی ظاهر  
 یا ازین داعیه اجتناب نماید فرخ حال گفت ما در صدق این مقدمه حجتی قاطع و برهانی ساطع است لیکن  
 بوسه پیغام راست نمی آید اگر شمار میل بر کشف این حال سرگ باشد طریقه بخردی نزد او از خبر  
 آنست که زمانی قدم رنج کرده بوساطت غیری بمقتضای نیروش صادق که بر از شواست تعصب  
 باشد گویند این هزار از مخزن ضمیر شایع پذیر یاروان استنباط نموده است شبیه نماید یگانه جهان  
 بصوابید صنوبر با جمعی از رؤسا و صنادید دولت خویش بدان باغ رفته بگوشه رحمت طریقت  
 و فرخ حال را طلعه اشته بحر جعفر و صنوبر دیگر از ابارنداد در آن خلوتگاه راز پردی صحبتی بهر  
 مرتبت گشت و فرخ حال اقصای مصلحت بهم خویش بهیگام مطلب طریقی سمن زبان را در  
 میدان مابقت جولان داده بکمان تنانت و رزانت راه نکلم کرده و ماجرا حال یگانه جهان  
 زبان صنوبر اصفا کرده بود یکم و کاخو منسوب است بمعرض آن آورد و حرم یوفانی بقدر حال ماه  
 است یگانه جهان فرخ حال را همان تر تصویریده از غم اخراج او از مرکز کرده و اظهار قصه و ادای تقصیر  
 علی الرغم و قمع بر آشف و گفت ای انصاف دشمن نه آخر داور عادل دانای راست اینهمه دیدار  
 کند با شهب زبان تا حق و بر خلاف راه صدق نگا و نمودن و حرم خویش از دمه فرود آوردن و این  
 نیکیا است یاد باد آنکه از طریق نرحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از  
 عاریبی حجتی و بی حقیقتی نیندیشیده راه فرار پیشگرفتی فرخ حال گفت با تو اکنون چه گویم و چون  
 بگریز شکایت باشم که فطرت زن در صل از حی آمده متوقع راستی نتوان بود و الا با وجود ارتکاب  
 از آن سم یوفانی حالیا اظهار چنین بجای چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره

تعصب از بار فصل  
 کایت از عدم قول  
 حق نزدیک بلام قول  
 سخن در بیان آن  
 کوهن در آن  
 بالکسر و معنی آنست  
 کوهن کنایت از زور  
 استنباط از بار فصل  
 حدیث سخن از سخن  
 از آنست بالکسر

سخن در بیان آن  
 کوهن در آن  
 بالکسر و معنی آنست  
 کوهن کنایت از زور  
 استنباط از بار فصل  
 حدیث سخن از سخن  
 از آنست بالکسر

علی الرغم و قمع بر آشف و گفت ای انصاف دشمن نه آخر داور عادل دانای راست اینهمه دیدار  
 کند با شهب زبان تا حق و بر خلاف راه صدق نگا و نمودن و حرم خویش از دمه فرود آوردن و این  
 نیکیا است یاد باد آنکه از طریق نرحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از  
 عاریبی حجتی و بی حقیقتی نیندیشیده راه فرار پیشگرفتی فرخ حال گفت با تو اکنون چه گویم و چون  
 بگریز شکایت باشم که فطرت زن در صل از حی آمده متوقع راستی نتوان بود و الا با وجود ارتکاب  
 از آن سم یوفانی حالیا اظهار چنین بجای چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره







فردوس آمده و لغری و دلداد و در بر زش انواع نعمت مهیا و خانهایش چون خلوت  
آینه محض صفا از رنگ مافی از قصور نگارین نسخه و کارگاه فرودین از سود بهارین نمونه  
مثنوی بهشتی شده مشهیر منش و زرگو شریسته در منش گرانده گوش با سود  
فروخته خاش را کوگی و نیم سال ریحان او سبزه شاخ بهیشت درون از نعمت قرائ  
زمینش باب زر آغشته اند و گوگوئی در روز عرفان گشته اند و از زمان قدم بهشت  
موسوم و معروف گشته و من با برهانی آن محمدم دارم و رشک فردوس امتیاز دارم بکس قصور  
دلکش و منازل دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت و لنواز و دشت  
فرا دیش جهان هست افزا و مراد خوان لعلت باز نامند و لایق بگردار باد همپای من  
روان شود تا از سرگردانی این تیره جانگناه نجات یافته بدین مصرعینو طرز سی و در جابجایی  
تعم یا ساسانی منکد رسد و لنوازی و شیوه مهر بانی از و مشایده کردم مراد را دعا و خدا  
را شکر خواهم و بان سایه بد نباش افتادم تا آنکه بود در دانه شهر فانی گشته و چون  
پیرانش نگاه کردم حیرتم از چار بود که پنداشتم خلد بر نیست آن برای غریب سخن را اینجا  
رسانیده بود که بیک ناگاه دور گریه کینه جوستیزه با هم سجده از فرزام اندرون مجلس افتادند  
اهل انجمن که از روابه بازی فلک غافل نشسته بستماء ماجرای غریب را گوش بودند بلا تشا  
از حاجت از خروش گریه با چون خروس تبر ساسانی تمام رسد و چون غریب فرصت یافت  
باستگ از میان بدحیث غریز چون خود را جمع کرد از رفتن جواب رسیدن قصه بیامان  
پیشانش بر مرتبه که اضطراب بر فراخش نشیند یافت چند آنکه مردم در را طلبش بهر دویدند  
اشری از آن یافتند و نشانش مانند غفا ناید گشت چون میل خاطر با در آن قیسما حرا  
کیفیت انجاش از حد قیاس متجاوز بود و بفرار دلش بدافعیت پیوست که از قید آرام آزادی گریه

والتون ولسم ترسی یا نشی  
والتون ولسم ترسی یا نشی  
والتون ولسم ترسی یا نشی  
والتون ولسم ترسی یا نشی







گروسله گشته گردید و به تهیه سفر ولایت قنوج مقید شد هر چند اولیا و اجداد در اندرز و تشار  
حالش کردند بچهره قبول آبی پدید نیامد و هر را یکبار نقد و دایع بر کف نهاده بامعهود چند  
از خدام و مساز و غلام بهراز بضاعتی فرجات برداشته قدم در راه تردد گذاشت و از راه  
اضطراب قطع مراحل و طی منازل نموده در کم مایه فرصت با تصاق قنوج رسید و بگردن تاج  
بعثت باز آمد و اصلا نشانی باز نیافت و روز بروز ناله طلب در کوره باطن مشتعل تر شد و آتش  
جنون بر پایش گرفته چون خاکستر بر روز تیره نشاند تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد و خادماش  
دل از رفاقت برگرفته هر کدام رو برای نهادند و خواجہ از صدر دولت خدائی برخاک گدائی افتاد  
و از انجمن آرائی به تنهایی گزاشیدند پای آنکه طریقی چاره گری بیابند و نه را آنکه رو بدین خویشین  
ابیات در شپانی از فسانه خویش به آرزو مند مال و خانه خویش به هیچ سود نماند و از شپانی  
جز خدا نیستی و خدائی به کام ناکام به بنواشی و سکنی بساخت و تنهار اطلب گام فرستاده  
شب چون نوریدگان گاه شهر و گاه بصحرای دید و مجنون کردار طریقی کوه و دشت نورید پایش  
راه بود و سود نکرد و سودای عمر در سودا خام نهاد و فائده بر آن تربت نداشت گام  
بیاد خانان آتش یاس در خرمن امید میزد و گهی بدرد ناگامی دلداد از دانه اسفست پرده  
بچار سو و جفاست میرخت کرب و حنت فاقمش را چون الف عام تخته راستی رست کرد  
با دطلب تنش را چون بگل گاه بصحرای ناتوانی انداخت روز باز آه جانکاه و نعره  
دلشکان در بیابانی میرفت و خند آنکه سعی کار میزد و مانند سراسیمگان دادی ایمن به بسمت  
نمی برد ناگاه مرد کرم نهاد که شعله مهر از مطلع جنبش می یافت و بارقه کرم از ناصیه جانش  
دو چار شد باعث تشنگی و اسیر باز رسید غریزه اجرای خود را حسن تمنی و زینت تقریر  
داده در باب چاره کار خود از آن خضر منش استعدا بهمت نمود و جوان گفت ای غمزه دار و نهاده

دیگانه کوی عافیت شد در انصر اهره نگار آغاز بناد پس دیری که چند شبانه روز  
بود بر اثر کشتی افتاد کشتی در زیر اید بر لبش نشسته لب بلب جام می نهاده در نی به بلویش  
بدری کم کم بر زمین افتاد غریز امیل مصاحبت و متقان در دل با شتر از آمد و محبوبان  
رفته از عمر عدم توانی معرفت دور تر نشست و مترصد آن شد که کشتی در بعد طرقتی تکامل  
شفقت مرعشه شده کرم و املیت مبرس گرداند کشتی از رنگهای از راه کرم جان در ریش کرم  
پیر و شش حال نمود غریز نگشت خود با گشت و براده خاطر اطلاع داد و بجان گشت  
زیرا نظر این چه خیال فاسد اندیشه باطلت برزه در راه پاک خود میوی و فسخ حسین غریب  
محال کن زیرا که این ایده از جزیره بفرار فعل رسیدن بسی جوتونی از دایره آن  
آخر دصد مساعدت باشد جذبی قدم شتاب بر جاده صحت ریش تا از شکش روزگار  
فریاد صیت او را ندیده گشته بظلم عطفش زاده از پنج نگار می حاصل بر سود اتفاق داران  
به روز از ریس تفلس صبح متصل شود نوایر مهر دختانی در پواتق گشته بتیج بر درختی که در کنار گشت  
واقع بود نزول نموده به تماش و گشت محط می شد و اشعاع نور بگردار شجره بطور از ان دخان  
امعان میگشت و دستی چون بدیضا تاباش که خورشید جهان تا از اقباس ضیا غاید از میانش  
سیر و آن کشتی از نزدیک آنه رخت رفته در رنگ سایان ادب کوش یا که می نابان دست می  
و دست در زمان از نظر نهان گشته ساغر تنی باز به بقان سید آتا که تعدد قرح با بعضی  
میشد دست ناپیدا شده دخان میل ترساند میگرد نوی سپهر شتابان به کمتر از ساعت  
اندازه نظر سرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلق باعث بهر گشت  
لاجرم شیت امور ضروری و حراست گشت با تمام غریز بازگذاشته رگرای غریب  
و جاده نور تردد شد و هنگام خصت غریز اوصیت فرمود که با حیای رسم مره کوشیده

کشتی در زیر اید بر لبش نشسته لب بلب جام می نهاده در نی به بلویش  
بدری کم کم بر زمین افتاد غریز امیل مصاحبت و متقان در دل با شتر از آمد و محبوبان  
رفته از عمر عدم توانی معرفت دور تر نشست و مترصد آن شد که کشتی در بعد طرقتی تکامل  
شفقت مرعشه شده کرم و املیت مبرس گرداند کشتی از رنگهای از راه کرم جان در ریش کرم  
پیر و شش حال نمود غریز نگشت خود با گشت و براده خاطر اطلاع داد و بجان گشت  
زیرا نظر این چه خیال فاسد اندیشه باطلت برزه در راه پاک خود میوی و فسخ حسین غریب  
محال کن زیرا که این ایده از جزیره بفرار فعل رسیدن بسی جوتونی از دایره آن  
آخر دصد مساعدت باشد جذبی قدم شتاب بر جاده صحت ریش تا از شکش روزگار  
فریاد صیت او را ندیده گشته بظلم عطفش زاده از پنج نگار می حاصل بر سود اتفاق داران  
به روز از ریس تفلس صبح متصل شود نوایر مهر دختانی در پواتق گشته بتیج بر درختی که در کنار گشت  
واقع بود نزول نموده به تماش و گشت محط می شد و اشعاع نور بگردار شجره بطور از ان دخان  
امعان میگشت و دستی چون بدیضا تاباش که خورشید جهان تا از اقباس ضیا غاید از میانش  
سیر و آن کشتی از نزدیک آنه رخت رفته در رنگ سایان ادب کوش یا که می نابان دست می  
و دست در زمان از نظر نهان گشته ساغر تنی باز به بقان سید آتا که تعدد قرح با بعضی  
میشد دست ناپیدا شده دخان میل ترساند میگرد نوی سپهر شتابان به کمتر از ساعت  
اندازه نظر سرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلق باعث بهر گشت  
لاجرم شیت امور ضروری و حراست گشت با تمام غریز بازگذاشته رگرای غریب  
و جاده نور تردد شد و هنگام خصت غریز اوصیت فرمود که با حیای رسم مره کوشیده











بمنزل امید فائز ساخت و نیمی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سرای گیتی بجهت مقصود بر نمودن آمد  
سیر فرخ می دعا کرده بر اینک سالک سالک هدایت نموده بود قدم نهاده با وجود ناتوانیها صبا  
کردار سبک سیر شد و بر چند استعداد تردد در پانداخت سرعت از نسیم بواو بسته بودی  
گلشن امینی شمال آسایشگر زد و در آنی که گل صبح از باد سحر تبسم داشت بکنار شهری رسید که دیده  
نماشایم از تفریح منزلهایش چون چشم نرگس بحیرت باز میماند اطرافش چون سوادخت سیر  
نقش و سرور و بهوشش بان جوانیه و نایه و لفری رخسار و جوهر هر طرف آنها خوشگوار ماند  
مناسیح روضه خله بر رویا حین منازنگ روان بر شامل اشجار طائران گلزار باغین بارید  
صغیر سنج و ترانه خوان و بر کنار بر جوان در حان سیب نار بر خلایق سر و چار از گرانمای  
متماثل گشت و طوطیان زرد بال چون طفل شیر خور بهانه شیرین و صدای آیدان تها فر  
از فیض هوا و تربت نامیه شیره در خوشه تاک چون میخامند و خوش و در میانستان  
از شاخ و شامل بایکدیگر می آغوشش معنی جبارتر اکباد صورت گشت زارش بهاد صورت فشان  
دانه در شامل اشجارش بود اسیات خاک از بوی خوش عبیر برشت و میوههایش  
میوه کبایت و چون با بخت سبز فراخ و کله بر کله میوههای شاخ و میوه دارانش از بر دست  
کرده بر خاک جده پیوسته و رنگش فقاو از شامل شاخ و کرده یا قوت سرخ و زرد  
شکر امرو و در شکر خدی و عقد عتاب در کمر بندی و تاک انگور کج نهاده کلاه دیده و حکم  
خود به سیاه و چشم بلیو فراز شکنه زخا و جان در انداخته بقلع آفتاب سوسن به تاج نرگس  
ست و تشوشه زنده زاده برگرفت دست و برگ نرگس بگوشه نمودن شاخ نسیم به توتیا بود  
سبب از آنها مشک آمیز و بر قرض کشاده عطسه تیر به مشک بید از درخت عود و شاخ گاه  
کافور گاه مشک افشان و ارغوان سمن برابر بید و راتی بر کشید سرخ و سپید و غریز از مشام





۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱







باده بشوق لبش در سانچوش ز دو چنگ عشق صورتش در کنار چنان خوش میگردد ایات  
 مشک باز اف او جلوه خورشید گل در بجان زباغ او خاری قد بر افراخته چو شیر باغ  
 افروخته چو شمع چراغ به خواب کس بخار دیده او به ناز نسیرن درم خریده او به زبده و دل  
 ز مشتری برده به شکر و شمع پیش او مرده چون عروس جهان افروز مهر در حلقه مهر فروخته  
 و بانوی نورانی رخ ماه بر مردین سر بر سپهر جلوه گرفت تخت مرصع پایمیا ساق در حجره قبال  
 بغیر و بختی زدند و آن چه نژاد امانند مهر بر سر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن  
 گل بر سر و برش بختند و دامن دامن لعل و در بر برایش تبار کردند از بسکه دران بزم نشاط  
 گل افشانی شد خانه رشک فرمای کارگاه فرودین گشت و از فراوان لولو تبار می گوید  
 انجمن حسرت افزائی میان محمود و بروجکان گردید بهنگام بارشاه حجله از غیر داخند و از  
 حجره خاص تابا نگاه عالم کنیزان گلخوار قبابی ناز بر اندام چست کرده و از زلف غنچه نام از بهر  
 تابانده و از کم معنی باریک حسن مصراع جسته قامت و انموده بان طاووس طنناز تابان از ان  
 کرشمه و ناز چون گل بچمن شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند ایات رخ آراشته  
 در نگار بدست دودند از کمار به معانی لعل برشته به باد بخان گردن افراشته به سیم کار  
 شان شوخی و کبر بد که افان گوئی که افسون گری به جز افسون چراغ نیفر و خند به جز  
 چرخ نیاموختند به فروشته گیر و شکن در شکن بکی بای گو به گرد دست زن به شاه چون  
 ماه در انجمن انجم دیوار در صحن خرامان خرامان سیاه و از نظاره جمال نازنینان بان  
 گل شکفت و جلوه نگاه ماه شتافته جهان را بر و نمائی آند و نشان اختر برج نیکوئی داد و از  
 تماشای گلستان حسن نصارت اندوز نشاط شد چون به دو والا گوهر بر یک سر بر جلوس  
 دولت مانوس فرمودند پنداشتی دوسر و ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیکج

ایات  
 باده بشوق لبش در سانچوش ز دو چنگ عشق صورتش در کنار چنان خوش میگردد ایات  
 مشک باز اف او جلوه خورشید گل در بجان زباغ او خاری قد بر افراخته چو شیر باغ  
 افروخته چو شمع چراغ به خواب کس بخار دیده او به ناز نسیرن درم خریده او به زبده و دل  
 ز مشتری برده به شکر و شمع پیش او مرده چون عروس جهان افروز مهر در حلقه مهر فروخته  
 و بانوی نورانی رخ ماه بر مردین سر بر سپهر جلوه گرفت تخت مرصع پایمیا ساق در حجره قبال  
 بغیر و بختی زدند و آن چه نژاد امانند مهر بر سر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن  
 گل بر سر و برش بختند و دامن دامن لعل و در بر برایش تبار کردند از بسکه دران بزم نشاط  
 گل افشانی شد خانه رشک فرمای کارگاه فرودین گشت و از فراوان لولو تبار می گوید  
 انجمن حسرت افزائی میان محمود و بروجکان گردید بهنگام بارشاه حجله از غیر داخند و از  
 حجره خاص تابا نگاه عالم کنیزان گلخوار قبابی ناز بر اندام چست کرده و از زلف غنچه نام از بهر  
 تابانده و از کم معنی باریک حسن مصراع جسته قامت و انموده بان طاووس طنناز تابان از ان  
 کرشمه و ناز چون گل بچمن شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند ایات رخ آراشته  
 در نگار بدست دودند از کمار به معانی لعل برشته به باد بخان گردن افراشته به سیم کار  
 شان شوخی و کبر بد که افان گوئی که افسون گری به جز افسون چراغ نیفر و خند به جز  
 چرخ نیاموختند به فروشته گیر و شکن در شکن بکی بای گو به گرد دست زن به شاه چون  
 ماه در انجمن انجم دیوار در صحن خرامان خرامان سیاه و از نظاره جمال نازنینان بان  
 گل شکفت و جلوه نگاه ماه شتافته جهان را بر و نمائی آند و نشان اختر برج نیکوئی داد و از  
 تماشای گلستان حسن نصارت اندوز نشاط شد چون به دو والا گوهر بر یک سر بر جلوس  
 دولت مانوس فرمودند پنداشتی دوسر و ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیکج



تخواه شاه شریاجاه نمود و شاه از مستی می مهربان از بخار رفت و به ملاطفت و مصلحت کار  
از دست آن گل گرفته لاجرم در نای ریخت آن طناز و بدم ساز زیاده ناز غارت گشت  
و از دور مادم و گردش بیابی دماغ شاه را از شر خردت پی ساخته فرماید تا بعبان  
و پیرتاران که دیدار از چار سو نشناخته هنگامه رقص و سماع گرم گردانیدند چراغ فخر  
بشعله آواز برافروختند یکی پروانه کردار بگردش معرق نازنین آتچان بخرج آمد که خرج فلک  
از حیرت تماشا شتر قطب دایر بر جا بماند و یکی چون پر از غایت چاکلی چستی در هوای  
پاکبوت و دستان ز گشت و یکی بصد آستین مرغ خرد را از آشیانه دماغ شاه در هوا  
حیرت آن آورد و یکی بنغمه جادو آهنگ و زمزمه هوش فریبتابع دل و دین و صبرش  
بغارت برد **مثنوی** یک جهان پر نگار نورانی چه تیز و چون خیال بوحاشه پر نگار  
بمان تازه بهار به سحر در دستها گرفته نگار به لب لعلی چو لاله در تیان به خنده شان چون  
خویشان به دست و ساعد بر از علاقه زرد گردن گوشش بر زو لوی تر به کشیدند مرغ  
تواند در کشیدند مرغ را بنواهد برده آواز شان بدوی فریبت هم ز ما بهی هم راه شکست شاه به انعام  
محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود کم کرده از غلیان مستی باده سیر برین  
استراحت نهاده و غنچه مراد در حرم امید بخیان نا شگفته ماند چون عروس صبح از حمله لعل  
از میکده مینا خام فلک بزمین جام خوشید صبحی زده غریز غنوده بخت بیاد سحر از خواست  
شده نظر هر طرف کرد اصلاً از آفتاب خود نورنی ندید و از غیش شبانی نیافت و خود را  
در میان دشت خونخوار دید مبتلا به تنهایی و گرفتار دام بنیوانی از لعبت بازی حسیح  
شعبه باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشانده بیاد نازنین و دستگاه نعمت و ناز  
دوشین بان مصیبت زدگان خاک بر سرافشانده کام ناکام گام زدن آغاز کرد









۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

شان انجلیست کار و  
حالت "اضیاف  
باجمع جمع ضیف  
بهمان است موی نام  
ساحر یک در عهد و  
علا بنیاد و جذ و سلام  
بقوت کس گو سار  
ساخته با آواز آورده  
بود "سختی

لفظ دوسری





پس از تمهید بر استم پوزش بدستم گریبان بلبل احسان نمود اشقری دیوار کوه تنادر و چون  
نیم تنگ آمد که ماه از حضرت عرش مانند صبا زار و ناتوان میشد و هر جان از رشک شتابان  
زنگ برق تابش تویر میسوخت حاضر آمد و در سنگ تشنه لب وادی این تنها بودم چون مثل مقصود  
گشت در مراتب شکر از دعو و جل افروخته بران برافسون و عادمیدم و بران کوتاه تن جهان پاکم  
قدیر بودم راه ناسوار شدم بارگی فلک فرو دردم مانند کاغذ باد هوا گیر شده و ای بسیم سر کرده و بر تنه  
گرگشت که بنده استم بر جاده کلکشان می بود و از گشت زار سپهر خود اخضر و از سبزه سبز می بود  
زیر و بالا خود جهان دیدم به خوشی تن را بر آسمان دیدم آسمان بر سرم فسون خوانده و بر معلق جو  
مانده و سو بالادلم ندید و لیر زمره آن کر که مینه زیر و از بخت حضرت طبیعت طار شد و بر سر  
دل سار گشت و چون بیکاه بران کرنگ کوه پند خشک شده از نیم نفس نهمیم نه از امانیت راحله  
خبری و از کیفیت جاده و قونی و طرفه ترا نیکه عنان اختیار علی الرغم رسم دورگار در دست باری  
بود تا آنکه زنده گیتی نور آفتاب بر جاده استوا بسیمت اراس گذشت و خللی فلک خرام من  
مائل بخط خاک شده بر کوی که از شکوشت زهره فلک میسکافت و از پیش ناف قاف  
می محمد فرو آمد بهر غمی که دست صبا بسله کاکلش بنه نمیده بکوه ذی و جهان پیمان  
شمالان گشت در شامی اهر دمای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره میشد و دید  
ملاحظه اش ضربه میگشت پدید آمد بر کم مجرد دیدن گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بال  
معلق زمان در زمان بر زمین آمد و سخت آهسته شبحم راه یافت و اسب بدست و فرو  
بر حال نشسته مراغه نمود یکبار تغییر در ماهش زنده شکل از دمای خونخوار متمثل گردید  
در کمال تخلیه توجه بیکار آن از دما شده بدو است هر دو اژدهای کوه پیکر با هم محمد  
و کف و اسب یکدگر زدند صدای فتافش آنها در گنبد بنگون غلغل انداخت و دود چون



و خود برفت در آن شگاف جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته و توده استخوان نیم خاکی  
افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برکت بخت تو از ما چه پرسی که ناپرسیده بهتر و چه شنیدی که  
ناشنیده اولی تر آن پیری که مدی دیولیت خونخوار روز و شب در صحرای بگرد و در جا حاصل گرفت  
دو حارثش شود اسیر کرده بدینکار آورد روزی دو کس را مثل گوسفند خام بخاید و دو کس را  
بر آتش کباب کرده خونچکان تناول نماید و هم گاه گوسفند دارد که گاه تنها گوشت آنها را کفایت  
گفتم آن گوسفند کجاست گفتند که شاگردی دارد که لغت مرستادش بادیخاگاه فرستاده  
در حین حشرت شام بیارد و در وقت سپیده صبح باز برگفتم ای ای اکنون گاه آن رسیده  
راه زندگانی مسدود کرده و رسته حیات منقطع شود ناچار یکبار بلا تر صد اصل ششم در حیل  
دیو قیرگون دیدار شب جوان شیرگر تنها گرد مهر را از دشت خونخوار فلک بگردار شده گرفته  
شگاف مغرب محبوس ساخت شاگردش را میاورد و بدستور استاد سنگ از در شگاف  
برداشته اندرون آمد و باز بهمان نمط استوار کرده بنشست و تنی از آن ساری تناول نموده خواب  
در شد قضا را در آن شب دیو لعین که استادان ملعون بودند بدین شگاف نیامد چون نیم شب  
پیری شد باین شاگرد فرار فیم و لختی تیر و دیش حال نمودم دیدم که برادر مرگ شتی غفلت  
بر چشم جهان بنشیند و ساق خواب شراب بهوشی باغ دماغش ریخته فرصت  
وقت از حمله مخفیات انگاشته دست بجمل المئین توکل که همین شیطها آوارگان وادی  
افتقار است زده و آستین ابرو ساعد نور دیده بخیالیکه دیو بدان کباب است میکشد آنگونه  
در آتش تاب آوردم که زنگ شنگرف یافت پس نرم نرم باینش فرار کردم و سر  
سیح آتشگون که پنداشتی شعله آذر است بر بر دو چشم عفریت نهاده سخت زور زدم تا آنکه  
از کبابه قدش ماده بصیرت بر بخت از انجا بختی برق جسته بختی متواری شدم







[illegible]

بانی محبت از خورشید حله کوه آب میشد و چراغ هوش در شبستان مرغ انسانی خاموش  
میشد از باد خفرب بباد برآمد و بقرنای و خضباکی بر جاسته درین شکاف هر  
دو بار مقام از خشم کشید و چون از نور صبر برده نمائند بدو بحر گرانیده ره بجا نهد و مادر  
بگوشه شکاف بر افتاد و بانه خشم تشنه خاک بر سر افشانند چون دیده روزگار از نمود صبح  
روشن شد آن کویر بخت بعبادت نمود سنگ از روی شکاف بر داشته و دست گریه  
لشسته بگوشه در درخت و گوسپند بیرون راند و بواسطه امتناع آدم گویند و این  
نوع خنیا بخت بر گوسپند را مس کرده سر میداد و چون بنحال آگاه گشتم فی الحال  
بوستی از گوسپند که اندرون شکاف افتاده بود بر پشت گرفته بان بار یارده تا گشتم  
و نهرم ترتمم برداشته همای گوسپندان بدیسم چون بیک بخت و خنیا بخت  
بهمان فرین از جان و طه لاک بخت اصل متصور نبود بچنین آسانی بر آدم باندا و طه  
را تبشکر بدرگاه علی الاطلاق که از مشوره عدم دوباره در عالم وجود فرستاد  
مود ساختن و در ان مکان منحوس می آشنای تهاون بودن از برده صوب خارج  
بان باد رده نور در دیدم و از دو شبان روز بیکوتره تا خت مسافری بعید قطع کرد  
اما قطعاً ره بمرآت نبردم و در واد بود که بوی آرامید داشت واقع شده از  
استیلائی جوع و نومیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی بای  
در آورده بشیوه خوانا کان بنای خانه خاک خاموش افتادم چون فرمایش خود نظری  
گماشتم فرشی از حصیر در غایت پسید بنظر در آمد از راه استدر اک نکشتن خط خالی  
ظاهرت که جرم از انجا برخاسته نزدیکتر رفتم اتفاقاً گاهی بود سپید چون کافور که  
طائری بر گش از هم شکافته و مانند نخ ریشته آنرا بارک ساخته نر زمین سطح آ

اشارت ابوی خوان  
 حق بجانده است  
 بران مذکور  
 به خانه ها و بناون  
 بفتح و قاف و ضم  
 و او نمی رسد  
 تا به نقطه  
 یقینا به  
 محله آباد  
 است

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۱۰  
 کمالی بی بی نور  
 ز عیالت لغوین  
 بالقیه و سر کافور  
 جمع و کمال باطن و  
 تشوید کات مود  
 سرفوت بلخ ز شرف  
 زلفه و خمر و کمال  
 اود و صله و کمال  
 مود و بلخ و کمال  
 کمال و کمال و کمال

[illegible]

کتابت از خود  
مکتوبه باضم و حاضره  
دراد مکتوبه  
محاکات هم عین  
معنی دارد

تجازه «انقصا بالکسر»  
معنی که شستن است  
بالکسر و در دوزا معنی  
بمعنی جنبش است  
بالهم معنی او میده  
یعنی از باب تفعیل معنی  
آبسته آبسته است  
از باب تفاعل معنی  
بسیار است  
بالهم و فتح صا و مهمل  
معنی از پنج بر کنده شده

وجود اور از جمله نعمات دانسته نزد خود خواندم و بحسب خلاص خود از دستم دست بردارم  
چون اگر چه در بدایت حال سخت برسان گشته ازین امر پهلوتی ساخت اما چون از صحت  
قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین یادش دادم فی الحقیقه از تو خوش معاشی برسان نزد  
آمد و از آغاز تا انجام بر اجرای من گوش انداخت چون گمانش بقین بدل گشت خاطر  
از شواش تنگ برآوردید نزد حاکم رفته قصه حال زارم بمعرض بیان آورد و رات نجات ازین  
حاصل کرده شده امان ساندینک وقت را خالی از خلل باقیم از فرزند دخت فرود آمده نزد حاکم رفتم  
و بقانون راه شناسان مقام ادب نغز دعا و ثنا خواندم از شنیده حال من غریب از آنها و خلق  
و بدان مرتبه بر سر و قدم گرد آمدند که از کثرت از دحام زحمتی تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه  
حاکم از هر من مکانی معین نموده و سه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد و پس از انقضای  
هفت سال چون سیم مراد از بهار عنایت الهی بآب از آمده و بگره کشانی آرزو نفس گشت  
بال پر کشیده بود و بختن گرفت و شد ریح از تکاثر ریش مشتاکل گردیده معدوم مطلق گشت  
و بدن بجای صلی گراییده از ان چنان رنج بگنج صحت پیوست چون از شفا خانه حکیم مطلق  
مداوای گرم رسیده سقامت حاکم بصحت کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مخلص  
گشته جایایی بسیل دایخوشتن گشتم و در کمر ایام راه شفاوت سر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم  
و چون آنچنان عروس سر گزشت خود را با اینهمه پیرایه غایت و ندرت بکوه گاه بیان  
آورد و رفیق ثانی که در آیین ندبه سنجی و نکته رانی از نقص عدیل مبر بود گلگون راست روز بانه  
در میدان بیان جولان داده با جرای دلکش و سرگزشت دلکش ای بدین رنگ بر صفی  
تقریر زینت از تمام بخشید حکایت رفیق دوم از اتفاقات دانه و آب که درین  
دامگاه غول انسا نزد رسح حال از قید این سلسله سخت تر از حدیرانی نیست چندی

بالکسر و در دوزا معنی  
بمعنی جنبش است  
بالهم معنی او میده  
یعنی از باب تفعیل معنی  
آبسته آبسته است  
از باب تفاعل معنی  
بسیار است  
بالهم و فتح صا و مهمل  
معنی از پنج بر کنده شده

تجازه «انقصا بالکسر»  
معنی که شستن است  
بالکسر و در دوزا معنی  
بمعنی جنبش است  
بالهم معنی او میده  
یعنی از باب تفعیل معنی  
آبسته آبسته است  
از باب تفاعل معنی  
بسیار است  
بالهم و فتح صا و مهمل  
معنی از پنج بر کنده شده



بانه از آفرید لند انفسه شمع و دست که با سئلند از جسمانی و اکسایم و شهوانی بهانه  
بر آنم دست که بارگی را بکنج افتخار با کرده فی الحال بدر وین شتابم و از مسافت آخرهای  
گشتم که خاتون خلوتکده حاور بر شمع رخس بگردید پروانه خوش دل صبور از رشک  
قامتش چون طره بسمل تازتا میشد و هشت تنگتر از روزی درویش ششم مستش چون برام  
کش و ششم کیش ابرویش مانند رخ بند خج گیر خون ریز و عثوه اش بیان فلک مایل افتد انگلی  
ایات شوخیکه بفره کمینه و سفتی یکی هزار سینه و آهوشی بر زمانه و نشی بکر شمع  
آتماه عشرت پسند دلم را چون پای اسیرست زلف گره گیر خودست و کرمها بکدر حوصله  
نگین مهر و اسرود آورده و روشنید و ششم شست چون وقت را مستعد در زمانه را مستام دیدم آن  
خرس گل رنگ در آغوش کشیدم و از شفت سیل رنگش جاشنی شربت جان را بکام  
برگرفتم و بر دو ساعد بر میانش کمر اسجده شکل دو پیکر بر روی او آشکار کردم او از  
اسی و قار قطره وار بر جا ماند و من از غایت سبکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه  
از سر گنج شمیم شکست و لولو و لالا درون در جک زرین بونست من از خامی مرین  
سرمایه در باختم و او از بختگی همه شیباب سود کرد از آنجا که وضع زمانه را در پس بختنایت  
و بیرون بر دانه و هنوز نرم باط در غور خوش خاطر ترین پذیرفته بود و در آن  
عشرت با ندازه تمنای دل و نق نگرفت که سپهر ناتوان من بر کام را نیم رنگ برده  
مگر در دست تعابن بر سر زده و طین جرت آگین کشیده و در تیرینه بسن سیم  
و عیش مرا سخت منقص ساخت یعنی خادم چون غم ناخوانده خاسره شوم رو  
در غایت اضطراب یامد و خبر جانگاه بگوشش زد که خانه خدا که خدا اگر درش چون  
بانو بشکند مانند مرگ ناگهان در سید حالایا تا تا کن که سوراخ موش بچه

بانه از آفرید لند انفسه شمع و دست که با سئلند از جسمانی و اکسایم و شهوانی بهانه  
بر آنم دست که بارگی را بکنج افتخار با کرده فی الحال بدر وین شتابم و از مسافت آخرهای  
گشتم که خاتون خلوتکده حاور بر شمع رخس بگردید پروانه خوش دل صبور از رشک  
قامتش چون طره بسمل تازتا میشد و هشت تنگتر از روزی درویش ششم مستش چون برام  
کش و ششم کیش ابرویش مانند رخ بند خج گیر خون ریز و عثوه اش بیان فلک مایل افتد انگلی  
ایات شوخیکه بفره کمینه و سفتی یکی هزار سینه و آهوشی بر زمانه و نشی بکر شمع  
آتماه عشرت پسند دلم را چون پای اسیرست زلف گره گیر خودست و کرمها بکدر حوصله  
نگین مهر و اسرود آورده و روشنید و ششم شست چون وقت را مستعد در زمانه را مستام دیدم آن  
خرس گل رنگ در آغوش کشیدم و از شفت سیل رنگش جاشنی شربت جان را بکام  
برگرفتم و بر دو ساعد بر میانش کمر اسجده شکل دو پیکر بر روی او آشکار کردم او از  
اسی و قار قطره وار بر جا ماند و من از غایت سبکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه  
از سر گنج شمیم شکست و لولو و لالا درون در جک زرین بونست من از خامی مرین  
سرمایه در باختم و او از بختگی همه شیباب سود کرد از آنجا که وضع زمانه را در پس بختنایت  
و بیرون بر دانه و هنوز نرم باط در غور خوش خاطر ترین پذیرفته بود و در آن  
عشرت با ندازه تمنای دل و نق نگرفت که سپهر ناتوان من بر کام را نیم رنگ برده  
مگر در دست تعابن بر سر زده و طین جرت آگین کشیده و در تیرینه بسن سیم  
و عیش مرا سخت منقص ساخت یعنی خادم چون غم ناخوانده خاسره شوم رو  
در غایت اضطراب یامد و خبر جانگاه بگوشش زد که خانه خدا که خدا اگر درش چون  
بانو بشکند مانند مرگ ناگهان در سید حالایا تا تا کن که سوراخ موش بچه

بانه از آفرید لند انفسه شمع و دست که با سئلند از جسمانی و اکسایم و شهوانی بهانه  
بر آنم دست که بارگی را بکنج افتخار با کرده فی الحال بدر وین شتابم و از مسافت آخرهای  
گشتم که خاتون خلوتکده حاور بر شمع رخس بگردید پروانه خوش دل صبور از رشک  
قامتش چون طره بسمل تازتا میشد و هشت تنگتر از روزی درویش ششم مستش چون برام  
کش و ششم کیش ابرویش مانند رخ بند خج گیر خون ریز و عثوه اش بیان فلک مایل افتد انگلی  
ایات شوخیکه بفره کمینه و سفتی یکی هزار سینه و آهوشی بر زمانه و نشی بکر شمع  
آتماه عشرت پسند دلم را چون پای اسیرست زلف گره گیر خودست و کرمها بکدر حوصله  
نگین مهر و اسرود آورده و روشنید و ششم شست چون وقت را مستعد در زمانه را مستام دیدم آن  
خرس گل رنگ در آغوش کشیدم و از شفت سیل رنگش جاشنی شربت جان را بکام  
برگرفتم و بر دو ساعد بر میانش کمر اسجده شکل دو پیکر بر روی او آشکار کردم او از  
اسی و قار قطره وار بر جا ماند و من از غایت سبکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه  
از سر گنج شمیم شکست و لولو و لالا درون در جک زرین بونست من از خامی مرین  
سرمایه در باختم و او از بختگی همه شیباب سود کرد از آنجا که وضع زمانه را در پس بختنایت  
و بیرون بر دانه و هنوز نرم باط در غور خوش خاطر ترین پذیرفته بود و در آن  
عشرت با ندازه تمنای دل و نق نگرفت که سپهر ناتوان من بر کام را نیم رنگ برده  
مگر در دست تعابن بر سر زده و طین جرت آگین کشیده و در تیرینه بسن سیم  
و عیش مرا سخت منقص ساخت یعنی خادم چون غم ناخوانده خاسره شوم رو  
در غایت اضطراب یامد و خبر جانگاه بگوشش زد که خانه خدا که خدا اگر درش چون  
بانو بشکند مانند مرگ ناگهان در سید حالایا تا تا کن که سوراخ موش بچه

جوشن غبار  
کیمیا  
سلسله  
دست  
تشنه  
صفت  
چون  
تنقص  
وادی  
مهر  
زمین

و من مانند آمو رسیده در صحرا بد سو میر قدم ورده بدی نمیردم تا آنکه آفتاب از سر مهر برخاست  
 همچو آفتاب تیغ و پشت گرم بر سر رسیده و تعب عطا نشان توان از تن روده چون صید ز خمار تیغ  
 تاب انداخت و رخ از بس آبی برنگ زرتافت بصدهی از دامن مرگ جسته پس از زوال بجوای  
 پیوستم و از دور در گاهی دیدم شیکا کش رفته و آن ده و درختی بر آن سایه گسترده و میمون  
 در آن سبزه آبی مقید شده خواستم از آن خانه دم آبی بخورم اما یک که از غلیان قطعش زبان  
 چون منتر مجازین خشک بود مجال لطف نیافت که او از گنم ناچار حدی بکار برده میمون را  
 بتاریان زدم میمون چون ستم نشان با یک نظم برزد گیزی زیار و از اندرون برده  
 به آغوش تمهید افتد ز جرد توخ پرداخت من اصلا از سخنش خیال نگرفته باشا رده  
 تا آن آب مودم کبر اشاره قدم دردم ششم با بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته  
 و کاسه لبریز آب لال خوشگوار از منش کریم و خشک ترا بط لیم آورده بستم و او نبل  
 احسان آب رفته باز بجوی جانم آورد چون ندید که لاله رخم که از صحر عطا نشان خجول و پنهان  
 شده بود از ترشح سحاب نوازش طراوت تازه گرفت بار بار آسان زبان شیرین سخنان  
 ادا کرده گفت بانوی من که خاق نیست که با وجود پرده نشینی آوازه برگ و نوای مهرش  
 است بگنبد مینار رسیده و حیت خنثی گریبان پرده پذیر از زهره بگرداد من گل دریده  
 تنگباری در کرش بر آریاب نیاز کشاده است و خوان لاله تمش بر مائده عطا خاکسار  
 لوی رندی اصدای غام در داده اگر نفسی از حرارت آفتاب بایه آن من بستان  
 دلبری تاه بری و از نخل قامت دلرباش بکام دل بر مراد خوری همانا از سائر متعنا  
 ریزگار و بملی شکر حیات متعارف در و کامیاب خواهی بر آمد سخنان و لغزیش  
 عیان با یکشده و حرفهای نشین محکم سلسله انبساط گشته نسیم کامجویی را در حین خاطر بهتر از

جمع بخون معبودان  
صدهای فتنه خاودان  
ساکت دین مملات  
وباد و صحت بنفع  
یکدانی از فتنه  
زاد و سکن خیم  
بآینه بیابان و بیابان  
موجود و بیابان و بیابان

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]

بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آساده آب زندانی بودم رفتن او را از هوا بستم نیز دلتاشان  
 بسان باد از آن آب بیرون خسته بصدی خود را از آنچنان آفتگاه سلا برده بعافیت جا  
 انداختم و تکمیل مراتب منت و سپاسداری باندازه بحال انسانی سعی جمیل و جید جزیل بظهور  
 آورده بدرگاه رستگاری بخش تردانسان فرق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردا  
 آن بقاعده قدیم و عادت معهود بر دکان حجاب قهوه فروش رفتم و باز گان پیر که چشم  
 بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و سبب تقاعده در روز و در محصل  
 فوائد صحبت انحراف از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سر سرور باز پرسیده گفت از آنکه  
 دل درستان از ذکر عیش احاطه بواسطه سامعه لذت عیش بحصول نموند اگر شمره از کیفیت  
 کامرانی دوستی که از دور فلک جلوه جام جمعیت میبودی محل بتین آن خیالی از تقصده نخواهد بود  
 من باده لوح غافل از نیزنگ بازی چرخ شعبه سنج سر رشته نخرم که با عیفت و سلب  
 مست منوط و مربوط است از دست داده صورت ما چرا یکم و کاست بر صفحه اعلان نقش  
 بستم و روداد دوشین بسبیل سواد بر جریده بیان ثبت نمودم در صورت جوان از اصفا  
 این معنی تغیری شغنی از جلوه تقریر را یافت ویر از فرط تأمل گفت عجب عقده جانکاه  
 گذراندی و طرزه دام گلگیر گیتی در کتب فلک سبب فسون و فسون بسیار است و در کاسه  
 شر و شور برون از هر شمار مباد که دوستی فریفته خدش گردد جای آنست که اکنون در نش  
 بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجم عشرت منعقد گردانیده بنیز اجمعت اخبار بر او یک  
 باده دوستگامی پیوده آید و اگر این بزم دولت بکلبه احزان این مجلس میر و رنگ حسن  
 ترتیب یابد مقتضای سوابق خلعت میوقع نیست اگر آئین احبالتواری مرعیه شده قدم  
 بر تارک نیاز من سپر هماره بر ذیل غربت غبار ملال نخواهد نشست مصرع گفتم چشم بر چه تو گوی

نفسی ثبات ندانسته نسیم آساده آب زندانی بودم رفتن او را از هوا بستم نیز دلتاشان  
 بسان باد از آن آب بیرون خسته بصدی خود را از آنچنان آفتگاه سلا برده بعافیت جا  
 انداختم و تکمیل مراتب منت و سپاسداری باندازه بحال انسانی سعی جمیل و جید جزیل بظهور  
 آورده بدرگاه رستگاری بخش تردانسان فرق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردا  
 آن بقاعده قدیم و عادت معهود بر دکان حجاب قهوه فروش رفتم و باز گان پیر که چشم  
 بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و سبب تقاعده در روز و در محصل  
 فوائد صحبت انحراف از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سر سرور باز پرسیده گفت از آنکه  
 دل درستان از ذکر عیش احاطه بواسطه سامعه لذت عیش بحصول نموند اگر شمره از کیفیت  
 کامرانی دوستی که از دور فلک جلوه جام جمعیت میبودی محل بتین آن خیالی از تقصده نخواهد بود  
 من باده لوح غافل از نیزنگ بازی چرخ شعبه سنج سر رشته نخرم که با عیفت و سلب  
 مست منوط و مربوط است از دست داده صورت ما چرا یکم و کاست بر صفحه اعلان نقش  
 بستم و روداد دوشین بسبیل سواد بر جریده بیان ثبت نمودم در صورت جوان از اصفا  
 این معنی تغیری شغنی از جلوه تقریر را یافت ویر از فرط تأمل گفت عجب عقده جانکاه  
 گذراندی و طرزه دام گلگیر گیتی در کتب فلک سبب فسون و فسون بسیار است و در کاسه  
 شر و شور برون از هر شمار مباد که دوستی فریفته خدش گردد جای آنست که اکنون در نش  
 بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجم عشرت منعقد گردانیده بنیز اجمعت اخبار بر او یک  
 باده دوستگامی پیوده آید و اگر این بزم دولت بکلبه احزان این مجلس میر و رنگ حسن  
 ترتیب یابد مقتضای سوابق خلعت میوقع نیست اگر آئین احبالتواری مرعیه شده قدم  
 بر تارک نیاز من سپر هماره بر ذیل غربت غبار ملال نخواهد نشست مصرع گفتم چشم بر چه تو گوی

نفسی ثبات ندانسته نسیم آساده آب زندانی بودم رفتن او را از هوا بستم نیز دلتاشان  
 بسان باد از آن آب بیرون خسته بصدی خود را از آنچنان آفتگاه سلا برده بعافیت جا  
 انداختم و تکمیل مراتب منت و سپاسداری باندازه بحال انسانی سعی جمیل و جید جزیل بظهور  
 آورده بدرگاه رستگاری بخش تردانسان فرق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردا  
 آن بقاعده قدیم و عادت معهود بر دکان حجاب قهوه فروش رفتم و باز گان پیر که چشم  
 بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و سبب تقاعده در روز و در محصل  
 فوائد صحبت انحراف از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سر سرور باز پرسیده گفت از آنکه  
 دل درستان از ذکر عیش احاطه بواسطه سامعه لذت عیش بحصول نموند اگر شمره از کیفیت  
 کامرانی دوستی که از دور فلک جلوه جام جمعیت میبودی محل بتین آن خیالی از تقصده نخواهد بود  
 من باده لوح غافل از نیزنگ بازی چرخ شعبه سنج سر رشته نخرم که با عیفت و سلب  
 مست منوط و مربوط است از دست داده صورت ما چرا یکم و کاست بر صفحه اعلان نقش  
 بستم و روداد دوشین بسبیل سواد بر جریده بیان ثبت نمودم در صورت جوان از اصفا  
 این معنی تغیری شغنی از جلوه تقریر را یافت ویر از فرط تأمل گفت عجب عقده جانکاه  
 گذراندی و طرزه دام گلگیر گیتی در کتب فلک سبب فسون و فسون بسیار است و در کاسه  
 شر و شور برون از هر شمار مباد که دوستی فریفته خدش گردد جای آنست که اکنون در نش  
 بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجم عشرت منعقد گردانیده بنیز اجمعت اخبار بر او یک  
 باده دوستگامی پیوده آید و اگر این بزم دولت بکلبه احزان این مجلس میر و رنگ حسن  
 ترتیب یابد مقتضای سوابق خلعت میوقع نیست اگر آئین احبالتواری مرعیه شده قدم  
 بر تارک نیاز من سپر هماره بر ذیل غربت غبار ملال نخواهد نشست مصرع گفتم چشم بر چه تو گوی





بر آماج صواب ز نذخت تیراندیش بدگوش روان کند انگاه زده مد عابدان یوفاز زبان  
 از شست نطق را سازند تا یجا که ریب قابل تحسین سزاوار آفرین گردد مقنونی ناکنی  
 جاکم استوار پای مندر طلب هیچکاره در همه کاری که در آتی تخت در خنجر برین  
 شد نش کن درست بازگان پسر باراده آنکه تخت من رسنا شمش را از زبان خود  
 باقرار آورده حجت را برین قاطع کند پیش بخت عمل جمیل در کنارش نهاده مژه کردار  
 برورگارم غامد از طریق تملق و لایه درآمده از هر در سخن رانده ناگرفت بر سیل استخوان  
 فرود آورده گفت الحمد لله که از خیانت بلیه جافه سامردانه بدستی اگر تصدیع نباشد ذکر آن جاکنی  
 میجویم که مکر بشنوم چون خزانکه انقیاد امرش غایم چاره نبود نایا قصه حال خبران با آن  
 دادم چون سرشته سخن با نجا فتهی شد که سنگره بر کرد و زد من در آب فرو شستم در محفل  
 خراستی بکار برده عنان تو سن تن خرام زبان را از میدان مطلب درانی منحرف گردانیده آخر  
 سمت صواب بهماز دادم و از جهت بی گم کردن نعل و از گون بسته گفتم که درین اثنا چشم  
 از خوب باز شد بیست هیچ تعبیر ازین خواب ندانم که چیست تو بفرمای که در غم نه از خیانت  
 از بعضی بازگان پسر بیکار بلجی حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ای جوان الا تیر انداز  
 و آگه گزیده ام نه دریدار جوان که چندان از شیب و فراز عقبات روزگار و فنون بنا  
 زبان گاهی نداشت از ساده دلی سخن مرا بجل تصدیق فرود آورده خاطر از سوختن  
 و ابر خط که در بطانه اش صورت تراکم داشت تنش بزرزت و بلوازم ضیافت و مرا  
 همانداری پرداخت پس از فراغ طعام شیوه متابعت رعید اشته مرخص گردید  
 چون از آن بهلکه نجات یافته سالما بمنزل خود بوستم و مرا ب شکر الهی که منفع بود  
 رفائی و سبب اسباب رجاست در خور بحال انسانی بود و سبب

در این باب  
 از جاکم استوار  
 از شست نطق  
 جاکم استوار  
 شد نش کن درست  
 باقرار آورده  
 برورگارم غامد  
 فرود آورده  
 میجویم که مکر  
 دادم چون سرشته  
 خراستی بکار  
 سمت صواب  
 از خوب باز شد  
 از بعضی بازگان  
 و آگه گزیده  
 زبان گاهی  
 و ابر خط که  
 همانداری  
 چون از آن  
 رفائی و سبب

نعل و از گون بسته گفتم که درین اثنا چشم  
 از خوب باز شد بیست هیچ تعبیر ازین خواب ندانم که چیست تو بفرمای که در غم نه از خیانت  
 از بعضی بازگان پسر بیکار بلجی حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ای جوان الا تیر انداز  
 و آگه گزیده ام نه دریدار جوان که چندان از شیب و فراز عقبات روزگار و فنون بنا  
 زبان گاهی نداشت از ساده دلی سخن مرا بجل تصدیق فرود آورده خاطر از سوختن  
 و ابر خط که در بطانه اش صورت تراکم داشت تنش بزرزت و بلوازم ضیافت و مرا  
 همانداری پرداخت پس از فراغ طعام شیوه متابعت رعید اشته مرخص گردید  
 چون از آن بهلکه نجات یافته سالما بمنزل خود بوستم و مرا ب شکر الهی که منفع بود  
 رفائی و سبب اسباب رجاست در خور بحال انسانی بود و سبب

همان کلمه بد چون خاطرش غریب و اقبالش خوش از موهبات شمرده در راه اطاعتش پای  
قبول سپردم و نه ناله و نه زاری شستم این شرطی مسافت بمکانی رسیدم که بمنزل دور  
قرب جوابد بدان گفتم از این اتفاقات بران درگاه گذر افتاد از حق تحقیق نشان دهم که منزلی  
که در منزل کی طایس نیکون خوش نشین در آن یک خم جوشیده است قضا را این عزیز است  
بر آنست و جسته بدو آن اندرگاه در آید یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم  
که از کون خرمی و ریش گدازی دانسته گاو بلاد در خرمن عاقبت خود کرده ام و از ساده  
نیشه بریای خود زده خنده نشان از غایت حیرت چون نبات دشت به بگو اندر گره است  
و پوشش از باغ بیان سیاه از سرش سپردم و از آن گفتم ای می و عقل من بعضی خود را  
به اینستاقم نسیم خود را اسیر نموده بلا سامتم چون تقدیر از شست ارادت حبسته بود و در  
پوچ چون بی پای کبیل مقارن صواب می افتاد و از اندیشه های من ساقی مطلق  
بر زنده بسوی نجات نمیشد ناچار تن بقضای دادم و اندرون درگاه که کام نهنک  
کنایه از آن بود قدم نهادم و باز لب همان بر که بی حرکت خوش شسته از غایت فکر  
حیرت نفس کلمه دوخته بگردار شور خندان بحالات امید سوز و توهمات باس اندوز  
در انتقاد خاطر را انگیزد و از نا سنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بری  
عقل ضعیف و خرد خفیف در ای نازنین خود به از آن نفرین میکردم و اصطلاحی از  
نمی بستم بلی از نیجاست که الا خرد آن بوشیار مغرور بوشیار خردمان مشغور دنی آنکه  
باطراف معامله برانید و بر صورت مال نظری گارند ما فی الضمیر خود را میسجک در میان  
نه نهند و بی اقامت رسوم حرم و اقطاعی سر رشته تحاطت بارتکاب امری شده عجلت  
بکار نبرند بلکه در کل مبادیت نوزند چون خواهند که باج سخن باصابت را حیثیت آماج

پایه اعتبار این خاک سار بر فرق فرق قد آن نهی شهریار کشور جان و دل گمترش و او را بدیده قبول و قبول  
 ساخته بشنود زنده مشغول سرگذشت خود را بدین عنوان بطعری بیان بیاید حکایت  
 در مکه امیکه از مردم قیود تکالیف شرعی و رسمی چون بوسن و سرو و هنگام آزادی گرفتار  
 و کلین فطرت از غوغای لیل و نهار استغنی بود روزی کلاه گوشه ناز بر ماه آسمانی شکست تاج  
 و تیسری چون عبرت ناک حال کهنهاده تکلیف طعنی در سوای بازی آغوش لبت از سوس  
 نشاده از منزل خویش سر بر آوردم و مانند مست لای ابالی <sup>خوش</sup> نگاه کردم نظرم بر روی  
 افتاد که صفی خست آفتاب صفت از لوث خط میرا بوده و طره سلسله آساش چون سنبلیله مطرا  
 گاه بکلام از طبله با قوت در شاموار در آمدن بر رخ ریختی و در چنین جهان جهان با از هر صبح  
 و بان چنین آینه خنجر چشم عریض تر تر گنار گنار گشته بر حصار دلم بکشد و نگاه ستمگرش ستم غایت  
 کور کشورم بنیاد نهاد و لاجرم سیرتار آزار زلف چنین در حینش گشتم و در پیش لوی جهان  
 عشق در جرگه بحار گان سر برافروشم چون روز خنجر بدن رنگ بر آمد نار بهفته که در کانون  
 باطن مشتعل بود بدین اختیار شعله میزدن کشید و اثر عشق بر ناصیه حال دیدار شد و ای که  
 و انامی طلسم مزاج بود و درگاه و نگاه مصاحب ساز چون آثار تغییر بر ناصیه صورت تم آشکار  
 گردید بگردن قصص بر آید و تعلق دلای گری در قعر خمیرم غوص کرده گوهر از دست آورد و بها  
 ابواب اندر مفتوح ساخته گفت ای در جو بار جهان داری مرا که هنوز غنچه ناشکفته چون گل در  
 گریبان چاک زدن نرید و بان سبزه در خاک غم غلطید پس در زینهار بصر بر بوس شاک  
 نترن ناموسن پیشکش و سایه آسادر کنج کاشانه نشسته بر زه چون آفتاب بر در و بان  
 میو گشتم ای مادر مهربان چون کنم که سپاه ستمگر عشق دو اسیر بشود و دم تاخته است و  
 دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدایتو چه فرمای که ارشید وصال

و یک کرشمه خرد باریک بین که در آن هنگام محشر آیین بکار رفت راحه سلاست بشام جان یافتیم  
بیخاکه تکلف محفل دست طالبان تمتعات عام سباب بران دولتت و کامجویان تنزلات  
جهان خلد را دلیل سعادت چون بخوان نیز گلدسته ماجرای خود را بازاران و فراوان آب  
ساحرات گذرانده از رنگ و بویش دل و دماغ مستمان از راحت رسانید نوبت سخن بهره  
رسید آن مرد با وجود آنکه پیشتری از عمر شتبار بتاشای هنگامه سیاه و سفید روزگار سپرده  
بیس بهار آورده بود بدین داورسی در ماند لاجرم آن دوسمراه را مرده بعد از خری بدوش برداشته  
بمحل نزول فرود آورد اتفاقاً دختر سر آرای آتش از نظر مشاهده اینحال غریب نموده  
پرسه تن را بیاشی درش خواند پس از امضای هر اسم شپوش بر کیفیت واقعه و توفی یافت  
بدان مرکوب سحر خطاب فرمود که ای ساد مرد این در انقلاب که باز سحر است سراسیمه  
خود مقصود آنست که شناسد گان مرصه شش را بر خط صد سکر بوی عجب زو نماید و در خطه نری  
سازد شیر که و این بریده چند دوار بر نگار را غیر از این کار نشد که بر سر خاک را ان عالم سفل  
سحالی از دستان بکنده دستان از نیزنگی خویش بیا در یک دند تو که اگر تقدیر نصیب  
روزگار سپرده مطلع قلبت از نقش سکه سپه دیدم سایه رو ساد و سحر آ و سحر کت  
از صدای کاسه و از و اینچ اینهمه بی بهره چنانست من که گویم از بحر شهر باری و درخت  
حصای خرویی سکونت دارم و در این شام را اکنون آغاز است اگر کوس فلک بانگی بگویم حاتم  
سپیده که متوکل نیز دماغ این بخت است آن مرد سمیع گفت ای خرو شیرین بنیان گینه سباد که در  
پسند آمده تو باشه من که در کاشاور عمر سپید در صحرا دانه افشاند و از دام نه در در کنار  
مانده در میان فلک برزخ عالم جز بزم ترملت نکشته و سب و قدم از نوادر نعت کشت سپهر کیمیا مانده  
از نجات خاتونی چنانست که عذر پذیرفته با اعلام ماجرای خسته و سیم خورشید یار به اعتبار

آخری ای یار نه بعد  
بزرگ دیگر بانی در  
ضمیر بین راجع به  
منظرای زود داده آن  
در یک «دار انقلاب  
ای خانه گردش کن  
از دنیا» برده چند  
کلیات از آسمان  
سفال بالک معنی طوط  
کلمه «دیده با بخت معنی  
مکرو فریب» بکار بردن

و چون باطل و خفا  
و چون باطل و خفا  
و چون باطل و خفا  
و چون باطل و خفا





مطلوب سیراب کردم دایه دانا چون در خوابی عالم آگاه گشت عرق مهرش بحکمت آمد  
کاجرم که بگوید به میان محبت چیست بنده بر در شعی حلقه زد و بصدقه من و نیزنگ آن مرغ نادست آموز  
بکد و شعی طمع بود ارم خود ساخته بهنگام فرصت لباس در خزان پیش گردانیده بخلوگاه  
خاصم آورد و بخالد تکلف حمله من از نور حاشا خانه خورشید شد و صحن خانه از حسن باغ عیارش  
شک چمن گشت من در سایه آن آفتاب سپهر نکوئی از غایت نشا ماند ذره بر قصه آدم پند  
خود اکنون از کتم عدم عرصه وجود شتافتم بنور دیده مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره می  
نخیده بود و دل از گل شکر بارش حلاوت گفتم نیافته که فلک شعبه باز حیلست انگیز که بکلی گشت  
بر آزارید لکن مقصود است کما جمعیت را بر سنگ خلل زد و در لوزینه مراد سیر ناکامی ریخت  
فخام کهن چرخ مشعبه حق باریت پی آزار مردم حیل سازیت با امید نهد برید بند  
بر دآخر بنومیدش پیوند با ناید میوه کایش از دور کند آخر ناکایشش بخوبی بخوبی  
گوید شاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفت که پدر ازاد حق فرزندان مصروفست از بهر  
دیدم بیاید و نه انت که دشمنه ستم بر پیم میزند بجزو آنکه منتهیان از توجده سلطان خبر دادند و قبا  
نخستین ستم زد تا چار بر ستمی بر خاستم و آن یوسف کنعان کبر و غریزه مصر محبونی را در حجره  
که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی گردانیده خود باستقبال پدر شتافتم  
مقتضای اید شاه بر خلاف عادت در انجا طرح مجلس انداخت و جشنی ترتیب داده  
در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا بهنگام خوب مهر بر سر دولت تکی  
داشته روز را بهزاران عیش و نشاط شب آورد پس از آنکه نرم شایه ای از شمعهای  
کاغذ روکش از چمن انجم گشت ساعتی با سماع آواز چنگ و چخانه توجیه فرموده بخوابگاه عمارت  
خوش شفاقت کیزان رقص پرستاران خاص که مانند یروین گرد آمده بودند چون بنات شمع



سپارد و نقدی گران در حق این احسان پیشگی زیارت نهاده سر حجابت پیش انداختم  
آن سیاه باطنی فی الحال بانگ برزد و غوغا بنیاد کرده در صد آن شد که در خدمت سلطان  
هنگام از کند من از غایت بیم قالب تپی کردم و رنگ رو در باختم بمرتبه که هر که چهره را میزد  
گمان میرد که طایر جان از قفس هوای پیر و از کرده قصه تحسین رخ ماه رشک خوش  
بر پایش مانده چند آنکه در حوصله احسان نگذشت اشتهال نمودم و مبلغی اقزوده از آنچه بود مصداق  
گردانیدم اصلا فائده بران مرتب نگشت چون مبالغه مدالحج از حساب تجاوز کرد آن تیره  
روزگار برون و درون تکلیفیکه که لایق مذکور باشد در میان آوردم گفتم ای تیره روزگار منظر آخر  
چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهمی بدین اندیشه ناصواب استبداد نمائی آن بدنها گفتم  
ایحیاتون اگر سلا نفس و عافیت حال مطلوبت دل بدست آور و منصبی بروی بزرگهای الا که  
بر طاق بلند نهادم سر کجاست تسلیم باید آورد و تن بر ضایع سپرد و ملاک از جان شیرین بایستد چون  
زلفانی در هم خود متامل گشتم و سر کجاست تفکر فرو بردم غیر از آن که تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم  
آن سیه گشت دیدار که عفت را از ترکیب شومش بر از آن تنگ عار بود چون مار بر گنج نشسته ماند  
بر طاق تیرن جاگیر گشت و یکبار آفتاب سپهر حسن در سایه ارض انکشاف پذیرفت و غوغا ناشکفته کل  
پایانم شوم شد معاذ الله از آن هنگام قیامت انگیز و از آن وقت بلا خیر که از جور فلک جفا پیشه چیه  
جانشکاف بر فرق خرسندم رسیده و از استلیم زمانه نامنجا چه تیر بلا بردل صنوبرم خورد خود  
گو که حال شاخ گلید بروم نشیند چون باشد و برگ یا سمنک بضر بنقار زاغ فگار گردد  
از جفا چه بیند انفعی خوشوار اگر بر دمنم پیش زدی خوشتر از آن بودی که آن عفریت  
چهره لب بر لبم می نهاد و قابض روح بر بنجه قهر جان شیرم از تن باز کشیدی نیکتر  
از آن بودی که آن دیو منظر تم را تنگ در آغوش میکشیدند شتم روزگار بقصاص آن

استغفار بکنم از خداوند  
کردن بر کار  
تقصیر خود  
ای مرتبه بادشاهی  
بر طاق بلند نهاده  
ای فراوان کرده  
تسلیم قول کردن  
فرمان  
ای بد بخت  
بکاف تازی وین  
بها از باب انفعال  
جمع گرفتگی آفتاب  
معاذ الله ای پناه

از دیو صورت زشت کرده  
از دیو صورت زشت کرده  
از دیو صورت زشت کرده  
از دیو صورت زشت کرده  
از دیو صورت زشت کرده

خوانین تازه در قواعد جهان بینی و در رسوم سلطنت احکام غریب فرمودی قضا را  
 حدود بعضی امور را بخش با وزیر پدر صورت انحراف گرفت و ماده کین باطن حسن محمد  
 از پیوسته نقطه کردار در دایره براس بوده از آسیب تش امینی نداشت شماره شصت  
 در میان مافتش تاخته ترصد وقت میبود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشه نغی و فاش  
 بر سسل تمت در خدمت سلطان سخنی راند و از روز ترویر از اقرا بر استین خالش گفت  
 مادی شانه را بهر اطشاد پادشاهت کناد که سخت از جاده صواب منحرف گشته گرم  
 بادیه غواتیت چه چندی از کوند او باش مادر از اید پریرا را که از تنور فطرت بر یک صد گونا  
 ملو فان قننه جوشانست **نظم** چشم نرین یکی را درست به جز خلل و عیب ندانند جنت  
 باد شوند از چراغی رسند به کوه شوند از دماغی رسند به بمصاحت مختص گردانده بنمود  
 ناصوا آنها میگوید که لوی تلخی برافرازد و آتش قننه برافروزد و قبا ی ملاست و اما قامت من  
 خود به فرد هنوز که آتش فادشعله نرده از شیمه آبی بران سپید بر آینه از آئین بخردی  
 و بشاریت در خند ظل از بنیان خلافت در دشتن شوه قبال شهراری من بمقتضای  
 یاس ملک داشته برای امت خود کردم پیشتر چه رای جهان آرای قضا فرمایه محض صواب  
 بادشاه مجروح سماع انیمقدمه سخت متغیر شد و از علیان غضب در غرض نفس الامر تفرقه نکرده بنظر  
 مراتب تحقیق که لازمه اسباب تیزهت باخراج کامگار حکم فرموده کامگار ابکم بادشاه که  
 بود هم ظل الله استراقتن کمال ننده ناچار تن بقضا در داد بگردانید و تان بانزاران کربت  
 آواره دشت غرب گشته راه کشور غوت پیش گرفت پیر وزیر پوشمنه نام که از عهد طهافان  
 رضاعت در بندگی کامگار مروط و محشود بود در خدمت شریعت اخلاص مت داشت  
 مگام محسن از رفاقت پهلوتی کردن متافنی دستور وفادارسته بواسطه اداسی حقوق سوابق



HP.

که بعضی از اسباب حمله خواب داشت از شمع آتشی در زم چو کار آتش بالا گرفت و  
 تدریجاً از دامن آطفایش کو تاه گشت فریاد برداشتم و ماد و عروس که مستی اباستی نازآینه چون  
 تاک باغوش بچیده بودند مضطربانه برخاستند چون راه بدرود از آن طوفان آتش خیز  
 بامی نبود ناچار بدلتوشنافتند در آن هنگام برپولی چون دختر بدنبال شاه تاخت از عقب  
 بگردار برق نجا یکی رسیده او را در آن آتش سوزان انداختم که در نیراه کتور دار کباب  
 طار جانش بنشینان عقبی شافت شاه که شیفه حسن ادا می دلفر تیش گشته بود از حده  
 این واقعه جامه صبر دریده با لنگ های پامی برداشت بدست تعابن بر یکد گیر زد در آشنای  
 اینحال دستش گرفتم و گفتم زمانی چشم مست بکشا ازین بطاقتی محل مرا شده خود را گرد آر  
 که بجهت جاریه اظهار اینهمه بیانی لائق شان خردور نباشد شاه چون بر شمع رخ نگاه  
 کرد اضطراب بر دانگی از سر بردانداخته مراتب منت نمود ساخته من بمن یور خرد بارنگ  
 مصلحت آموز در حمله نمراد برخت تناجلوه مقصود یافته بر چار باش عیش و کام را مریع  
 نشسته و آوازه غصمت خویش در عرصه روزگار چون نخت خود بلند گردانیدم و **دشمنان**  
**کامکار و شرف تکلمین پذیرفتن او** سر سر مراد گلشن آریان بستانین  
 اخبار و نخل پریان فرادیس اشمار گشته سخن تازه و تر از سرین و سترن ازین باغ  
 کهن جنم بنرم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه پیر  
 داشت کامکار نام آزاده سر و سروستان سلطان نو نهال انگال جهانبا شمشادش  
 در حرم شاد چنیدن آغاز کرده و صغیر گلشن چلریحان تازه حسن تحریر پذیرفته پادشاه  
 نکر زو شور انگیز و لعلش شیر آلود و شکر آمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی یافته  
 داشت و از فهم و فراست بهره کافی بصلح بعلل بر دیگران جوان از فرط دانش و فراست

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

تمام دارد سموع شده که درین نزدیکی بلده است عظیم جمیع باید نمود که این چند روزه مش  
 بر خاج استعجال طی نموده میاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این  
 مطلب بر سبیل سهولت دست دهد و ایام عزت نبودترین زمان اقطاع پذیرد کامکار  
 از معنی قرین تر گشته در طی مراتب تردد شیشه مجلت مرعید اشت چون بنا بر اقتصاد  
 اینان رسم پاسبان مقرر بود که در محل نزول بر یکی ازین چهار تن ربعی از شب زنده داشتند  
 در عتبت خود کوس پاسباری زنده اتفاقا در منزلی از منازل از مکرثت و از دحام اندرون محوط  
 رباط جان یافته در صحن سرانبر آسمان طرح مبتی انداخته بقاعده مستمره جای می راسم  
 پاسبان نمودند چون فوت پاسبان - زگر رسید از رگه زکشاف نفس قساست قلب و ذنارت  
 طبع و اسارت ذات حقوق تک و اصول رفاقت اصلا مطورند آشته حروف مروت را  
 از حاشیه خاطر محو منشی ساخت و شیوه پاسداری را بطریقه طاری تبدیل کرد و علها  
 از میان شومند ناپوشیار بر بود و از روی سیه جوهری دیدگویی بجایش چارپاره  
 سنگ نهاده خاک خدایان بر تبارک حال خویش افشانند چون بلی گیتی تاب مهر احیب صبح  
 براده چهار رفیق بقاعده دوام رنگدای تردد گردیده در قطع مسافت کو ازم اجتهاد تقدیریم  
 رسانند و از ممر سه ستی شیوه شاطری بکار برده و منظر را یکی کرده بصدد جبهه خود را  
 و کشتند و از ممر سه ستی شگفتی که باز کرده خواست که علها را در خدمت کامکار  
 بر شکش بگذرانند یکبار چهار سنگ سیاه بد قماش برآمد بحد نگاه رنگ بر روی شومند  
 شکست و از غایت انفصال سرده پیش انداخته از فطرت لال ماند کامکار متعنه ای  
 که به مت رفیع اصلا زبان آشنای بجز چون جرف ساخته اینمقد به بعین اغماض  
 تحقیر گردانید و از تنگ پرده اعتبار بر امان اجتناب نمودن بحسب صلاح صواب

و در این زمان که درین نزدیکی بلده است عظیم جمیع باید نمود که این چند روزه مش  
 بر خاج استعجال طی نموده میاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این  
 مطلب بر سبیل سهولت دست دهد و ایام عزت نبودترین زمان اقطاع پذیرد کامکار  
 از معنی قرین تر گشته در طی مراتب تردد شیشه مجلت مرعید اشت چون بنا بر اقتصاد  
 اینان رسم پاسبان مقرر بود که در محل نزول بر یکی ازین چهار تن ربعی از شب زنده داشتند  
 در عتبت خود کوس پاسباری زنده اتفاقا در منزلی از منازل از مکرثت و از دحام اندرون محوط  
 رباط جان یافته در صحن سرانبر آسمان طرح مبتی انداخته بقاعده مستمره جای می راسم  
 پاسبان نمودند چون فوت پاسبان - زگر رسید از رگه زکشاف نفس قساست قلب و ذنارت  
 طبع و اسارت ذات حقوق تک و اصول رفاقت اصلا مطورند آشته حروف مروت را  
 از حاشیه خاطر محو منشی ساخت و شیوه پاسداری را بطریقه طاری تبدیل کرد و علها  
 از میان شومند ناپوشیار بر بود و از روی سیه جوهری دیدگویی بجایش چارپاره  
 سنگ نهاده خاک خدایان بر تبارک حال خویش افشانند چون بلی گیتی تاب مهر احیب صبح  
 براده چهار رفیق بقاعده دوام رنگدای تردد گردیده در قطع مسافت کو ازم اجتهاد تقدیریم  
 رسانند و از ممر سه ستی شیوه شاطری بکار برده و منظر را یکی کرده بصدد جبهه خود را  
 و کشتند و از ممر سه ستی شگفتی که باز کرده خواست که علها را در خدمت کامکار  
 بر شکش بگذرانند یکبار چهار سنگ سیاه بد قماش برآمد بحد نگاه رنگ بر روی شومند  
 شکست و از غایت انفصال سرده پیش انداخته از فطرت لال ماند کامکار متعنه ای  
 که به مت رفیع اصلا زبان آشنای بجز چون جرف ساخته اینمقد به بعین اغماض  
 تحقیر گردانید و از تنگ پرده اعتبار بر امان اجتناب نمودن بحسب صلاح صواب



سخت فرومانده اتفاقا یکی از مقلیان آن دیار در آنجا حاضر بود بر حال بنو مند آگاه گشته گفت  
 شهر ز نیست در غایت زیرکی و دانائی و برسانی فهم و فراست معهود و بکمال حدس و فرنگ  
 ایسات زنی کار داشت و بسیار هوش و فکر را به نیز یک عید گوشت و قورزین برکنده  
 فرد آرد از آسمان ماه را به نجوی چه گوم پر یکری و پیر انا باشد چنین قوری و زعفران از چشمتان  
 رس کرده در گردن آفتاب سگانه انولایت بواسطه حل مشکلات خویش التجاب او برده در حال  
 سر زلف معشوقه مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجام و مهم تو بکفایت رسیدن باشد  
 و قضیه خود در خدمت آن زن عالی فطرت مردانه سیرت رفع کن تا بوجدان گو مراد و جد کامیاب  
 گشتی بود در خدمت خادما اصفه در شور شافقه شکار مطلب در مضار غرض تاخت آن سر و سوار  
 عصمت تو کیفیت حال را منع آگهی یافت مقر ساخت که هنگامیکه عاقله خرج بجای معرب شد و با او  
 کافوری کسوت ماه بارانش انجمن و انجم متوجه گردید در چهار یار فردا فردا پاس نوبت خود در  
 بعد از خری در خلوتگاهش حاضر آید هر چهار بدن از مندره گشته تخت کامگار مقضای موعود  
 بخدمت آن سلمای بود عصمت رفت دید فرشت عالی در غایت تکلف گسترده شمعهای  
 ساحت مجلس انور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی با کمال زینت و فر جلوس فرموده و حضور  
 بزا نوازش گشته گوش بر سخنان شیرینش داشتند و فرادوش فریقه چشم نموده از کلام  
 نظاش حلاوتی بکامل می یافتند کامگار را در خور غریزی عزت در صدر مجلس داد و با حضور  
 ملوکانه ترتیب داده شامی یکشید و مراسم همایند کرد و گریختی را باین و الا فطرتان عالی منش  
 ریش کامگار را از وضع نزر گانه و طور خردمندانه و شرب مردانه آن مقصد نوش حمله داشت  
 و فرنگ بغایت خرسند گشته آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع  
 خلوت کرده از غیر پرداخته مخلصا بطبع با کامگار توجه آورد و از بر دلی سخن رانده بعبارت

اینجا بنویسند که در این کتاب  
 در این کتاب بنویسند که در این کتاب  
 در این کتاب بنویسند که در این کتاب

در این کتاب بنویسند که در این کتاب  
 در این کتاب بنویسند که در این کتاب  
 در این کتاب بنویسند که در این کتاب

در این کتاب بنویسند که در این کتاب  
 در این کتاب بنویسند که در این کتاب  
 در این کتاب بنویسند که در این کتاب

در این کتاب بنویسند که در این کتاب  
 در این کتاب بنویسند که در این کتاب  
 در این کتاب بنویسند که در این کتاب





جلال بان شهنشاه ستمگر تر کمازی نموده آسان بگذشت و هم چنان کار برین مظلوم دیار  
عشق مشکل بگذشت رفیق دیگر که محبت و جوی این زخم یافتن تنظر بهر کج و کنا میگردید  
درین جو عبور کرده دوست را دید که بان پای در ریگ طعیده و خلقی در غایت انوّه بر سرش  
گردد آمده فی الحال سرش از میان ریگ برداشت و از گرو خاک پاک کرده بر زانو نهاد و تشهید  
دشمنه عشق چون دوست را بر بالین یافت چشم باز کرد اما چون مرغ بهوش از شیاره عشق  
بروز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیه تیارش گرم روی داشت از ملا  
حال منکرش شکسته خاطر گردیده استفسار واقع نمود آن بسمل دشمنه بلا گفت چه پیری که  
از ناک کشته خون بر چشم فشان ابرو کمانی زخم کاری بر دل خورده ام و شفق دار از پای تافری  
در خون جگر نشسته و غرق گشته قلم جوهری کشیده ام که میرس زهر عشق چشیده ام که میرس  
آنچنان در هوای خاکد رش که میرود آب دیده ام که میرس جا آفت که بر حال زارم  
بجای و برو دل پریشانم دریاور بکنای که یاران صادق بهنگام درو شد اند تیار خورند و نگاه  
درماند که در چاره گری برانید یار دلنوازش از آنجا که نقد خلعت از غش فخر نمره داشت محمد  
آهلی بر نیال محبت بروای کارش مقصود گردانیده گفت ای عزیز امروز درین جزو زمان شننم  
آن یکتای عالم محبت و یگانه جهان مودت اگر گرد گیتی برائی و سر آفاق و عالم  
پیمائی چون من شیریشه یکتائی و یکرنگی و رستم میدان یکجته نیابی افلاطون ام خم نشین مهر  
و وفادار سکندر آئینه دار صدق و صفا بان جم در جام محبت خطهای شفق آشکار کرده  
و سلمان دار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کرم باوری حست بندم و محبت  
چاره گری چون باد گرد عالم برآم و تاراجی امیثام جانب نرسد دمی از جان فرسائی نیا سیم اما با  
یکه آغاز کرد دل و فتنه دین خویش نشان بازگونی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ

دوانانی سر کلاهه مدعا و کرد و پای یار سخن را از اوج طبع فلک سوند بر کرسی بخت ز کس  
درستان نشین فرود آورد حکایت آورده اند که در شهری دو کس با هم طرح خلعت انداخته  
تکمیل نمود بخت سخت میکوشیدند و در آن بلده از زمان دراز و آن مختصر رسمی صورت استمرار پذیرفته بود  
که در صحن تجوید نیر اعظم برج محل که در آغاز گرمی بنگار عیش و نشاط روزگار و عروج دولت ساکنان  
سلک ربع و بهار است سار و عوس و خواتین خود را چون گل بگرانهای حلل آراسته بکنار دریا  
میرفتند و مانند نازنیان چمن و سبزان گلشن از ابر نیسان تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند  
و بر ساحل دریا محلب های حسن انعام می پذیرفت که چمن از رشک آن انجمن لاله دار همه تن را غیبت  
ناز کبدان بوستان از حسرت حسن سرو و باور چمان پیرمان میگشتند اتفاقا بدین دستور زنان شهر  
طاهوس بدین زیور و زخود ازینیت داده و در بهشت کرده کنار رودبار را رشک فرمای کارگاه  
فروردین ساخته بودند و غلغله جنگ و رباب در گنبد نیلوفر می انداخته و بر اعلی الرغم بحر خضری سپهر  
از انجوشید خزان برهه سما هزاران ماه و دو هفته با غوش گرفته در فضا کار کا فر کشن بعشق آن بعبان  
فریاد بکار نای فوش گرم گردانیده آن در رفیق صادق تمنای گلگشت آن چمنستان جمال و تماشا  
آنجا ده خیال پرستی تمثال از خانه برآمده برب آن آب بهر گوشه چمان میگشتند قضا را  
از کثرت محوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان بنگار خرد فریب فرشته راه ملکوت گم  
میکردند امکان که بحاره انسان خود را گم نکنند القصه یکی از آن دو تن بگوشه واقع شده بود و در آنجا  
رفیق تکا بود است اتفاقا بود جی در برابرش رسید ناگهان سیم برده از پیش بود و بر دستش  
نگارین در نظرش جلوه گشت که نیند اشتی کلبرت هنوز بر قهاب غنچه برآمده یاد ریت از حجاب صید  
برون تاخته یا ماییت از سحاب سر بر آورده جوان بچرخد نگاه ناوک مرگان سیاه از خانه  
کمان ابروش بر دل خورده مانند صید زخم دارد مرغ مذبح بز خاک افتاده آناه آسمان حلال

سقف را بکشد و بکشد  
نصف کردن از جانی بکشد  
که چون آفتاب در آن  
داخل شود آغاز ماه  
بساکه شود و ابتدا  
نوسم بهار عیانت  
خواتین لفتش خارج  
و کمر فوق جمع خاتون  
بمعنی زن کلاه

نصف کردن از جانی بکشد  
که چون آفتاب در آن  
داخل شود آغاز ماه  
بساکه شود و ابتدا  
نوسم بهار عیانت  
خواتین لفتش خارج  
و کمر فوق جمع خاتون  
بمعنی زن کلاه

نصف کردن از جانی بکشد  
که چون آفتاب در آن  
داخل شود آغاز ماه  
بساکه شود و ابتدا  
نوسم بهار عیانت  
خواتین لفتش خارج  
و کمر فوق جمع خاتون  
بمعنی زن کلاه

محل کنت و در پیچ و خم آرزویش با و مراد نخبید ناچاره تی با و بشت پیموده آخرا بر ابران  
یاس و الم چون باد تهنیدست مراجعت نموده پس از طی چندین مراتب تعجب شهر خوش  
و در آن روز نزد دوست مخون کش که در آن طلب لقای لیلای خویش چشم انتظار بر نشانی از او بشت  
از تفرقه کام کبیه تنی رفتن و کار سه امیدش بر سنگ نو میدی زدن جان زنداشت خست بخت  
آمد و از استیلا جنود بموم و دو قد غموم بر نفس کاشانه درون محال نفاذ در شمع اضمنا  
بهم آسناش نهاده خودش بود رفت و بگردار خاک شنبان کوی غربت آنکه بخت فرشی  
بتمهید باطلی تناناید بر زمین دراز افتاد و چادری بر سر کشیده سر بر بالین خواب نهاد و انظار  
ای جوان تازه داماد بود و شبی که بر تخت عروسی با عروس بر جمال جلوه ستای یافت فردا  
آن یارش بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق بر اورنگ جنون جلوس فرموده  
از آنجا که در آئین مودت و شوه مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه رسد و دولت مصابت  
و ملا محبت عروس دریافته آشنائی مزاج و شناسای صورتش گردید چاره جوی باز کرد عالم  
برآمده درینولا که پس از مدت و اندک بعید پیداشده بدین رنگ در بهمانخانه بر افتاد و  
متوجه بکشف احوال خانه و اهل آن نشد زن اینمغنی را پس عجیب پنداشته در صد دزدیش  
حال شد لهذا با کتاب شوخی که شیوه زنانست مبادرت کرده پیامها ناز آلود با حرفها  
نیاز آگین اینمغنی زبان قابل خویش حوالت نمود و او را بر سیل رسالت نزد شوهر ارسال داشت  
مبادله کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام حبارت نماید فرستاده بفرمان بانو زبان پیام  
گزار یی دراز کرده گفت از آنجا که رسول در آید پیام مجبور است بحکم ضرورت گشتی  
میرود که اسی بخیر از آئین زناشویی و محروم از تلذذ که خدائی و مهور از نشاط نازی  
و نیاز مندی این چه وحشی منشی و یگانه خوئیست زبانی چشم غفلت بکشا



44

مطعون زبان جهانان میشود و اگر بجهت مراتب ناموس و مایوس مراست می کشیده دوست  
 بهیمان اسیر سیر سیر سلطان سیر عشق میکند از چاک بخرامان جاده اتحاد و گرموان یادید  
 نمی پسندد و از دانه دور نشینان بزم بگزینی و وفا و صد آراییان سخن صدق و صفا  
 خارج گشته در سلسله محبت و خاندان بودت بنا قالی بی حتمی علم میگردد بهر طرف از آیین  
 و فاد و طریقه کمالی که نیکوترین مشاع کارخانه محبت گذشته کفر غلت استانی و شرک مذمت معرفت  
 دانسته از رنگ ناموس چون سپید از سر آتش بر جاست و در راه تو در دهان صفت ثبات قدیم  
 و زبیده و از گفتگوی ن صفیان معرکه محبت نیندیشیده بجا باز در پیش زین نقاب از رو  
 شاه راز بر گرفت و گفت ای طاموس خوشخو ام روضه جانم درین روزگار ناسنجار که از معرفت  
 اقلیم بر کار زرنگاری بر صفحہ صند لگون غبار اصلا خط محبت حسن رقم نمیباید مراد و استیت که  
 اگر ز کایا زخمی بر تنش میزند از جان بنیوانیم ناله بگوش نماند میرسد در میان جهان در مرز دم دانده  
 محبتش کاشته و نهاده و سیم بام ازل از هرین خاطرش سر بر آورده پندارم کشا و زراراد است  
 بفرمان قهرمان لایزال که خطبه فالح الحب النوی در شان جلالتش بر منبر زیالیست  
 است یکدانه را دو نیم کرده در دو مزرعه کاشته و استاد قدرت حکم حکیم همان افرین که از صیت  
 خلایش گنبد خضر پیر از صد آید و روح را در قطعه تقسیم نموده در دو قانسکه اخته از  
 اتفاقات تقدیر عشق تو بیت سیر سیر دلش بر تافت و از زلف مسلسل سلسله رضون بر پا  
 دلش بت صداقت صادق و خلعت کامل برانم داشت که از هر جیت و جوی گوهر مقصودش  
 خواص بحر غوب گشته مدت دراز خانان را کردم و بیای طلب گرد آفاق بر امدم چون  
 بیدم قضا را مطلقش تو بودی و مریم ناسودل سوخته اش چهره زیبای تو اکنون  
 از لطف تو چنان دارم که در بای سور محبت رخ نه نسل پسندی و در حضور مرده و فانی

[illegible]

۱- مکان بهشت از آنجا  
 ۲- عین معبود است  
 ۳- از جمله این است که  
 ۴- از آنجا که  
 ۵- از آنجا که

زین « اراوت باکم  
 بیغ خواشالی  
 فانی الحب والونی  
 شکلات کنده  
 و تخم گنبد خضر  
 اس گنبد  
 سبز کنایت از  
 فلک است  
 قط

در آخر معنی ابی  
 محمدا و داود را  
 محبت همی رسیده  
 عطا شده  
 حاد خمار در آخر  
 غنیمت بود و تینید داود  
 بلوغ خنده  
 یسین و آخر طایفه  
 بنامه و سکون



[illegible]

و پند ز سولت از گوش بیرون کن و از رسم بنای گیتی آگاهی گیر که مرا رسم ز ناشوئی چو نشت حلاوت  
آغوش کشی چنان است نخت آغیان میسر که در شب ز فاف مفارقت بر صاحب گزید  
و مرا هم بروز اول با تش حرمان سوختن چراغ تنهایی افروختن پسندیدی و زمان دراز در زمان  
قبائل و عشائر انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که به سال سری بدین سمت  
کشیدی اینهمه آسین دلی و سخت روی که اصلا بنگاهی خرسند ساختی و دیدار از من دریغ داشتی  
گر فتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من پسندی خود گو که خدا  
پسندد و جان بس که در ورطه تحیر و تحسّر فروخته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه توجه نکرده  
سخنانش را چون باد بیوزن گرفت دایه از بی توچی او عرق تشویر و خوشی انفعال بر جبین آورده  
خفا نزد خاتون آمد و بر کیفیت حال آگاهی داد و زن تاب تحمل نیاورده خود بر خاست و نطق  
از چهره حال برداشته چون طایوس طناز عشوه سنج و کمرش ساز خرامان بفرز بالین  
شور آمد و کبریز شکایت گشته آلام ایام جدائی و درد مهجوری و شکوه میهری دستغایش  
سرد کرد و جان چون آواز آشنا گوشش کرد و دریای شوق بدل جوش زد و ناله مهر در کوره باطن  
فروغ یافت ناگزیر چشم بکشد و در بخت دل بر جمال جهان آرایش نگاه کرد قضا را  
از هر چیز یکبار عالم برآمده و در راه جست و جوشش پایانی نماند سوده بود سرخ و تب خفا  
خویش یافت بر خاست و گفت سبحان الله صبح یار در خانه و من گرد جهان گرددم و قصه  
جوان چون دانست که رفیقش به تنگ نگاه دلگداز خاتون بسجده عشق با نوحی خودش او را گولاه  
دست بخون گردیده سخت و ورطه حیرت فروفت چه اگر طبق تمنای دست از نگاه خود دست  
فعل فایز میگردد اندر خنده در سوراخا موس پیدمی آید و بنیان قصر غرر و اساس کاخ غرر  
لازمه مردی و مردانست منهدم و منهدم میگردد و بی ختمی انکشت نای انبای زمان و مطعون

فرستادن اک  
 عیار با الفی و ک  
 چهارم جمعه عشر روز  
 ایام جمعه دوست  
 تشریف نشین محمد و او  
 را از مملکت جمع نشین  
 خواست برهنی  
 جمع عیق که از سام  
 بدن برمی آید اگرگاه  
 بعضی تن  
 بعضی ای  
 فصل اول از حکم  
 دل قضا را ای از حکم  
 خدا کلمه را می  
 بیازی باز و در  
 از کمال محکم  
 نفع و عین  
 نفع

[illegible]

۲۲۲

گرچه بنام است پیش عاقلان مانمی خواهیم تنگ و نام را به تو که محکوم فرمان منی درین باب اینهم چون  
 جزا نرسد و غیر از انقیاد حرفی نرسد به التماس و درخت تازه بر خود راست کرده راه خانه آن  
 عشاق که آوازه بخونش بجاز و عراق رفته سرگرم بقافونیکه دل دیوانه اش خجسته بفرستد آن تکلیف  
 از پرده حجاب رانده نغمه دلی را با ساز و کمانچه ابروان کج باز را با تنگ را بر دوان راه دلداری  
 در راه شناسان مقام محبوبی بواز که زیاده برین بر آیین دوستی بجل کنج صفت بر خنجر  
 روی عزم بکار صواب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن آنطاوس مرغ غر اطلاناز  
 و تدر و کبک عشو پر دازی اگر چه چهره حال بغازه عصمت گلگون داشت اما چون  
 خواهش خلط و میل دل شوهر را در نیاب از اندازه قیاس متجاوز دید مقتضای صلیحت وقت  
 سر قبول از دایره اطاعت و انقیاد پیرون بردن از آئین ضایع شمرده جلوه افروز تحلیه  
 گشت و بطا شد التماس شوهر را بجل اجابت آراسته تهیه سباب نیت توجه بر گشت  
 و دستور دلبان خود را بهفت کرده شان حسن نگا جمال چون مهر ماه به آسمان بر در بیان که رنگ  
 بزم شایسته چهره حال خویش رنگین ساخته غنچه روم از چون گلبرگ و ساز شگفتا بخشید و در  
 رنگارنگی بر نمونی شوهر راه خانه عاشق شوریده دل شیدا خاطر شکر گفت چون مقام  
 آنرا که سلوک جنون حکم آنکه صحیح منزل مجنون در صحرای خوش است از آبادی دور  
 قصدا را شای طریق جمعی حرامیان که در کین را نهی نشسته انتظار روز از نمانده غمت میسرند  
 و آرزو نواله از خوان نانهاده چشم کرم از خوان سلا در درشته گوش با و از صلا  
 دو چاشنه و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زویرایه که انامیه نور عظم دست سپارش  
 طالع بسته در حاطلان بود چشویه طاری نوره بهت زدند و در میدان تپ ترگازی آغاز  
 نهادن زین خردمند چون کیفیت حال بدین سوال مشایه کرد افسون دانائی بران گروه

۳۳۳  
 در چه بنام است پیش عاقلان نامی خوانیم تنگ نام را بدو که محکوم فرمان می درین باب اینمیر چون  
 و چرا نرزد و غیر از انقیاد حرفی نسرده الا شتاب درخت تازه بر خود راست کرده راه خانه آن  
 عشاق که آوازه جنونش بجاز و عراق رفته سر کن و بقانونیکه دل دیوانه اش خنک بفرات تکیه می  
 از برده حجاب آمده نغمه دبری را با زو گمانی ابروان کج باز را با تنگ را ابروان راه دله را  
 و راه شناسان مقام محبوبی بواز که زیاده برین بر آیین دوستی بخل نمیدست بر خرف  
 روی عزم بکار صواب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن و آنطاوس مرغ از طنان  
 و تدر و کبک عشو پر دازی اگر چه چسبده حال بغازه عصمت گلگون داشت اما چون  
 خواش خاطر و میل دل شوهر را در نیاب از اندازه قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت  
 سر قبول از دایره اطاعت و انقیاد پیرون بردن از آئین ضاجونی شمرده جلوه افروز تحلیه  
 گشت و بظا باشد التماس شوهر را بخل اجابت آراسته تهیه اسباب نیت توجیه بر گشت  
 و دستور دین خود را بر هفت کرده شان حسن نگار جمال چون مهر ماه به آسمان بر در سپان کج رنگ  
 بزم شایسته چهره حال خویش رنگین ساخته غنچه رومان را چون گلبرگ و ساز شگفتا بخشید و در  
 رنگارنگی تخته بر نمونی شوهر راه خانه عاشق شوریده دل شیدا خاطر شگفت چون مقام  
 آنرا که سلوک جنون حکم آنکه صحیح منزل مخون در صحرای خوش است و از آبادی دور بود  
 قصار را شای طریق جمعی خرامیان که در کین را نه فی نشسته انتظار روز از ماند غمت میزدند  
 و آرزو مند نواله از خوان نانهاده چشم کرم از خوان سلاله در دشته گوش با و از صلا  
 دو چای شد و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زو سیرای کرانمایه نور عظم داشت سیرانش  
 طبع بسته در حاطان بود چشویه طاری نعره تپت زدند و در میدان تپت ترگازی آغاز  
 نهادن خردمند چون کیفیت حال بدین سوال مشاهده کرد افسون دانائی بران گروه

۳۳۲  
اتحاد مشیت خجل سازی اغنی یکی بنور جمال خویش شبتان دل آن تاریک نشین که ظلمت  
کنی و بر شهید تیغ غره خون بر خود سایه سو قامت شمشاد رشک انداخته مسیح کرد از  
نفسیات تازه بد و بخشی بانو بحد استماع این سخنان حمیت کسل ناموس گسار چون طره برخوشتن  
و التماس برادر میزان اجابت نیم جو سنگ نیارده از غضب چهره برافروخت و گفت ای کجای  
مردان و ای خدوئل معرکه ناموس در آن انچه اندیشه ناصواب است که در طعنه تو مزمن گشته و انچه خیال  
خرد سوز است که در تخیل تو جا کرده ایمان ناموس خاندان عزت بر باد داد و شیشه حمیت بر سنگ بره  
زرد تر از سر اکون بخت زبید دستار و در دست خوشتره تیار اگر قسم که در جهان بدوستی طلب  
در آیین محبت شهاده آفاق آخر خود بگو که حجت خود را هم بسیر غیر ساختن و خرمن ناموس خرمن  
سوخن در کجا بخور کرده اند طریقه دانه ایست که از زمره مردان بد رفقی و در عالم نامردی علم کرد  
بلکه در آیین محبت و شیوه مودت تن بالواع آلام و محن سپرد و در راه دوستی و آفات خرمن  
از حجت آنست که رشته گور سالک این سلوک نیشب و فراز از سلک مردان و الاهت نگ و اخطه  
ارباب غیرت که رستم دلا معرکه ننگ ناموس اند چون خلقه در سیرین نافه زینهار از این فاسد سلوکی  
و خبیثی اوده باطل را بخود راه داده که این معنی به چه صورت نه بند و این صورت صلا معنی ندارد آن تکی  
جهان بگرنگی و یکد تاز سر که یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نوبهال آسایش  
تم فدای سخنان جان نوازت باد بر قلم بدستباری خامه زبان به ادبیان بر صفحہ اعلایه  
کردی سراوار ترین نقش لوح دل مردان غیرت کوشست و نیکو ترین طغرائی منشور حال جوانان  
حمیت کوشش لیکن من مجنون بادی محبت را که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام  
نقد و جان نثار کرده ام این گفتگو بر مود نیارد پیهات سرکشان شیه اخلاص را طعن  
دوستان چه بیم و سرگردانان جهان آشنائی را از شامت دشمنان چه پاک بخت گزید







طرد بالفتح طرح ظر فیا در  
جواب است و غمره بنیده  
سازان لغت و قدیم از کما  
بر نحو بنی بالآ و کما  
لغت ذال می در کات تار  
والکث مکرره بنی ذال  
و زود بانی جزیه  
تقصی الموم بنی موم  
سکون قاف و کفر و  
موم و یکل ز شاد  
بنی روا کرده شاد  
مقصود اسکی  
ذی بالام لغت

[illegible]

و از آن شدن " فزون معنی از حد گذشتن " طاعت صحت یون عین تاثیر زنی " طاعتی معنی تعامل معنی و تقاطع از زیار تفعل و زیارت از وزن " نظر مانع معنی نگاه داشتن و باز در خشنودی و برادر طاعتی معنی شستن





1

که عتقربا سستی اورا بسیل فنادید بادشاه بنابر ضرورت این از نوزد خیر گالان درگاه نشین  
 ساخته در نیاب انجمنی هاراست و مداد اوی در دل دختر را ازین حکما را فلطون کیش  
 مصدر دانش و فرنگ در خواست نمود و برای بالغ خود این فردان تگاپود در صفت نکست  
 بر مینوی خرد راه شناس بمنزل خیر و منج صواب رسیده اصلاح کار منحصر در اسلام انحراف  
 افسر آرا بانو در سلک ازدواج آن صاحب سیر نجابت یعنی کار نگار دیده معروض شدنته بادشاه  
 خیر اندیشان صاحب ای در خور دستان خردوی بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی که از آثار  
 روحانیان بر سر سعادوت برد امان روزگار پدید بود حور اباعلمان شرف مناکت بخشید و  
 گل را با شمشاد در چمن مزاجت نشاند آبیاری مراد سیراب گردانید کامکار چون باده گاه  
 بخت بیدار آسنان لاله رخ که از بوی ریاحین طره اش شام جان نشاء شراب ریحا  
 می یافت بمخواب دید و ماغ و قش بر حلق مراد سر خوشی تازه پذیرفت و از کار سبزه دم دور  
 سیودن گرفت و از شجره زندگانی ثمره کامرانی چیده از بخت و دولت بهره بالغ و نصیبی  
 برد آو همشوند را باز از اخلاص درست و وفای تمام عیار بنصب بلند و بانگاه ارجمند میانی  
 از دولت خداداد خویش فراوان تمتع بدو ارزانی داشت ساغر سرشتی سمیود  
 جام از مسکده عشق لاله رخ و در سیدای ناپید اکبر طلیش  
 سر اسیمه شستن و از بیدوی سپهر چون لاله بستاند و غم  
 بر دل زدن و گهی از آب دیده سر ایاد خون بستاند  
 و آخر کار سیاه روی آختن در بیدار جام امید کبر زباده  
 مراد نوشتن کردن کیفیت دلمان در دصاف این شاه خراب بنیاد  
 از کهن مسکده روزگار کزنگ طرب فرای این حکایت بدع در جام تبیین ریخته

فانما  
بلى كبراه شاره  
والكمون بلى شاره  
سكنى دود و  
نعم والى بلى كبريه  
ابو نيكى اى  
فتح اولى بلى كبريه  
شاه بلى كبريه  
دخات بلى كبريه  
ادنى كبريه





در دل لاله نعمانی کرده گره می بست گل چین پیش چهره بهار فریب آتش بهار و صند  
سد وید و ماه آسمان از خرمن جانش چون بی برگان خوشه نوری چید صیت کمان از پای  
ترا تا تیرا رسیده و پشت فلک در جستجوی نظیرش چون طاق ابروی مهوشان خمیده نظامی  
شیرین سرو فرموده پری دختی پری بگدازد بای و بزیز مقنعه صاحبکلاهی +  
شب افروز چو مهاب جوانی و حشمتی چو آب زندگانی و خرد گشته بر روی تو باش  
دل و جان قند چشم سیاهش و بکسک بحال در جهان طاق بود و فهم و فراخی نظیر آفاق  
خلیفه نقد دل بر طره اش ترا کرده بار سائر نکالیف رسمی از خاطر ناز کشن برداشته و علم ترخیص  
در ساحت سیداحت مشکوی معلی برافراشته و بقوای عشق شکوه شکن سنگ سطوت خویش  
بر تبه سبک ساخته که دعا و شناسم از دامن شیرینش سبکتر ازیم دانسته ببارد و خرسند بل نیاز منته  
و سخنان تلخ از زبانش چون باده تیر و تند باعث از یادش طوط و طرب و انبساط انگاشته عاق  
طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان با عام رخاسته بعبادت معهود بحریم اقبال آمد  
و نواز نشو و حسن و الاکلاه دبری بر تارک حال گنجاوده بر چار باش راحت جلوس داشت  
تعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد رشک را خم نکرد از انجا که در مزاج مهر پیوسته  
انقلابیت سرور سیر آراسی مهند با وجود رخصت در آنوقت این دارا سمج و ناصواب  
گرفته خاطر خورشید مناظر اغیار آلود ساخت و در امر نازنین را به عنوان عتاب خطاب کرده  
در باب استحقاق خود که اینهمه استعلاء و استکبار را در خور آمد برانی باید نمود و الا از سیاست  
قهرمان امین نشاید بود و سروناز گفت ای خسرو عادل بحمت تصدیق ایند عوی در شرف  
حسین و الا و فهم رسا من دو گناه صادق بسند است سخت خلیفه را باید در گوهر و جوهر از مزاج  
تری بدست آورد و نگاه به بین جرم موافقه کند و در غیبت رواج کسی یافتن که دیگر





نهضت و اصل بخودیت قطع سینه میاوردین داری که پیداست نامت بنام آوری  
 نهادت بزرگست و نامت بزرگ نهفته مکن شیر در چرم گرگ و شهنش چونند که اکنون آنچه  
 از روی کار برافاده و زمانه باستر داد دولت برخاسته و روزگار غدار شمع چهارم را خفته و دود  
 بنحسب مساحت نموده میج تدبیر اثر نیارد و اجتهاد سودمند و بحر جانی جاری حاره نباشد لاخرم  
 از عار استکانت که منافی شیوه شایسته معراده داشته بر خنجر قضا آورده مهر شکوت بر آن نهاد  
 بسایک سر درش انداخت و در دل التجا بجای شمشیر علی الاطلاق که دهن کبرایش نزه از غبار  
 و چندیت آورد کثیر چون فراموشیهای چهار قلم بند را اسیر خویش دید در راه بند و جانش زبانی مترد  
 بود پس از تامل سراز خیب تفکر بر آورد و گفت ای بادشاه عالمی که اگر تو خصم خداوندی  
 و مانند تو شیر بازی از قید زنا کردن از طریق خرد نیست یکبار از آنجا که در سبیل طایفه زمین سرافتر  
 رد شناسان عالمی نخواهم که با چنین منصب غریزی خونت بر خاک خواری ریخته گردد و اگر تو نهاده  
 که بجز رسیدن بار دوی گیاهان پشوه سپاه خود را از گرد حصار برداشته سر خود پیش گیری  
 و هوا لال رخ از سر بر کرده دیگر بوسه با بخود راه ندی را گردانم خلیفه اینی را که اعتقاد  
 حمله تو قوه نگین حیات تازه فرا گرفته در چه گفت راضی شد و میانه با غلاظ ایمان موکد گردانده بجز  
 خلا چون شایس تیر نال در غایت سرعت و استعجال راه با گاه اقبال خود پیش گرفت و چند ایک طاعت  
 بشری بر تابد و مراتب است و سپاس بدرگاه رستگاری بخش حقیقی نمودی ساخت ایست  
 خلیفه چو زان بند شد باز جای نه فریب از فلک دید و فتح خدای ایمان رستگاری که بود پیش  
 بر اس نه رانده را که در صدره سپاس سخن کوتاه باد شاه بعد از وصول بارگاه با ایفا  
 و عهد کوشیده سپاه را از یل و چون حصار برداشت و جهانی را از بنده رستگاری داده راه دار خلافت  
 سرگرد چون بد برین برآمد روزی مرزبان پیش برید گیلان تنو عصمت خود را بطریق تجله و تهور و از او

۲۲۲

نشده قدم از باغ تعب بزرگرفت و لالی پرستار را نیز به ستور مرور ایدای تسبیح خود دانه دانه  
در آب کاشت و غریب آنکه بکرم و تماشا می می شده بود پس از تمام این مرور ایدای دیگر باز  
غفلت که سرایه آداب است بطلب گوهر دست بسوی آنسپه و شیار مغرور از کرد این مرتبه آنجا رسید  
عرضه فرست دست خلیفه قائم بگرفت و گفت ای کار دای خام طبع آخر توئی لک بدین سبب  
و فتنه دلی که بجهت مایی بدام افقادی بخار خلل در کشور خداوند من به این مرتبه آنجا رسید که از کدور  
کنند آنگون از دیده مردم ناپدید است و منیجی ای که رخنه در شور ناموسش کرده گوی هر بحر تجاری را  
که بر دره جد و غصه است جزا بر حاکمان این که شاطر سپهر حلیت باز بر پا روزگار چه  
منصوب به غیب انگیزت که چو توشای بکشت فراست همچو من ای مات گشت میهای امیر کبیر  
از بخودی در بندیر خطا کردی بر بخیر دست نیافیه خود مقید ز بخیر بلا کشتی بلیت مرا خواندی  
خود بدام آمدی به نظر نیخته تر کن که خام آمدی به خلیفه از رود اوجین حال منکر مطمح حیرت  
در افقاده سار بوالهوسیه بار از سر بر کرده در بند نجات خویش شد و هیچ ندانست که  
چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل ربانی یابد بهر تقدیر راه سلامت و کار  
دیده گفت ایدر نع بدین شکل و شمائل چه دیوانه آخرد می تا مل کن که من بنوا را با آنجان  
صاحب نوا چه نسبت و سهای گننام و نشان را با خورشید نور افشان چه منابت  
خلیفه را که امروز فرمان قدر نواش بر فرق زمین و زمان روانست چه برین میدانست که  
با اینهمه شیری که هنگام سخطش شیر فلک از نیم چون کشف سر بزد و روباه و در چنین بوی  
اسیر می چو تو زبون گیزی شود فطرت من سکنه محیط است و من جوی آب به مهمت  
سایه بر افکانت مرا چون نمی در عیار کسی که باشد چو من یا سبانش بی گنیز گفت ای  
شبهت شاه کیوان بارگاه پره خورشید را بگل میزند ای دما را بکشان میچ که شعله در خس نهفتن

[illegible]



تار و سر برده دولت را که حصار مرزبان زدند و عملداران اقبال التویه سپهری فروز  
دستگاه پشت میلان آلوده شکوه برافراشته شهنشاه در ساعت نصرت میوز کوه محل  
با خود جهانگیر قلعه کشا و عساکر منظور رزم آزمائش نموده بمقتضای استیلا حصار و  
خصم سحر آناه فتنه کشیش مقصود گردانیده به خراج استعجال طی مراحل قطع منازل نموده  
حصار پناخت پس از چند روز کثیر فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت  
چون دیو یکبار از زیر شیشه براید از حصار برآمده بخدمت خلیفه شافت و بوسیله اخلاص در  
برباط قرب جایافته رخه در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق  
در پیش عاکفان پایه از رنگ خلافت دریده بر کم و کیف حال آنها کمای آگاهی داده معوضه  
که لایح مجبیل ام از عمر مخفی که بسوی دریای سرس دارد بواسطه غسل روز بکنار انحصار  
بر می آید و مقر است که هنگام طلوع آفتاب طلعه جمال آناه بر ساحل آب پیدائی می نماید  
و خبر ستاری محدود دیگر هیچ کس با مریدان ایش نمی پردازد اگر برخی از دلایران سپاه فروزی  
که نصیران ایند رگاه نصرت پناه باشند زور قها ترتیب داده در الوقت خود را بدان محل  
رسانند و شیوه جانپاری و سرسری در راه ولی نعمت آشکار کنند احتمال غالب است که اگر  
سپه از سکساعت باز نایند بی تعب و رنج برگنج مقصودست یا بنده خلیفه بمصلحت  
و بدایت پستار اخلاص بیت اساس کار نهاده جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستور که  
مسطور گشته تعیین فرمود جوانان کشتی بروی آب شبگیر زده صبح زود دریای قصور مرزبان  
رسیده به پناه برج کین گرفتند و مجدداً که لایح بقاعده دوام از حصار برآمده با حل و دولت  
معنوان عجلت از کین گاه ناخته بان شایه بازی که تدر و طهار بر باید اورا ناگهان بر دوش گرفته  
این حصار بعد از خرابی بصره آهنگی یافته تگادر سعی در میدان استخلاص آن پر نمود تا آنجا



ناکه کردی و گاهی از شش تا میوه چوین بخون غزل خواندی اتفاقاً آن جوان بغایت خوش  
 الحان واقع شده بود و عجب صوت بریانی داشت باز که زمانی حشایش تپت پیماید و استیاس کرده  
 آرام شدند که بحضورش آرام نداشتند چون در آن یکسها بمنحی را وسیله خاطر خربین پیدا شده بودند  
 به تیار آنها پرداختی و دست رفیق بر پشت و پهلوی گوی و آمواییده بصوت دلکش و دلکش  
 آنصحرایان ریمده خوار خوگر آشنائی ساختی و بر نمر است باده باد و دوش می آواز کرده  
 در حین بهوشی ز نورهای لاله رخ را بشاخ و گردن آنها بسته چون گردن گوسفند و سبزه از لاله  
 لاله که داندی نظم بر دوش که بود در بیابان به خدمت نرفته شتابان به اومی شد  
 جان کف گرفته به اینها پیش صف گرفته به ایشان بگشته بنده فرمان به او بر شاه  
 سلیمان به برگردن گوزنیکه دادی به بران گوزن سر نهادی به بکتر ایام ابرقصد فاش شد و زبان  
 خاص و عام آمد تا آنکه مقرران بساط خلافت بعنوان ندرت معروض عاکفان پادشاه سلطانی شدند  
 خلیفه انجال غریب از اعاجیب روزگار دانسته از بنفشانش شافت و دامن صحر از کوه بود و ترو  
 ناهنگ باک گردیده لاله رخ را به معنای گزیده تاباک نسیمی از نیش با نیش آید و غنچه دلش از این متاسمی  
 دست چون سحر وقت آفتاب دشنه عشق و قلیل خنجر مهر رسیدند دیدند که کله از کوه و آهوه گرد  
 حلقه بسته و او چون بخون در میان نشسته این ایات را بر قتی که در دل خارا اثر میکرد زبان حال  
 بیت اگر ماریت اندر زخمت گنگ و گرموریت اندر فرجه سنگ و گرد گردش دریا نهنگ و گز  
 کوهستان بلنگیت و گرم غیت اندر لاله زار و گرمست آهوی مهر غریبی ز بر خنجر  
 حیوان نلوم دارد به همه با جفت خود آرام دارد به ندانم ناز اینها نام من صیت به که بیاید بدین  
 بیک رسمیت و لاله رخ چون به منضمون آشناسه دریا غم در دلش بتلاطم آمد و بی اختیار  
 سبیل شک از ناوه دیده بروجات روان ساخت خلیفه از شاهده انجال غریب

PNA

تقصیرات من در این خان و از آنجا که در این  
خان و از آنجا که در این خان و از آنجا که در این

صلحت شناس اصلاح جنگ مقید شده بلا لهایی خود را مانند ماه سیر گذرانیده شکلا باردوی  
معلی ملحق گشتند و ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شاهی شاه فیروز بخت چون که هر مردی  
یافت تختی تمهید قواعد منت و اقامت رسوم پیاس بر داشته دیگر در آن مکان توقف جایز نیست  
و بغیر فرز و کامیابی مراجعت فرموده در کمتر ایام مستقر جا و دجلال خویش نزول نمود و نقد  
لاله رخ ده بی یافته سره سار خواتین حرم سیری اقبال گردانید و سکه بانوی بنایش در سرباز  
نابره بخت گرفته بخت درست از منصب ترخانی عزل ساخت و سخن خود را بر سر کرسی بنده سرباز  
از مسند عزت بانوی برداشته بر باندگی لاله رخ بدوز بانوی ادب بنانند و در جرگه پرستارانش  
جا داد اما لاله رخ از رگباز صغرسن سیر آمدن بمنزلی که در اطوار و اوضاع بلکه سار مرسم با رسم سیر  
آتش تاین مخالف نام داشت متوحش و متوهم بوده اصلا قدم بر بطن احتلا ننهاد و قوانین  
اسلام را مبایع آیین نامرضیه اجداد کفر کمال خویش دانسته از طریق آئینه شریف نمود خلیفه  
مقتضا نهاد که نفس شریف خاطرش با بریده خیزد داشته چندی رشته آفرین نو آموز در ازاد  
باب اسلاک گوهرش بیک از دو ج شیوه عجلت مرغی نداشته پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید  
چون جام بد فرجام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست خلیفه داد و کاش آتش  
از باده امید بخان تپی مانده از دور فلک لبزیز شکایت گشت جام ملائیل نوش کرد و از آنجا که  
دش سیر طره مشکای لاله رخ بود گریان صبر دریده چون غنچه از پوست تحمل برآمد و بر دوش  
و چاه دست افتانده بر قبای شای دلق گدائی گزید و بر جبهه آتشگون خاکستر نهاده  
آفتاب را بگل اندود و دوزیریکه از بهر لاله رخ موجود گردانیده بود مونس همراه گرفته راه  
عبت سر کرد و کجالی دار الخلاف خلیفه در امان صحایای سکون در آورده خاک نشین  
کوی قنار گشت و غم معشوق را رفیق روز بنیوانی و مونس شب بسنده دانسته گهی بوقت قتل که کردی

در اطلاق العنان کرده  
 از تو واژه نکند  
 در خست بفتح عین  
 بهل در از محرم  
 در خست آبا شش  
 بک الو و نو حده  
 بضم کیم و نو حده  
 کسر عجمه بفتح نیا  
 بضم یون و نفع  
 ز فار شد از باب  
 سبغی ز نفع  
 از باب  
 بضم و نفع  
 از باب  
 بضم و نفع  
 از باب  
 بضم و نفع

کمال خلق لایق  
 قابل اندود و آنگاه  
 کجاست از جمعه و از  
 افتاد و اگر تفرقه  
 فراق و آرزو  
 همه بختی خواجه  
 فقری بسند  
 موهله مفتوح  
 و سکن بملک  
 فون بختی خانه  
 و بخت





بنایت استغراب فریاده گرد پیش برآمد از کم و کیف معامله جام خون پست استغراب  
فرمود جام از آنجا که تکلیف عشق خان مان سوز مصلحت دشمن از سر جان برخاسته نال  
میشتافت بچشم مراتب خرم بقا از رخ شاد را از بر انداخت و قصه حال زار خویش آنجا که  
سزاوار شوریده سران باشد بر لوح مشق نگاشت و افسانه شور انگیز و داستان درد آفرینش  
خلیفه برقت آشنا ساخت بر تیر که قطرات مطرات شرک از سحاب دیده بارید و مقصود  
شرف نفس و لطف ذات و عظمت فراخی حوصله کرم که از دلتعالی والا جوهران کامل عیار  
عطا فرموده به بیمار آن غریب دیار علینیت و مهجور طمس کوشیده دست رفیق بر فرق  
آنخون بادیه حیرت مایه و از زرخ خاک مذلت برداشته بر سبزه غرت متمکن گردانید و از آن  
همسای خویش بشهر آورد و در خورشید شامی دست کرم کشاده فراوان آشیای غریبه متاع  
گرانمایه بانقشیر انعام فرموده بصورت سیر شناسان افلاک و از دنان اختر در ساعت  
وزان محمود لاله رخ از در سلک ازدواجش کشیده آن بید را بر مراد دل کامیاب و کامران گردانید  
و فردان گنج سینه بر سر هم برآورد و در غایت عزت و احترام مخص فرمود و بلی  
باکریان کار آمد شوارت آغاز تحک سلسله شناسانی صورت  
به دور بانو با جهاد بر مجنون کشید و پدید آمدن پسمیده  
صبح امید در ظلمت شد آج ابلاس آنسینه فکار جگر  
ریش اگر چه طوطی خرد مندر بگردان باغ عیار بگرد آوری خاطر پریشان  
جهاندار شاه نمش پافزید مقصود ساخته گاه بیگاه دل درد پرورش را با فاهنا  
افسون اثر مشول داشتی از آنجا که باد طلب در کاخ دماغش بحیده بود و در  
عشق در جام دلس جو شیده رو صید بار سلسله شیبانی گنجته چون مجنون سر آینه

مان بگو خان و بهمان خان  
کتابت از دیوانه گان  
ببین از باب تفصیل  
بیان کردن ارق  
بکسر او بهمه وقان  
شده آخر وقت  
بمعنی زنی دل  
مطرات بالفتح معنی  
بارانها کامل عیار  
بسیار خاص

کتابت از دیوانه گان  
ببین از باب تفصیل  
بیان کردن ارق  
بکسر او بهمه وقان  
شده آخر وقت  
بمعنی زنی دل  
مطرات بالفتح معنی  
بارانها کامل عیار  
بسیار خاص

حاصل حاصل و سر  
سرم بخیر مانع و  
بجزیره در میان دقت  
دایه احوال او بزرگ  
از غیره احوال  
نام بخیر و دراز  
دکوانه با ش  
ازین صلح و صلح  
و ازین صلح و صلح  
و ازین صلح و صلح  
و ازین صلح و صلح

و باید کرد و فایده  
وصال ای بایند  
صاف ملاقات پس  
باز بقی مغنی جان  
که از دور محراب  
باشند و تقوی  
مغنی از خود و  
موم با کمال  
دامن زن این  
سازند تا کمال

از آن که این نام گویند  
در طایفه و ضعیف که باشند  
از آن که در آب است و گویند  
بمعنی گرد آب مستعمل شود  
بمعنی بطاء و حلی بودن  
بمعنی باران و باریدن  
بمعنی او و عاقل و عاقل  
بمعنی بخت و بخت

دانشگاه تهران

تا آنکه بود جد از آن بود کی حجب خلافت و شهر یاری ساحت گلشن را بنور قدوس عبادت  
منور ساختند و بود ج را در عمارت خاصه خاتونی فرو آوردند از پرتو علم عاری با باغ روش  
کارگاه ریح و از آنجا که تکیه کبارش صحن چمن رنگ صحای صحن گشت غنچه گل زمین شام و طره  
غیر بولیش سر مایه تا فکلی یافته از تار این نشاط و دین خنده باز کرد و بلبل شوق نظاره جمال حجاب  
چون پروانه بگرد شمع پیرامون شمع شمع فرب عمارش تزیین بخود آید آغاز نمود سیر زنی یار سایه  
که جامه شش یافته تیار و دیر پیر بود و جانش از سعادت مصاحبت بهره و آلوده پسته بهره مند  
بفرمان آن فرستاد رات دیر از رده عمارش بیرون آمده بغرم آنکه یزیم باغ را از نامحرمان  
پرواز و باطراف چمن و اقصای گلشن برآمد و نرم نرم بدست یاری عصا قدم زن گشته بر سر  
این شوریده سر سودا می رسید و می بای تو به بر باط مصاحبت سپرده از سخنان  
تمام معرود کلام پر معنیت که چون باد بهاری اگر کشای غنچه دل بود حجابی گرفته گو به باغ عیار  
در میزان ادراک نسج و باد خود سیاهی کند می دود از آبی بکوت قلندر می لباس  
گدائی تن در دادن و لغو دانش و کمال دانائی سالک سلوک خجسته بودن و شمع طبع مجنون کردن  
سخت غربت دانسته از انجا بخدمت بانوی خورشید محل شتافت و از ساده دلها افسای حجاب  
بر جریده تیان ثبت نمود و از جمال صورت و کمال معنی او فرو و آن سخن راند و شمع از چگونگی دل بر آید  
گرایش نیز و آن نمود و در بانو از مجموع خارج در خاطر دید آمدنی اختیار از شکاف پرده نظر  
را آن شاه شیدا گماشت و چون شبیهش را که از بی نظیر با فرنگ گرفته بود و پیوسته با خود  
داشت بگاه تخت بشناخت و دانست که این شاه خسرو منش بیوی که بخلعت خاکستر  
خز سندان است و این سر و آزاد از بایستی سر چون شکر از به در بند است شعله شوق از باطنش  
سر برزد و موج بحر طلب دلش را بر ساحل اضطراب انداخت اما چون پرده حجاب پیش

برکران افاده می دیده بصیرت بکشا و مشاهده این هنگامه بدیع کن که از مرز دلم نهال  
ایچوان چگونه سر بر کرده است در شده مهرش چنان در گردن جام نچیده هر قطره که از چشم نرم  
میریزد حرف و فایده صفت حال نقش می بندد و منشی مشیت مشور روزگارم بطغر آفتاب  
مرتب ساخته است و دبیر ارادت دیوان دلم را از معانی سیکانه پرداخته اکنون جز از انکه  
حسن صورت گردد و این صورت بمعنی گرایه نصایح پوخت فائده بظهور نرساند و بانگ طبل  
تهی هیچ گوش نرسد **بیت** در کارگاه عشق ره غفل و علم نیت به توانی ضعیف را فصول  
چرا کنی به پیرزن چون دانست که عرصه دلش محیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق  
گشته بمصلحت عقل کاری پیش نبرد و دست تدبیر بامان جانش نبرد لاجرم پاسبان  
تکاپو بسبیل نصحت سر باز داشته از این باغ بولگی بودج آنغروس حمله مهر و فاسق  
شهر اندازی قتل کمان عشق بهما افکند تیر به سپرداری نباشد کار تیر خند  
غنی امید جهاندار شاه باهتر از نسیم مراد و حیدر گلنای  
مقصود از چمنستان وصال هر دو ربانوی حور نژاد  
چون نشاء عشق جهاندار شاه در دماغ بهر ربانو بلند شد و چمانه خاطرش لبریز باده طالب  
شست پیرزن از راه دور بینی کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت در خدمت  
پایه سر بر خلافت عذر کرده از شغل حراستش استغفا نمود باد شاه ساعتی به حجب  
فرورده پس از تامل و درازی دانشور و ندمای خود پیور را که بحر خیر گالی امری دیگر  
مرکز خاطر عقیدت مآثر و مکنون باطن اخلاص موطن نداشتند ز خلوتگاه مجمع نموده  
سترگ در میان نهاد و دریاب اصلاح آن مقدمه دشوار از آن مشکل بسید آن آسان نماستند  
همت کرد مشنوی چو آید مشکل پیش خردمند به کران مشکل فتنه در کار او بند

۱۰۰  
 خالی کرده آمده  
 ختم ختم جمع و فتح  
 خدای مجرب و شایسته  
 معجزه‌های غیر ممکن  
 ختم نصیب یار و سکن  
 خدای مجرب و شایسته  
 کشف خوانند خفا  
 کاره معلوم می‌شود  
 فعلی بر سرش  
 تب کر

چون که در این عالم  
از هر چه بود و نیست  
و از هر چه می شود  
و از هر چه نمی شود  
و از هر چه می ماند  
و از هر چه نمی ماند  
و از هر چه می آید  
و از هر چه نمی آید  
و از هر چه می رود  
و از هر چه نمی رود  
و از هر چه می بماند  
و از هر چه نمی بماند  
و از هر چه می نماند  
و از هر چه نمی نماند

یہاں پہنچ جاؤں گا

معاد و امن جایش از غبار کفو و ناکفو میراستم تا حکمتش از نس بصارت حریر با حصیر یکجاست  
 و صیر یازارش حل ربا خرف بیکمیران سجده گوهر و مهر گل نبردش یکیت و گل قیاس  
 و خار سیرین در پیشش نیست هر که منظر جناب بقدر شگفت از شکمش چون حرارتی یافت  
 و هر که مقبول حضرت والا شد از شمار حب و نب مهر اگر دید مصرع اینجا خست بجز و نجا  
 نب نباشد از عین عینش ذره خورشید را باغوشش کشد و قطره بحر در کنار گیرد و قطع نظر  
 نویسد مراتب شاید که این جوان از ادانی دیر باشد بلکه امکان دارد که از اشرف خلق بدید  
 آید زیرا که قدر و منزلت مرد از مهر شرافت نفس است نه خلعت فاخره اگر در تو دیده و در  
 هست حسن معنی بسوی صورت و آبادی باطن بگر نخرانی ظاهر مصرع که هر که بی سیر  
 اندیشه نظر بعجب کند پیرزن از نیمه سخت بر اشفت و بکمال قهر بانگ بریزد و بانو زده  
 گفت ای لاله سیراب یاغ شهراری وای غزاکه بی آسوی دشت دلاری که از رشک کل  
 شکایت خون در دل نافه تا تازی کرده بسته اینچه آفتیست که در خرمن ناموس پیر میرنی و اینچه کین  
 فرق نام رنگ خود میفکني خود بگو که خاندان خلافت اجداد عالی تبارت چنین خواری چگونه بر تابند  
 و غیرت خسروی پیر بزرگوارت کی تحمل اینهمه رسوائی گردد و اینچ ناصواب رخ تردد بردن راحت نیاز  
 و در اداسه سر سرباب تشنه لب با ختن سودند از اینجا که محبت صادق و عشق کامل گاه از  
 جیب عاشق سر بر کشد و که از گریبان معشوق بیرون آید از منزل یلانی یکبار مقام مخونی انتقال  
 کرده لا اله الا الله و ادع نام رنگ برخاست و گفت ای پیرزن نامحلی شناس برزه باد  
 بکف بگیر و آه سر دلب که خرد و شناس تو نا آشنای مزاج عشق کاش که شکر و شکر عاشق  
 و کار تو میشدی تا شکوه قدماش مفهوم تو میگشتی و مرا از دست ترا خایه های تو نجات حال  
 آمدی آخرنه گوهر مرد داری اینهمه دای و خوی دیوچه بخود قرار داده و از کوی معرفت چه





که عقل و کربا عقل خود یار و که تا در حل آن گردد مددگار و ز یک شمع از نگیرد دو خانه و فروزد  
شمع دیگر در میان و سائر خیر سالان دانش پزوده و دانایان با یک یمن از راه حکمت فروزد  
معاذ الله بسیار بخودی بخش کار دیده با اتفاق معروضه استند که این نایره عالم سوز قفسه  
عبد عشق و منشا محبت سر بر فروخته است بآب تدبیر لطف پذیر متن ممکن نباشد چه اسباب  
و مواد و اعطای خود اصلا مصالح این مهم مشکل نباشد و ز جرد ملامت نیز با متنا عشق کفایت نکند  
بلکه محرک این سلسله گردد و چون باد و روغن مقوی اشتعال نوازش شوق شود در بصورت چنان  
بصواب اقرب و صلاح مقرون بیناید که پیش ازینکه شاید این از نقاب رخ بر انداخته  
سر از منظر جبر برارد و در پیش خاص و عام جلوه گری نماید سر رشته مصلحت را بنظم مناسبت  
مرد و مضبوط گردانیده آبی برتش انتظار با نوری جهان باید یا شاید چه گردد نیابت آبی و زرد  
بیم است که در کم مایه فرصت از مکرر شوق برقع جبار روی مردم چشم نگویند در جوار آفتاب  
بر افنده و ادای ناموس سوز و حرکتهای رسوائی اندوز از مکرر عدم مبالات که طریقه و نقد  
جناب عشقت ظهور رسیدن گیرد و سهلترین طور قصد فاش گشته در دهن عام افتد  
و بیهوده گویان از خاک تر صد چنین مقدمات اند دستگاه بزه درانی پیدا کرده اظهار  
که موجب ملالت اولیاء و باعث شماتت اعدا گردد پس است که کمتر سخن از پادشاهان که شایسته  
جهان و ممتاز عالم اند برودترین زمانی چون نام نامی شان گرد آفاق براید و چون  
جلال اینها با کثافت عالم و اصناف امم برسد چون آن فتنه مستند موتمن  
خیال پیکر این بهم محال را در مراآت حال بدین منوال دیدند بادشاه از صوابید  
ایشان پهلوتی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از اینها که بغیر و فراست بر  
دیگر انقضای محبت نزد همانند ارشاه شفاخته پای حاش و مایه گهرش را بنیران



انبساط بریا صحن خاطر بزم پیرایان از مهتاب عیش و کامرازی وزیدن گرفت ترنم سرایان قرص  
 نوا بالجان دلکش دلفری آغاز نمودند و آب ریشم نوازان ناپیدا قانون نشاط ساز کردند نواز  
 فی سمعنا نواز نوید خرمی داد و خردش چنگ دل اصحاب و قیاس چنگ آمده ارباب در دل نوازی کرد  
 خود دل باده نوشان را چون عود بر آتش شوق نهاد کمانچه بان ابروی بهوشان سواد خوانان خردم  
 رنم خوشه بی نمود بر بطمانند باده آشنایان عالم آب را ترمی مانع افزود از آب سوا بی غمومی  
 ساحت انجمن نراست بزم بهار یافت دستی و نشاط با هم چون حسن و عشق مترنم گرفت حیات  
 می گلرنگ باستان کا کل میگرد و ناله دلکش از غنم بر بهوشان شویوه مل نمود و از آب ده  
 و باد رود در فضای مجلس بحر طرب موج میزد و از نشاط حسن نشاء مرغ دل در هوا بطاوج  
 میگرفت لفظ شکر ب مطربان نغمه پرداز برسم تهیت خوش کرده آواز به معنی چنگ غمت  
 ساز کرده و نوا کی خرمی آغاز کرده بهالاش داد گوش عود را تاب طرب را ساخته از تار تار  
 نوا بی امید وصل داده بهجان از وی امید وصل زاده به باب از تار غم جان را امان داده به  
 کمانچه نغمه زده و تار تار ساغر از خم بهشتی روان کرده چون اندر آب شستی به بصنعت ساقی  
 موزون دلکش به یکجا جمع کرده آب و آتش به جراحتهای لعل ز دیت ساقی به بنجده گفت  
 این شش باقی به چون شاه زینت افرای بزم روز یعنی نیر جهان افروز بخلوگاه مغرب شافت  
 و عروس شگن بر بند شیب که زان به تار که غمبارش هزاران نافه تار تار میگرد و روزگار از  
 طره مشک افشان شام جان بغایه مراد محط می ساخت صبح صبح الوجه بهمنای ملاحت جان  
 پرورش نقد روان کف نهاده و خورشید گیتی تاب بسبر سوادش دیده جهان برین خود  
 روشن کرده بخون شوق عمرنگی نامش سلسله مهر لیلی برای دل بسته و آب خضر شوق طره  
 مشکافش در دل ظلمت نشسته ایستاد شبی خوش به صبح زندگانی نشاء افزا جوایم حوا

شنونده گان ایچکی  
آورد  
آورد  
نام سازیت و دم  
جویت خوشبوک  
آزاد آتش سوزند  
کما حق نام سازیت  
نشان کمان خرد  
اشنان مراد از  
اشناکنه گان آب  
است

و بطریق انجلی  
را در این باب  
بطایند "ایده با کس  
شعین آمده است" که  
شاکان جمع و از  
و شین معجز  
و او شین غلام  
تقن بطریق  
و در این باب  
و در این باب

[illegible]



رفت و شوشه خام در بوشه زر ناب بهفت بیت بلبل بر سر غنج نشست و غنج  
بشاکت و گشت بلبلت که چون جهاندار فروزمند بکار گاری بخت بلند تا از آنج مقصود  
شکسته برادر خویش دست یافت بکره اسعاد تنه این حقیقت نیرو بهر گاه کام بخش  
مردود بیخاک نیاز نهاد و رات بمنت و وظائف سپاس با نذره طاقت بشری بودی گردان  
مرد و نامی معدود در خدمت بادشاه فلک با گاه از شوق دیا خود سخنی رانده التماس  
چون آواز آئی جوشش سلطان پرور افتاده بود شهنشاه عین موسم که هنگام ترکمازی  
گره کمین سرمای سرد مهر بنایت قریبشان میدادند جگر یاره خود را تمجیل حمت انتقال گشتن  
و در کود و دشت رنج حرکت و تع ترد کشیدن جان نرند آشته اقرار حسن اشتاقی با جان  
نشته و بر انجام این امرش از جلوس خسرو و گل بر او رنگ شاخ مینازنگ و خود گردانند اظهار  
شتمه از کفیت شهاب کاری سیاه سفید رخ شاه شتاب و  
نمودن سلطان بر در شتابندگان عرصه غمرا چون جهاندار شاه  
بفرمان گیتی داور خدای دیگر در بدنه منو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرد مدتی قصیر  
ایامی قلب تلونی در طمع روزگار پدید آمد و آثار آنرا در مزاج در آشکار گشت چه خود کوشتن  
حکامه میزان اعتدال گینحه دست قضا و در خوشه روزگار در یازد ازین بگذر در و در  
آورد و دامن دولت شب فراخی گرفت سیاه برد که از در یازد کین ترد نشسته بود در خیال  
یا فته باراده شیر ربع سکون از جای خود نهضت فرمود و عرصه کیتی در آمده دست غارت  
کشاد و از غایت سرد مهر خلا لی در صحرانگذاشت و منعمان با غوبه از اصادره کرده  
یکدیگر بر گداز ساخت خلق جهان اینم ترکماز خنک خوشش چون بید از یاد بر خود لرزیدند  
و در و باه صفت بمونی خرسند بوده بهمانجا نه خرمند زمین تا کس را در اندریند در زیر

بشاکت و گشت بلبلت که چون جهاندار فروزمند بکار گاری بخت بلند تا از آنج مقصود  
شکسته برادر خویش دست یافت بکره اسعاد تنه این حقیقت نیرو بهر گاه کام بخش  
مردود بیخاک نیاز نهاد و رات بمنت و وظائف سپاس با نذره طاقت بشری بودی گردان  
مرد و نامی معدود در خدمت بادشاه فلک با گاه از شوق دیا خود سخنی رانده التماس  
چون آواز آئی جوشش سلطان پرور افتاده بود شهنشاه عین موسم که هنگام ترکمازی  
گره کمین سرمای سرد مهر بنایت قریبشان میدادند جگر یاره خود را تمجیل حمت انتقال گشتن  
و در کود و دشت رنج حرکت و تع ترد کشیدن جان نرند آشته اقرار حسن اشتاقی با جان  
نشته و بر انجام این امرش از جلوس خسرو و گل بر او رنگ شاخ مینازنگ و خود گردانند اظهار  
شتمه از کفیت شهاب کاری سیاه سفید رخ شاه شتاب و  
نمودن سلطان بر در شتابندگان عرصه غمرا چون جهاندار شاه  
بفرمان گیتی داور خدای دیگر در بدنه منو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرد مدتی قصیر  
ایامی قلب تلونی در طمع روزگار پدید آمد و آثار آنرا در مزاج در آشکار گشت چه خود کوشتن  
حکامه میزان اعتدال گینحه دست قضا و در خوشه روزگار در یازد ازین بگذر در و در  
آورد و دامن دولت شب فراخی گرفت سیاه برد که از در یازد کین ترد نشسته بود در خیال  
یا فته باراده شیر ربع سکون از جای خود نهضت فرمود و عرصه کیتی در آمده دست غارت  
کشاد و از غایت سرد مهر خلا لی در صحرانگذاشت و منعمان با غوبه از اصادره کرده  
یکدیگر بر گداز ساخت خلق جهان اینم ترکماز خنک خوشش چون بید از یاد بر خود لرزیدند  
و در و باه صفت بمونی خرسند بوده بهمانجا نه خرمند زمین تا کس را در اندریند در زیر



اول مضمون  
 اینست که در این مضمون  
 نام زن که در این مضمون  
 سلیمان غلامی است  
 امان آورده و بان  
 نکل کرده  
 لام و قاف  
 از ریمت که  
 و آینه در میان  
 و در این مضمون  
 لام و قاف  
 لام دوم جمع  
 و در این مضمون

خلق کرده این بیت در شان او صادق می آید بیت جز در آینه ذاتش نتوان یافت نظر  
 جز در آینه خویش نتوان دید بدل و فلک که یکی از کهنه قلعه های کارخانه کائنات است بآینه  
 و دشوار است از نظاره جمالت حوین دیوانگان بگشتگی افتاده از بهر دفع عین الکمال انجم را  
 بان صوب چند را حکم خورند و پشکاران رسم سراسر در قانون دین شاه را بشان  
 سلیمانی و خرقه و فی لباس خسروانی آراسته با آن ملقبیست بقا بمقربین با خنده و مصحف  
 و مرآت در میان نهادند جهان را چون بساعت اختر روشن و بخت بیدار در آینه نگاه کرد بهار  
 حسن و جوش دید و نگار مقصود در آغوشت یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون بوی  
 بندد درم خریده این نیا و حمله حالم و بهر و با نوبت زبان ابر و دانمود که کتر از کین از این غیر مصر  
 جان دل ام خاتون چمن گل چنبیلی و یاسمن بر فرق آن نیرین سپهر دات و شهر یاری  
 آتش اند و در یاد آگونی شاهوار و لالی چرخ از تارگر داندند و حجره از غیر پرداخته سرور است  
 در چمن مراد کلام دل گذاشتند چون بهر و شوق مانند بلبل بر و گل دیده بر جمال بیکر گذشت  
 از غایت شوق مانند بیکر تصویر در مقابل هم دیری بحس و حرکت مانند ابیات و سخن  
 رو بر روست دیدار و نظر از کار ماند و عقل و یگار ازین بوی این دیدن گشته مدوش  
 و زانسو از حیرت مانده خاموش تا آنکه شکلیف شوق بر و بیدل آغوشتا شده از  
 سو تا خنده و یکدیگر آنگ در آغوشت کشیدند از مساسش دوش بر دوش احساس لذت  
 کنار و بوس در سر بر و بوی کامرانی پدید آمد یکی چون غنچه گل از باد سحری مستعد شکفتن  
 و آرزو مند شکفتن شد و دیگری چون بلبل مست در نغم بهار مراغه فضا ط آغاز کرد  
 پس از فراغ کشمکش رسی که چون و چرا دران ماضی نیت غنچه یاسمن از سبزه  
 حبالت شکفت و برده سرین از تر از نیم شکافت یعنی در ناسفته اتمشقب الماس

در این مضمون  
 اینست که در این مضمون  
 نام زن که در این مضمون  
 سلیمان غلامی است  
 امان آورده و بان  
 نکل کرده  
 لام و قاف  
 از ریمت که  
 و آینه در میان  
 و در این مضمون  
 لام و قاف  
 لام دوم جمع  
 و در این مضمون

نمودست در نهانخانه خلوت دیده باماه خرگبی بخگاه در آمد و این ترانه بر زبان حال هر آن  
 گل گرفت گوشتادی رود باده ناب چون گلاب یار و غلغل قمری از نماند رواست  
 قلقل شیشه شراب یار و علی الرغم روزگار مدار کار بر کارمانی گذاشته نای طر خاوه دل  
 حکمانه بر آب باده و باده رود نهاد و بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام راجم آب تشنگ  
 که جانش بر گنبد گل بر تری محبت روشن کرده با جانانه صحت روح پر در گرم ساخت و قانون  
 نامیده که خورشید شتری حال آنها بود در زمزم حشبدی تیرانه سخی و پالکونی رشک فرمای قمری  
 سرتانی در کوش طاوس طرب نوس گردانید صراحی میکش و رند مشرب سر خوش نش  
 حسن لاله رخان گردیده بر آینه سخنان با و از بلند قلقل میگفت و طبع نوگران بلبل منش که با  
 تپی طنبو پیوسته سر و کار داشتند از آنکه نقد که مینا خنک آید گل گل میگفت و نقل  
 سیماساز گاه از رشک و شجوف خویش با زار لاله در یکل شکسته هنگام عیش گرم خست و گهی زنده  
 هند و کیش آتش یا سی در سینه انداخته بدستوری پنهان چون گل در چمن خنده میکرد و باده سار  
 عمار گاه در دماغ پر و دیان سمن اندام در آمده از رخ لال رنگ آنها بر آن گل سیراب در دیده بیننده  
 آشکار مینمود و گهی در گلهای مینای زمر و دام شسته بسان هزار نوای طرب و شوش میکش  
 میر و مرغ کباب شوق همه استانی بطباده بر شاخ سبز فولاد مراغه کرده بر آیین  
 گل منقل به غیر جگر سوزی میرداخت و بلبله هوای آن گل و دیان نرم ارم این بلبل  
 گلپانگ ستانه میرد مقلوبی آراست از زینت و فروزیت چو مرغ ارم خلوت دل  
 در آتش چو گل افروخته گل از رشک آکلستان سوخته و بشکین ز کال آتش لاله  
 در افاد چون عکس گوهر رنگ و بخار از بر شعله آذری و چو بر سرخ گل برگ نیلوفری  
 شده بلبله بلبل انجمن چو یک در می قهقهه در من و ز رخساری عوار گمان رنگ می

در نهانخانه خلوت دیده باماه خرگبی بخگاه در آمد و این ترانه بر زبان حال هر آن  
 گل گرفت گوشتادی رود باده ناب چون گلاب یار و غلغل قمری از نماند رواست  
 قلقل شیشه شراب یار و علی الرغم روزگار مدار کار بر کارمانی گذاشته نای طر خاوه دل  
 حکمانه بر آب باده و باده رود نهاد و بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام راجم آب تشنگ  
 که جانش بر گنبد گل بر تری محبت روشن کرده با جانانه صحت روح پر در گرم ساخت و قانون  
 نامیده که خورشید شتری حال آنها بود در زمزم حشبدی تیرانه سخی و پالکونی رشک فرمای قمری  
 سرتانی در کوش طاوس طرب نوس گردانید صراحی میکش و رند مشرب سر خوش نش  
 حسن لاله رخان گردیده بر آینه سخنان با و از بلند قلقل میگفت و طبع نوگران بلبل منش که با  
 تپی طنبو پیوسته سر و کار داشتند از آنکه نقد که مینا خنک آید گل گل میگفت و نقل  
 سیماساز گاه از رشک و شجوف خویش با زار لاله در یکل شکسته هنگام عیش گرم خست و گهی زنده  
 هند و کیش آتش یا سی در سینه انداخته بدستوری پنهان چون گل در چمن خنده میکرد و باده سار  
 عمار گاه در دماغ پر و دیان سمن اندام در آمده از رخ لال رنگ آنها بر آن گل سیراب در دیده بیننده  
 آشکار مینمود و گهی در گلهای مینای زمر و دام شسته بسان هزار نوای طرب و شوش میکش  
 میر و مرغ کباب شوق همه استانی بطباده بر شاخ سبز فولاد مراغه کرده بر آیین  
 گل منقل به غیر جگر سوزی میرداخت و بلبله هوای آن گل و دیان نرم ارم این بلبل  
 گلپانگ ستانه میرد مقلوبی آراست از زینت و فروزیت چو مرغ ارم خلوت دل  
 در آتش چو گل افروخته گل از رشک آکلستان سوخته و بشکین ز کال آتش لاله  
 در افاد چون عکس گوهر رنگ و بخار از بر شعله آذری و چو بر سرخ گل برگ نیلوفری  
 شده بلبله بلبل انجمن چو یک در می قهقهه در من و ز رخساری عوار گمان رنگ می

در نهانخانه خلوت دیده باماه خرگبی بخگاه در آمد و این ترانه بر زبان حال هر آن  
 گل گرفت گوشتادی رود باده ناب چون گلاب یار و غلغل قمری از نماند رواست  
 قلقل شیشه شراب یار و علی الرغم روزگار مدار کار بر کارمانی گذاشته نای طر خاوه دل  
 حکمانه بر آب باده و باده رود نهاد و بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام راجم آب تشنگ  
 که جانش بر گنبد گل بر تری محبت روشن کرده با جانانه صحت روح پر در گرم ساخت و قانون  
 نامیده که خورشید شتری حال آنها بود در زمزم حشبدی تیرانه سخی و پالکونی رشک فرمای قمری  
 سرتانی در کوش طاوس طرب نوس گردانید صراحی میکش و رند مشرب سر خوش نش  
 حسن لاله رخان گردیده بر آینه سخنان با و از بلند قلقل میگفت و طبع نوگران بلبل منش که با  
 تپی طنبو پیوسته سر و کار داشتند از آنکه نقد که مینا خنک آید گل گل میگفت و نقل  
 سیماساز گاه از رشک و شجوف خویش با زار لاله در یکل شکسته هنگام عیش گرم خست و گهی زنده  
 هند و کیش آتش یا سی در سینه انداخته بدستوری پنهان چون گل در چمن خنده میکرد و باده سار  
 عمار گاه در دماغ پر و دیان سمن اندام در آمده از رخ لال رنگ آنها بر آن گل سیراب در دیده بیننده  
 آشکار مینمود و گهی در گلهای مینای زمر و دام شسته بسان هزار نوای طرب و شوش میکش  
 میر و مرغ کباب شوق همه استانی بطباده بر شاخ سبز فولاد مراغه کرده بر آیین  
 گل منقل به غیر جگر سوزی میرداخت و بلبله هوای آن گل و دیان نرم ارم این بلبل  
 گلپانگ ستانه میرد مقلوبی آراست از زینت و فروزیت چو مرغ ارم خلوت دل  
 در آتش چو گل افروخته گل از رشک آکلستان سوخته و بشکین ز کال آتش لاله  
 در افاد چون عکس گوهر رنگ و بخار از بر شعله آذری و چو بر سرخ گل برگ نیلوفری  
 شده بلبله بلبل انجمن چو یک در می قهقهه در من و ز رخساری عوار گمان رنگ می

[illegible]

پنهان گردید و تا می‌د از شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخت در کنج انزوا اعطای گزیده آب  
بجایانگردی میل داشت سودا سیر از سر بر کرده بجای خود نشست و باد که بر تخته آب شامی می‌نمود  
از پس براس خمار شکست اشجار مانند برهنگان محشر از برگ و ساز تهی مانده دست آسمان  
برداشتند و بلبان از بیداد مهرگان دل بر مفارقت بلغ نهاده چمن را کام زانغ گذاشتند دیده  
در انتظار طلوع ایات بهار چون روی یاسمن سفید گشت و باغبان برات منشور نویسان چمن را  
نوشت ساکنان چمن سخنها ی سر د از زبان صرصر شنیده سبک راه عدم سر کردند و لاله و گل  
مرز زاد و بوم را کرده از دست ستمگران بی و بهمن خرباره سراسر با خود نبردند سر سبزی  
دور از الملک گلشن خطبه آزادی بنام خود میخواند بگرداگر سبزه تخته بند پای نه شد و سوسمک در ریخته  
خود را شکله احرار میگرفت خرقه وجود ترک بغاگر خزان سپرده معطف زانویه فنا گشت  
از زلف مجید بسمل و طره سلس شمشاد در دست صبا موی مانده و صنوبر با همه بر  
ساز و برگ خود بر زبان دی داده چون چار تنهیت مانده غیبه انداخته عمر خود را بدی شتر  
از حسرت جان سپرد و صرصر شکر شیرازه سیاره کل گشته ورق ورق عهد سو برد  
مشموعی ز باریدن ابر کا فور بار به سمن سبزه دستهای چنار + درم بر درم کب  
کوه شمع + گره بسته چون پت ماسی ز رخ + بفت نکرده سر غنی شیر + چو ابر بهار آسمان بر  
صبا بلبان را در دیده دهل + ز نامحمان روی پوشیده گل + درین ناکشاده لب آنگیر + که آیه  
سبزه را بوی شیر + فشرده شده آن آبهای روان + که رفتی سوئی بر که خندان  
باز از بهتان در آمد شکست + نگهبان کلین در باغ بست + تا شاگردان باغ بگذشتند  
مغان از چمن رخت برداشتند + تهی ماند باغ از رخ دلکشان + نه از بلبل آواز و نه از گل  
جهان در شاه بیدار خبر چون از عمر انقلاب زمان در غرض جهان بدنگونه هرج و مرج مشاهده نمود

جمع بعض وصال  
 مہلتیں از بارِ فضل  
 جمع از حد و گزشتن  
 آنروز و آنون در از جمع  
 و داد و بردن افعال  
 جمع گزشت زشتی  
 لغت کتب بعض بہار  
 تازے بروزن افعال  
 جمع توقف کردن در  
 مسجد برا عبادت  
 ہر کان بالکے و کات

[illegible]

و شلخ مشک بیدود و عنبر با هم آمیخته و اشجار که از دراز دست خزان خلق آزاریدند و دستار  
بودند از کاخانه گرم بهار قیاسی است بترقی و کسوت سندی در بر کردند و خرد سالان انبساط  
از سبزه نخی بر لب بیسط و غمراغ ناز نموده بغور نوازش نایشه در عرصه گیتی کوس نمازند  
نیم نوروز بروی نوریان ریاض که گرم از سر نگاه عدم بمنهل وجود آمدند مرد و در راحت  
بجانبانید و باد بهار روزگار ننگدان از بار اسباب بسط و مواد انبساط فراخ گردانید  
زمین در بدل کول پرینه برت از سبزه نورسته بر این سندی پوشیده بر طلیح که در آسمانی  
طوطی بنیاد نهاد و صحرای گل و گیاه سبزه سبز گرد کرده در انجمن جهان ساز و برگ فردون  
و جشن هم عرض داد و از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرائی و تخته کشانی بر تخته آب از سر گرفت  
و آب چمن بزم آفتاب از تخته بند برآمده قصه قید خویش در شش و سوسن بسط باز گفت  
آسوده بامی سر مست در دامن کوه و صحن دشت جسته جسته مشق رقص رسانیدند و صلصل  
و ساز و ساج و شاک بطور فرح و طرز مبارک کلبانگ طرب بلند گردانیدند و ملودی  
جهان شد از خوشی چون گل شکفته و عروس در درز نور نهفته و ریاحین صیف زده  
باغ و بستان و نیم صبحدم در در گلستان و شقایق شکر آبتجان کرده و صاحب حسن  
را شان کرده و ز گلها خیمه در بر کنج باغی و ریاحین بر یکی بر سر چراغی و مسکن است  
بر گلهای حمیری و نوای بلبل و آواز قمری و نفثه نلگون و لاله نسوز و نقاب گل برودند  
نوروز و عقابان در هوا بگشته پرواز و تدروان در چمن با هم تصد ناز و چاک و مروج جنبان سینه  
خنصر صحرای خوان از بهر نوروز و بهر گوشت و مرغ گوشت و زده بر گل صلابی خوش در پیش  
نوی ساز و خوش آواز بلبل و فلکده شورشی در لاله و گل و گوزن و گوزن و مرغ و آواز و بهر شایه  
نمان از بهر یار و بان چشم عاشق ابر نمناک و سرشته باد و باران مشک با خال

در این روز از سبزه نخی بر لب بیسط و غمراغ ناز نموده بغور نوازش نایشه در عرصه گیتی کوس نمازند  
نیم نوروز بروی نوریان ریاض که گرم از سر نگاه عدم بمنهل وجود آمدند مرد و در راحت  
بجانبانید و باد بهار روزگار ننگدان از بار اسباب بسط و مواد انبساط فراخ گردانید  
زمین در بدل کول پرینه برت از سبزه نورسته بر این سندی پوشیده بر طلیح که در آسمانی  
طوطی بنیاد نهاد و صحرای گل و گیاه سبزه سبز گرد کرده در انجمن جهان ساز و برگ فردون  
و جشن هم عرض داد و از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرائی و تخته کشانی بر تخته آب از سر گرفت  
و آب چمن بزم آفتاب از تخته بند برآمده قصه قید خویش در شش و سوسن بسط باز گفت  
آسوده بامی سر مست در دامن کوه و صحن دشت جسته جسته مشق رقص رسانیدند و صلصل  
و ساز و ساج و شاک بطور فرح و طرز مبارک کلبانگ طرب بلند گردانیدند و ملودی  
جهان شد از خوشی چون گل شکفته و عروس در درز نور نهفته و ریاحین صیف زده  
باغ و بستان و نیم صبحدم در در گلستان و شقایق شکر آبتجان کرده و صاحب حسن  
را شان کرده و ز گلها خیمه در بر کنج باغی و ریاحین بر یکی بر سر چراغی و مسکن است  
بر گلهای حمیری و نوای بلبل و آواز قمری و نفثه نلگون و لاله نسوز و نقاب گل برودند  
نوروز و عقابان در هوا بگشته پرواز و تدروان در چمن با هم تصد ناز و چاک و مروج جنبان سینه  
خنصر صحرای خوان از بهر نوروز و بهر گوشت و مرغ گوشت و زده بر گل صلابی خوش در پیش  
نوی ساز و خوش آواز بلبل و فلکده شورشی در لاله و گل و گوزن و گوزن و مرغ و آواز و بهر شایه  
نمان از بهر یار و بان چشم عاشق ابر نمناک و سرشته باد و باران مشک با خال

در این روز از سبزه نخی بر لب بیسط و غمراغ ناز نموده بغور نوازش نایشه در عرصه گیتی کوس نمازند  
نیم نوروز بروی نوریان ریاض که گرم از سر نگاه عدم بمنهل وجود آمدند مرد و در راحت  
بجانبانید و باد بهار روزگار ننگدان از بار اسباب بسط و مواد انبساط فراخ گردانید  
زمین در بدل کول پرینه برت از سبزه نورسته بر این سندی پوشیده بر طلیح که در آسمانی  
طوطی بنیاد نهاد و صحرای گل و گیاه سبزه سبز گرد کرده در انجمن جهان ساز و برگ فردون  
و جشن هم عرض داد و از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرائی و تخته کشانی بر تخته آب از سر گرفت  
و آب چمن بزم آفتاب از تخته بند برآمده قصه قید خویش در شش و سوسن بسط باز گفت  
آسوده بامی سر مست در دامن کوه و صحن دشت جسته جسته مشق رقص رسانیدند و صلصل  
و ساز و ساج و شاک بطور فرح و طرز مبارک کلبانگ طرب بلند گردانیدند و ملودی  
جهان شد از خوشی چون گل شکفته و عروس در درز نور نهفته و ریاحین صیف زده  
باغ و بستان و نیم صبحدم در در گلستان و شقایق شکر آبتجان کرده و صاحب حسن  
را شان کرده و ز گلها خیمه در بر کنج باغی و ریاحین بر یکی بر سر چراغی و مسکن است  
بر گلهای حمیری و نوای بلبل و آواز قمری و نفثه نلگون و لاله نسوز و نقاب گل برودند  
نوروز و عقابان در هوا بگشته پرواز و تدروان در چمن با هم تصد ناز و چاک و مروج جنبان سینه  
خنصر صحرای خوان از بهر نوروز و بهر گوشت و مرغ گوشت و زده بر گل صلابی خوش در پیش  
نوی ساز و خوش آواز بلبل و فلکده شورشی در لاله و گل و گوزن و گوزن و مرغ و آواز و بهر شایه  
نمان از بهر یار و بان چشم عاشق ابر نمناک و سرشته باد و باران مشک با خال









بغایت مخزون و ملول میبود چون آنخبر به جهاندار شاه مکشوف گشت بجهت از آن غبار  
ذیل خاطر ارجمند به در یافت و تنبیه آن بی نصیران برزه در اظهار خواص آینه مذکور که عظم  
اسا در یوزه گوی خیال می بستند متحتم دانسته در خدمت بادشاه مام کرد که آرزوی خاطر  
صمیمی خیانت که یکی کلبه احزان بر سبکرو سامان بنور قدوم نمینست نزد خود رشک فرما خانه  
خورشید سازند و بدین رشک سر افتخار این هبه بمقدار یکا آخ کیوان رسانند مصرع  
گز قبول افتد زهی غرور شرف چون از همت غایت گیتی خدایو بر طره شاه ملکتان قبول  
وزید از غایت انبساط بان گل شکفت و بزم دلکش طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنان که  
سرا و احوال خردان و الامرت باشد بهیا ساخت یاد شاه خورشید کلاه ازنی هر چه  
گل افروخته و بر گلگون شیر خرام برانده خانه زین رشک خانه خورشید گردانید و تماشاخانه  
در محلی که بزم مقدس مقرر گشته بود آمده میانه اورنگ را خلوص میان یون پیکو کوب عرش ساخت  
جهاندار شاه پیشکاران قانون شناس اشارت کرد تا نیمی باده و رود بزم را گرم کرده دم  
گل رنگ مشکبوی بنگاری بر روی فرش کردند و خوان لاسماطی بر آن کشیده انواع  
اطعمه و اقامت هر یک که دیده سپهر از تماشايش خیره میگشت حاضر آوردند و فواکه  
گو ناگون و حلوبات رنگارنگ آنقدر که در حیطه حجاب در نایده برانده مهسا گردانند و قشوی  
خوافی آراسته نهاده پیش خور دنیاچه گوشت از حدتش بره شیرت بلغاز  
مای تازه مرغ پروار و خید حلو که خود نبودش نام برخی از پسته برخی از بادام بعد از فراغ  
طعام مرع و منقاد حضور شرف آورده از انواع اتمت دکنه بر از دیاد و حر و قسام  
جوابی نظیر زیاده بران که شمارش را اندیشه مهندسان باریک بین نتوان  
از آن استنباط نموده بر سیل پیشکش بر بساط عرض نهاده و از نظر

کتاب و انشای آن  
در وقت و اسای مردم  
سیاه کاغذ نفیض بسیار  
نورانی کاغذ یک در آن  
انصاف و بی غیبتی با آنکه  
دیده و دودال با هم بر سر  
اولش "دست ای باغ از  
دستان بهر باغ از

ببرو جانان جام مل جان پرور بخورد و گاهی از سرخوشی شاد بلند روح نواز طره مشکبوی  
و کداری کشید و هم بدن دست علی الرغم پیرستان بریت داد سرور و مراد دل از روزگار گرفت  
شمار کارمانی در روز نایب صبح و سیاه شام درج گردانید لطم چه فرخ کسی کو بهنگام می  
آتش نه پیش هم مرغ می و شنی نارستان بدست آورد به که در نارستان شکست آورد و  
از آن نارون تا وقت بهار به گلی نار خواهد گلی آب نار به بیرون آورد لکه سر از کج کاخ به که آورد  
برون سر شگفته ز شاخ به جهان تازه گرد و جو حرم بهشت به شود خوب صحراد پیو که زشت و  
گیر سر زلف آندستان به ز خانه خرامد سونی گلستان گل آگین کند چشمه قند از آب  
که آرد دم خنجر ارتکاب نمودن هماندا شاه بامرضیات شهنشاه  
پیر خباب از انجمن متوجه و نار خود شدن کاقران کامیاب  
چون بهر دیوانه تجویز عشق مصلحت سوز تن باغوش جهاندار شاه در داد خاتونان منو سودا از روی  
طاهر نمنی و صورت پرستی جهاندار شاه را از جمله در نوزده گران بی سر خیال کرده بر بهر دیوانه  
زبان قطع دراز کردند و بد نالت فطرت منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری مقصد تلکبار تبارک  
حال انداخته بهیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالمی تبارک در میدان خواستگاریش گلگون  
طلب متیاخته چهره قبول ننمود آخر کار شیفته قلندری بی سروین نامعلوم نسب که  
روزگاری در روز نهایی شهر بعنوان سودا بیان مجنون کیش نگاود بهشت شده خود را مرطوط  
حبابه نکاحش گردانید و طره تر آنکه او را از حمله آوزنگ آریان فرا گرفت مصداق و مراد  
با او شرف روزگار خود می بندارد و نمیداند که سالکان سلسله سلطنت و اخلاف خانان  
خلافت را با کسوت مرقع و تعلین جوین و منکار مفلوک ریسمانی و کشتی کمر آوین  
که اسباب فقر اصحاب فقر است مناسبی نباشد بهر دیوانه ازین معنی بجایست

باز از بهار اسرار  
درینده از اما که  
گویند ای شای نارستان  
نار است موقوفه مراد  
و یاد آن توصیف و کاف  
در صبح دوم بیان آن و  
مخفف نام از آن نار  
آن اشارت است بگو  
آن بت و از نادر اول  
یا آتش مراد است یا  
نارستان و از دو سوره  
نار آنکه در داستان آمده

درینده از اما که  
گویند ای شای نارستان  
نار است موقوفه مراد  
و یاد آن توصیف و کاف  
در صبح دوم بیان آن و  
مخفف نام از آن نار  
آن اشارت است بگو  
آن بت و از نادر اول  
یا آتش مراد است یا  
نارستان و از دو سوره  
نار آنکه در داستان آمده

درینده از اما که  
گویند ای شای نارستان  
نار است موقوفه مراد  
و یاد آن توصیف و کاف  
در صبح دوم بیان آن و  
مخفف نام از آن نار  
آن اشارت است بگو  
آن بت و از نادر اول  
یا آتش مراد است یا  
نارستان و از دو سوره  
نار آنکه در داستان آمده

امر استعفا نموده از ریگ ز عدم اجابت در محلیت بشوئه بخردی عذر بانجام است و در عت  
 مسعود مرخص گشته بر درگاه شکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت محذره پاک فراد و محذره لطیف  
 نهاد یعنی امیر و بانو تحصیل و دایه نماید بانوی جهان از ستم همجو فرزند جگر میوند دامن دامن  
 گبر ترازد چک دیده بر رخ رخته بقانون شتمندان جنگ بدامن جهاندار شاه زد و از راه اعتذار  
 رو بد و آورده با خاطر شاخ شاخ در باب سفارش فرزند داستان فراخ رانده گفت هر که  
 اگر چه برورده مهد دولت و ناز است اما اکنون شرف کینیزی تو ممتاز است منگوم که ترا هم شرفی  
 سزاوار است بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پست است نه از روی دالانشی آن کن که شایسته  
 اشلان عالی تبار است جهاندار شاه نیز بعنوان ارباب تمیز یا سنجای عذر آن میر و سنجهای تکیلی  
 اد کرده بود دایه مختص گردیده قدم در جاده تردد سپرده بکمال کامیابی راه کشور خویش در پیش  
 گرفت چون در منزل گاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب مرغک دانا خاصه برای آن بود  
 بپایینندگان دست اخلاص مبارکها گفت و پس مراتب دعا مرستم نمودی ساخته معروف شد  
 که قند الچه و المته که ازین طائر نحیف و مرغ ضعیف که شت پری بیش نیست از بند و ادراک سعادت  
 بندگی این جناب سپهر مناسبت تا زمان حال که پیشاپای قبالت بجز رضای تو شکیم که سجده  
 رضیه بندگان عقیدت سرشت و طریقه ائمه حقیقت کیش است امر دیگر بوجود نیامده و  
 بر منمونی بخت بیدار و مساعدت اختر سازگار تو فوق نیکو خدمتی یافته مصدر کار با نمایان  
 شده و با وجود بخت پیکر مهابت شرک بر انجام نموده و بمن غایت ذوالجلال و بآزادی  
 دل که ببارت از منتهای کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضا این مصروف  
 سعادت رحمت که ما کان تحریر آزاد کننده بنده پیر این فدیر مطلق العنان  
 مرخص گردانید که سری بوطن مالمون کشیده بمرکات غایت خداوند پس از مدت

۱۹  
استغفار از باب  
تغافل و غفلت  
کردن از کارهای  
مهم و با اهم و ضرر  
بوجود آید و شد  
در ادعای محققان  
مورد تشریح است  
در این باب به  
راستی و دلالت

و زنت بیدار و زنجیر  
مرد با بصر و فتح  
دال مملد و الف مقصوده  
بمنع او کرده باشد  
نیکو کند و نیکو  
خداست شود  
و نیکو کردین  
نقص و نقص  
نقص و نقص

بیدار بخیزم در آن  
 بیدار بفرمان تو است  
 سجده افسیه در دوزخ  
 فغیله بمعنی خصلت  
 ایضا بخون و قات  
 بوزن شقیقه بمعنی  
 خوش آمده است  
 از باب مفاعلت بمعنی  
 موافقت و مردگار

فانما يبعث الله رسله بالبينات  
والايات

باب تفسیر  
مطابق الغنائم  
یقیناً





کشیده بود اما تا رسوم منت و سپاس برداخت چنان جوانمرد گفتند العزیز عجب خود را  
بزرگ نگاهداری تشویر فرو مصل و سر اسید و از صحرای پوزش شب که اشیا را در همان صحرای  
مابده بر تو ارزانی داشته ام چون شیر باد در حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما  
پیدا و اکنون در بدل آن جان اگر میخواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنم که هیچکس را نمیبیند  
و آن خلج بدست و نقل روح جهاندار شاه از منبغی بنده در بند استخوان مانده گفت  
خواهم که نخت کیفیت حال بر من آشکار کنی که منکر جرم تصریح پیوسته مصدر باز گارد  
احسان از چشمت و شما از چه رو و سپاس منت شنید چون گفتند ای الا منش ما مرد و برادر  
دیدر ما که درود خدا بر او نشاید جهان مستحار را بدو کرده و فراوان متاع بدیع و اسباب  
از تر که او بود بامیراث رسیده و آن اشیا را سهل البضاعت نیز از جمله آنست چون تسبیح  
صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الحقیقه باعث ابتعاش که ورت بود لا حرم موقوف حکم حکم  
من صد مرد بودیم قضا را تو از گوشه رغبت برآمد و داده مناقشت را از میان برد و ما را معنی  
از جمله عطا با این فرا گرفته ممنون مردی تو گشتم و اکنون موجب مریت منت آنکه تو بدینو سلیست  
نود فائز شدی و مهم دشین کفایت کردی جایا بر تو حلال باد که بطوع تلک تو کردیم جهاندار  
بر علومیت و عدم تعلق و تجرید طمع آن دو جوانمرد حلال را داده آفرینها گفته علم خلج بدن معلوم  
رد و راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقا هرگز نبرد دستور سرد تو ای برادر با تو بود پنهان  
بنال دل میدوید پیوسته ترصد هنگام برده در نهانخانه تدریس میکردی و جوابی  
ساعت ساعد بود در حینکه جهاندار شاه نصیحت جوانان پیوسته استغفار کیفیت اشیا  
ملک و خدیوایانیه و کنی متواری گشت و بهنگام تعلم و تعلم نقل روح استراق سمع نموده بود  
ماهی یاد گفت و پس از طی مسافت دوسه مرحله در آمد و خدمت جهاندار شاه ظاهر کرده در قطع



پیوده گوی نالنداره شناسن بد باشد هرگز گفت اگر تو بکمال چایکی چستی بقالب این حجر درآمده  
 کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاید آوردم که خون من بکام شرع مباح باشد چهار گشته آخر  
 بی آنکه در قول مدعی تاملی نماید فرمان قضا قالب خود را زار کرده فی الحال بکالبد آسوده درآمده چون  
 تقدیر مطابق تدریج خویشتن یافت فرصت مغتنم انگاشته معاجنه بخش خود تپی کرده بیکر ای  
 در آمد و بر مرکب زرین ساخت گورین تمام جهاندار شاه سوار شده شادان در فرغان بسوخته  
 بهر دریافو شتافت قطنم شده از قالب گرمی دوری گرم در شد بقالبش دستور به  
 فرسخت و راه پیش گرفت و دامن اختیار خویش گرفت و به نشاط تمام با بانو بهر  
 تحت گشت همرا و بهر دریافو چون حرکات و سکناتش را مخالف جهاندار شاه دید فرسخت  
 که واقعه حیت بنا بر مصلحت صاحب فراش گشته در اندام دامن عصمت خود را از لوث مضامین  
 ناپاک مصون ساخت و به بیانه رنجوری ترک طعام لازم کرده باین برهنه قناعت نمود و از قناعت  
 قوت و عدم دینیت ضعف تمام در قوایش راه یافت و بر فرور بخید با میدی دست از بار داشت  
 مرصه صحبت نشست تا آنکه دید جهاندار شاه جمعی از امراء سلاطین را بطریق استقبال فرستاد  
 آنها بر فرار جهاندار شاه تصور کرده بشکوه و شان خشرانی و بدیه جهانداری در خدمت بادا  
 بردند باد شاه چنانکه رسمت از دیدار فرزند شاطن گشته زو گو بر سر فرقیشتا کرد این سیر انجام  
 نیز مرا هم نیاز مندی تقدیر رسانیده از خدمت گیتی خدامرخص گشته در شکوهی جهاندار  
 خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پیر خا ر نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد و بگ  
 آن بانوی کهن که تبسمش جهاندار شاه را دلیل عشق بهر دریافو شده بود از روی در  
 فهم شامل شناسای معالک گشته در رنگ بهر دریافو خود را بسته تا توانی از اذیت قطنم  
 در حرم رفت و کامرانی کرده با تسی چند برجه دانی کرد و هر هنرم کاندیرین شهبان بود و خدمت

در آمد و بر مرکب زرین ساخت گورین تمام جهاندار شاه سوار شده شادان در فرغان بسوخته  
 بهر دریافو شتافت قطنم شده از قالب گرمی دوری گرم در شد بقالبش دستور به  
 فرسخت و راه پیش گرفت و دامن اختیار خویش گرفت و به نشاط تمام با بانو بهر  
 تحت گشت همرا و بهر دریافو چون حرکات و سکناتش را مخالف جهاندار شاه دید فرسخت  
 که واقعه حیت بنا بر مصلحت صاحب فراش گشته در اندام دامن عصمت خود را از لوث مضامین  
 ناپاک مصون ساخت و به بیانه رنجوری ترک طعام لازم کرده باین برهنه قناعت نمود و از قناعت  
 قوت و عدم دینیت ضعف تمام در قوایش راه یافت و بر فرور بخید با میدی دست از بار داشت  
 مرصه صحبت نشست تا آنکه دید جهاندار شاه جمعی از امراء سلاطین را بطریق استقبال فرستاد  
 آنها بر فرار جهاندار شاه تصور کرده بشکوه و شان خشرانی و بدیه جهانداری در خدمت بادا  
 بردند باد شاه چنانکه رسمت از دیدار فرزند شاطن گشته زو گو بر سر فرقیشتا کرد این سیر انجام  
 نیز مرا هم نیاز مندی تقدیر رسانیده از خدمت گیتی خدامرخص گشته در شکوهی جهاندار  
 خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پیر خا ر نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد و بگ  
 آن بانوی کهن که تبسمش جهاندار شاه را دلیل عشق بهر دریافو شده بود از روی در  
 فهم شامل شناسای معالک گشته در رنگ بهر دریافو خود را بسته تا توانی از اذیت قطنم  
 در حرم رفت و کامرانی کرده با تسی چند برجه دانی کرد و هر هنرم کاندیرین شهبان بود و خدمت

بهر دریافو شتافت قطنم شده از قالب گرمی دوری گرم در شد بقالبش دستور به  
 فرسخت و راه پیش گرفت و دامن اختیار خویش گرفت و به نشاط تمام با بانو بهر  
 تحت گشت همرا و بهر دریافو چون حرکات و سکناتش را مخالف جهاندار شاه دید فرسخت  
 که واقعه حیت بنا بر مصلحت صاحب فراش گشته در اندام دامن عصمت خود را از لوث مضامین  
 ناپاک مصون ساخت و به بیانه رنجوری ترک طعام لازم کرده باین برهنه قناعت نمود و از قناعت  
 قوت و عدم دینیت ضعف تمام در قوایش راه یافت و بر فرور بخید با میدی دست از بار داشت  
 مرصه صحبت نشست تا آنکه دید جهاندار شاه جمعی از امراء سلاطین را بطریق استقبال فرستاد  
 آنها بر فرار جهاندار شاه تصور کرده بشکوه و شان خشرانی و بدیه جهانداری در خدمت بادا  
 بردند باد شاه چنانکه رسمت از دیدار فرزند شاطن گشته زو گو بر سر فرقیشتا کرد این سیر انجام  
 نیز مرا هم نیاز مندی تقدیر رسانیده از خدمت گیتی خدامرخص گشته در شکوهی جهاندار  
 خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پیر خا ر نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد و بگ  
 آن بانوی کهن که تبسمش جهاندار شاه را دلیل عشق بهر دریافو شده بود از روی در  
 فهم شامل شناسای معالک گشته در رنگ بهر دریافو خود را بسته تا توانی از اذیت قطنم  
 در حرم رفت و کامرانی کرده با تسی چند برجه دانی کرد و هر هنرم کاندیرین شهبان بود و خدمت

منازل رستق شد و از راه تیز و پراکنده از هر اسم اخلاص نموده توانین نگویند گی را بحسب صورت مرع  
میداشت و در باطن محبت با نهد ام بنیان هستی جهاندار شاه مقصود گردانید و تخم شقاوت در زیر  
میگاشت تا آنکه پس از چند گاه راه دراز نور دیده باطل همان رود به گمین که کیفیت دشواری بار  
تغذیر عبورش بدست و گریافته پیوستند و بو تیره سخت پستیاری در دیش ستوده عمل حاصل  
عبور نموده بسرد ممالک خود در آمدند از اتفاقات وقت حدادی که شناسای حقیقت جهاندار  
بود در آن صحرا دو چار شده جهاندار شاه را شباخت و در مقام خدنگزاری آمده اظهار  
خیر گمانی نمود جهاندار شاه او را امیدوار غنایات خسروانه کرده بخدمت پادشاه رسانید  
رسیدن او بکامیابی و فیروزی خبر داده جمعی از خدمت و سپاه با موحیات دولت حشمت  
آرد و خود را سرزمین تار رسیدن سباب جاه و مواد شکوه توقف فرمود روز دیگر که صیادت  
از بهر شش دام نهاده بود تیر غیب بپرتاب نهاد و لغرم شکار برآمد و چون بهرام مقصد پادشاهی قائم  
بخندک خا یا شکاف نختری بجاک انداخت بر مرغون جهاندار شاه استنادید سلسله که پیکر بماند  
گفت ای شاه رستم دل در نهاد من علمی بدیع و هنری بس غریب شصت و سه که بمعجزه سه  
میرند ظن غالب است که در زیر این گنبد مقوسخ از زمین دیگری بدانیان گشته باشد و آنست  
و نقش روح که بین اسم اعظم از د جان آفرین در کمال لیس بر صغیر وقوع پذیرای حسن بصور میگردد  
خواهی بپا آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترصده را را نگان نگیری در احرا احسان پس ازین  
تعظیم از منته خود واجب شهری جهاندار شاه غافل از دستان روزگار و در ننگ پادشاه  
سه شگسته خرم از دست داده گفت من در بیعلم محتاج بتعلیم تو نیستم بلکه از تو اما ترسم بر سر خط  
عجب از شایان عالی تبار که آلوده لوث کذب نموده از دروغ گفتن شرم نبارند جهاندار شاه ازین  
سخت بهم برآمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را بر زبان طاع صادق گردانم خون چو تو بسپوده

وغل " صلاوة فقه و  
مملک و دال مملکت  
آسکر " مملکت  
بالفم و کسر نیم  
اسباب " اسب  
بضمین بمعنی  
و شوکت و بالک  
بمعنی تو رس و  
و ایجا بمعنی اول  
از داشته ، اب  
برام بافقه نام باشد  
و نیز مریخ زانسانند

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

وہاں اس کے بہادر و  
جمہورت و نڈر  
صغ فاقہ کی  
کو تارہ لاکھوں  
ہستہ ہندو  
کھڑے  
خارج بالظہر و خا  
و ظام و عین مملک  
سے بیرونی



از آنجا که مربوط به طوطی و موالاتش بود سوابق معرفت و مراتب محبت را مرعیه  
 زمانی قدم بر بای تو قف سپرد در سبیل از معانی شاک را بدو تکلیف نمود تا که چون دید  
 سپهرستان زن بچنین چهره بلاگردنش مربوط است و از نیزنگی زمانه ستم آنیک اساس کار  
 بدین رنگ صورت یافته بمقتضای آنکه مصرع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش  
 تن بقضا سپرده در چاره گری کار خویش تن مسائل گشت و بیادری را احوال نایاب طلبست  
 چاره برون تدبیر برده طوطی خوش لهجه زبان را رخصت شکر شکنی شکر داده با و از خرب گفت  
 آئینه لب که بنهتای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمه لحنی بمقام استغاث در آمده گفت  
 طائر حجت سخن ندانی که اداس شکر خرد از آشی نعمتی صورت نه بدو اکنون که اسیر محنتی  
 قفس رنج و بلا چه جای شکر است شاکر گفت ایخواه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چو تو هم  
 دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق طبع درویش گو را افتاد و روی توجه سویش کرده گفت  
 توجه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانائی که سخت چون پشه همه غر است کلامت چون قند شیرین  
 شاکر گفت طائری جهان دیده ام در باب صحبت ارباب معنی بس سیده درویش گفت ای  
 از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز از آن نصیبی از ادا دار  
 شاکر گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه پیوستم و از او پرسیدم که صبح از چه صاحب نفس  
 گشته گفت از آنکه بر سحر نان گرم بر بی برگان آیتار میکند گفتم ما از چه مایون سایه شد  
 گفت از مجامده نفس که از سائر شتمات کونی با ستخوان خشک قناعت کرده گفته افتاد  
 از چه روشت گفت از اختیار تجرد گفتم غما از چه ناموشت گفت بمیاب من از تو گفتم غنیم  
 پیوسته تنگدل چراست گفت از آنکه در بند جمع پیوستم و زار است گفتم گل بهر جان غریز و از چمن  
 از چه روشت گفت از خوشخوانی دشگفته روی گفتم سر و از چه سر از زنت گفت از آنکه

موالات با طوطی  
 از آنجا که مربوط به طوطی و موالاتش بود سوابق معرفت و مراتب محبت را مرعیه  
 زمانی قدم بر بای تو قف سپرد در سبیل از معانی شاک را بدو تکلیف نمود تا که چون دید  
 سپهرستان زن بچنین چهره بلاگردنش مربوط است و از نیزنگی زمانه ستم آنیک اساس کار  
 بدین رنگ صورت یافته بمقتضای آنکه مصرع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش  
 تن بقضا سپرده در چاره گری کار خویش تن مسائل گشت و بیادری را احوال نایاب طلبست  
 چاره برون تدبیر برده طوطی خوش لهجه زبان را رخصت شکر شکنی شکر داده با و از خرب گفت  
 آئینه لب که بنهتای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمه لحنی بمقام استغاث در آمده گفت  
 طائر حجت سخن ندانی که اداس شکر خرد از آشی نعمتی صورت نه بدو اکنون که اسیر محنتی  
 قفس رنج و بلا چه جای شکر است شاکر گفت ایخواه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چو تو هم  
 دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق طبع درویش گو را افتاد و روی توجه سویش کرده گفت  
 توجه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانائی که سخت چون پشه همه غر است کلامت چون قند شیرین  
 شاکر گفت طائری جهان دیده ام در باب صحبت ارباب معنی بس سیده درویش گفت ای  
 از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز از آن نصیبی از ادا دار  
 شاکر گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه پیوستم و از او پرسیدم که صبح از چه صاحب نفس  
 گشته گفت از آنکه بر سحر نان گرم بر بی برگان آیتار میکند گفتم ما از چه مایون سایه شد  
 گفت از مجامده نفس که از سائر شتمات کونی با ستخوان خشک قناعت کرده گفته افتاد  
 از چه روشت گفت از اختیار تجرد گفتم غما از چه ناموشت گفت بمیاب من از تو گفتم غنیم  
 پیوسته تنگدل چراست گفت از آنکه در بند جمع پیوستم و زار است گفتم گل بهر جان غریز و از چمن  
 از چه روشت گفت از خوشخوانی دشگفته روی گفتم سر و از چه سر از زنت گفت از آنکه

از آنجا که مربوط به طوطی و موالاتش بود سوابق معرفت و مراتب محبت را مرعیه  
 زمانی قدم بر بای تو قف سپرد در سبیل از معانی شاک را بدو تکلیف نمود تا که چون دید  
 سپهرستان زن بچنین چهره بلاگردنش مربوط است و از نیزنگی زمانه ستم آنیک اساس کار  
 بدین رنگ صورت یافته بمقتضای آنکه مصرع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش  
 تن بقضا سپرده در چاره گری کار خویش تن مسائل گشت و بیادری را احوال نایاب طلبست  
 چاره برون تدبیر برده طوطی خوش لهجه زبان را رخصت شکر شکنی شکر داده با و از خرب گفت  
 آئینه لب که بنهتای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمه لحنی بمقام استغاث در آمده گفت  
 طائر حجت سخن ندانی که اداس شکر خرد از آشی نعمتی صورت نه بدو اکنون که اسیر محنتی  
 قفس رنج و بلا چه جای شکر است شاکر گفت ایخواه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چو تو هم  
 دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق طبع درویش گو را افتاد و روی توجه سویش کرده گفت  
 توجه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانائی که سخت چون پشه همه غر است کلامت چون قند شیرین  
 شاکر گفت طائری جهان دیده ام در باب صحبت ارباب معنی بس سیده درویش گفت ای  
 از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز از آن نصیبی از ادا دار  
 شاکر گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه پیوستم و از او پرسیدم که صبح از چه صاحب نفس  
 گشته گفت از آنکه بر سحر نان گرم بر بی برگان آیتار میکند گفتم ما از چه مایون سایه شد  
 گفت از مجامده نفس که از سائر شتمات کونی با ستخوان خشک قناعت کرده گفته افتاد  
 از چه روشت گفت از اختیار تجرد گفتم غما از چه ناموشت گفت بمیاب من از تو گفتم غنیم  
 پیوسته تنگدل چراست گفت از آنکه در بند جمع پیوستم و زار است گفتم گل بهر جان غریز و از چمن  
 از چه روشت گفت از خوشخوانی دشگفته روی گفتم سر و از چه سر از زنت گفت از آنکه







خبر سگالان از بهر زود و دن ظلمت وجود مخالفان دولت  
از سال مشهور مغلی بسوی بهرام خان برگشته بخت در امانت  
انقلاب برادر اختراعات سپهر بر مبلایس جهاندار برآمده بر اورنگ  
خلافت شریف تلمن پذیرفت از آنجا که طمع خسیس و نفک کثیف دست حرکات ناپسند  
و آداب نالایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد از و بظهور رسیدن گرفت  
لینذا در کم مایه فرصت دلنهای خلاق برگشت و از بخت فتنه خفته چندین سال سرزمین جان  
خواب امن و آرام برآورده بشغل خود پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پیدا آمد بهرام  
سپهسالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تابیر و شیهای آن نابکار نیاورده  
ناموس خویش بر پاس طریقه اطاعت مقدم شمرده بتدریج محرک سلسله خلافت گشته  
قدم در سلوک بغی سپرد و جمعی فتنه دوست فادانیش بر تازی او را ذریعه کامیاب و بهر  
انگاشته بر و گرد آمدن چون اسباب تفرق و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید سودا تیاج  
و تخت سرش را بشورش آورد تا آنکه به نیروی بخت و تاید اختر نصفی از ممالک حوزه  
تصرف خویش آورد و بصوابید هوا خوانان کلاه سرور بر سر نهاده بان سرور  
بستان مملکت سرفرازی یافت و بازیر دستان وضعفان آیین عدالت و طریقه نصفت  
شیوه ملکداری و بهین شیوه گیتی ستانست مشکوک داشته خلق را بسوی خود خواند و بگو  
گردیدن کرده ناس و گرد آمدن کافه انام باستعلای اعلام استیصال کوشیده بامر فرمود  
ملکتانی کوسلط زود و هر از رگد ز پست فطرتی و یجوهی امر به افشش اسبوتی فر اگر قفس  
دست محبت از دامن کوشش در گشت و بقای بقیه ملک از جمله منقعات انگاشته طرا  
برستین حال خود بت در یولا که جهاندار شاه فیروز مند بمن تاید آسمانی حرف

بهرام خان از بهر زود و دن ظلمت وجود مخالفان دولت از سال مشهور مغلی بسوی بهرام خان برگشته بخت در امانت انقلاب برادر اختراعات سپهر بر مبلایس جهاندار برآمده بر اورنگ خلافت شریف تلمن پذیرفت از آنجا که طمع خسیس و نفک کثیف دست حرکات ناپسند و آداب نالایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد از و بظهور رسیدن گرفت لینذا در کم مایه فرصت دلنهای خلاق برگشت و از بخت فتنه خفته چندین سال سرزمین جان خواب امن و آرام برآورده بشغل خود پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پیدا آمد بهرام سپهسالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تابیر و شیهای آن نابکار نیاورده ناموس خویش بر پاس طریقه اطاعت مقدم شمرده بتدریج محرک سلسله خلافت گشته قدم در سلوک بغی سپرد و جمعی فتنه دوست فادانیش بر تازی او را ذریعه کامیاب و بهر انگاشته بر و گرد آمدن چون اسباب تفرق و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید سودا تیاج و تخت سرش را بشورش آورد تا آنکه به نیروی بخت و تاید اختر نصفی از ممالک حوزه تصرف خویش آورد و بصوابید هوا خوانان کلاه سرور بر سر نهاده بان سرور بستان مملکت سرفرازی یافت و بازیر دستان وضعفان آیین عدالت و طریقه نصفت شیوه ملکداری و بهین شیوه گیتی ستانست مشکوک داشته خلق را بسوی خود خواند و بگو گردیدن کرده ناس و گرد آمدن کافه انام باستعلای اعلام استیصال کوشیده بامر فرمود ملکتنانی کوسلط زود و هر از رگد ز پست فطرتی و یجوهی امر به افشش اسبوتی فر اگر قفس دست محبت از دامن کوشش در گشت و بقای بقیه ملک از جمله منقعات انگاشته طرا برستین حال خود بت در یولا که جهاندار شاه فیروز مند بمن تاید آسمانی حرف



بر لوحه التماس بست از آنجا که ستاره عمر آن کوتاه فکر در ازل بجز قطع سیر پیوسته بود و در شرم  
و احتیاج از دست داده فی الفور آهواره طلب داشت و فرمود تا گلویش فشرده قالبش را از جان  
پیردا و خود در نفس که توام نفس باز پسینش بود بیکریاک وجه بمایون جهاندار شاه فیروز بسند  
تهی کرده بقالب غزال در آمد جهاندار شاه که منتظر چنین هنگام سعادت نشسته روی نیاز  
بسوی خداوندی نیاز داشت چون حرکت افلاک را مبنی بر دولت و سعادت خود دید  
بلا تماشای جسم شاک را کرده بیدن مبارک خویشین حلول فرمود و مراتب بنت بدگاه  
قادر علی الاطلاق بودی ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غزاله سک صفت را دست و گردن  
در جای اندرون آویختند لطم چون تهی دید شاه قالب خویشین سبک آمد برون بزم خوش  
رفت و رفعت منظر جانی پنج نوبت زبان بسطاید روز دیگر که غزال مهر از دام خار حبه در گام جهان  
جهاندار شاه بر سر دولت و تحت خلافت بر آمده بارعام فرمود پس استحضار و صنع و شرف  
بارگاه این قصه غریب و ماجرای بدیع را آشکارا ساخت میقام بطحضور از استماع این  
داستان حیرت اندوز زمانی چون بیکر دیبا حرکت مانند و بقدر حالت استعداد خویش  
هر کدام مبلغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروز بخت نثار گردانیدند چون کیفیت به نهاد  
وسیه جوهری بر مرز بر اقاصی و ادانی وقت پید گشت جهاندار شاه فرمود تا آن به بر بدین  
بوقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضر و دشنه ناخن و طعن سنان دندان سگان  
گرگ خصال گرسنه از قالب غزال با نزاران عقوبت و نکال بسوی جنم فرستادند و مقضا  
من خبر بمیرا آخر قد وقع فیہ در خور عمل زشت و فعل ناصواب خوشتین برنگون  
قارون بخت انثری شایست آری محض بر کسی آن درود عاقبت کار گشت فروغ خشنود  
جهاندار شاه شهبان مشورت را بمصباح خرد خیر

معنی بنا کرده شده  
حلول بضمین معنی  
چیز فرود آمدن در  
اسم مفعول معنی  
ادا کرده شده  
بنا کرده شده  
مکرمه و آخر ذال  
مکرمه معنی جار سا  
عکس بجا  
شونده  
مکرمه و آخر ذال  
بخت در وقت  
اشارت  
قالب جهاندار شاه  
معنی بخت  
و نون  
چیز و دیده  
جاگاه جابجایی

بخت و نون  
چیز و دیده  
جاگاه جابجایی  
بخت و نون  
چیز و دیده  
جاگاه جابجایی

و شنائی بجز ایش و فرنگ دانای روز روزگار و درنگ زلم که غنی و فقیر را یک  
افزای مشام حقیقت هر طریقی طریق دانای چمن سیریل غنچه رانی قدوه ارباب دولت و جاه  
زنده خوانین بلند بارگاه غموی عالیقدر فلک شان مقدای مقلدان عصر پیرامان است و واقع  
ندرت طراز و ماهر کعبه حیرت افزای بهایون آبی بخشیده شود که چون از دولت مینو شود نصیب  
و کامیاب مریحت فرموده پس از طی تزلزلان مصائب تردد در حد ممالک تجر و راجع به اوقات جاه  
و جلال گردانیدیم از آنجا که ملت زمانه زنگ و آبتن است به ستاره گوی دست و گد گشت  
به فرید نهاد و تحریک سلسله عذر نموده از روی دمد و تلبیس تحسین قالب بخصر بی فرخنده بکرمه  
اشرف را انتزاع نمود و ذات اقدس خدی در جلیاب آهونه بقیه باعث سرفرازی غرالا  
حقن و موجب مبالغت آهوان تبت و صیقلیت و آن بدنها و خود را شایسته کلاه خسروی  
قابل قیاسی کیقبادی ظن برده از دانی محال و اندیشه های باطل را بنجد راه داده تیره  
خود را کوب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدائی در دل نخت و غلط  
کلیله دانه استند اک او رنگ آرامی و کلیل فرمانروائی شده مقلد ام جهان بانی بود و شمنای  
از آنجا که ستاره تحت قیام و تحت در حوض نکبت بود در چنین وقت حضرت بادشاه خلد از نگاه  
رخت هستی از جهان خراب اساس برداشته متوجه شهرستان گذشته آن پید دولت این  
از منقعات شمرده سخت مذمتی شخص خلافت رسانید و در چشم جمعی کور باطن اما سر خود را فری  
و انموده بر طاسطت تملک گرفت چون منتقم تحقیقی انجام پاداش عمل برده کافر  
در کنار او نهاد مصباح دولت ناپایدارش که چون شعله اخس پذیرای فروغ گشته بود بر بی  
گردید و خود طعمه رسگان خو خوار شده در خور اعمال با فراوان اقبال بدبختی رگرایی بدبختی  
و لیسیم سعادت و اقبال در چمن مراد بهایون بازگی در ایستراز آمده از راه

و شنائی بجز ایش و فرنگ دانای روز روزگار و درنگ زلم که غنی و فقیر را یک  
افزای مشام حقیقت هر طریقی طریق دانای چمن سیریل غنچه رانی قدوه ارباب دولت و جاه  
زنده خوانین بلند بارگاه غموی عالیقدر فلک شان مقدای مقلدان عصر پیرامان است و واقع  
ندرت طراز و ماهر کعبه حیرت افزای بهایون آبی بخشیده شود که چون از دولت مینو شود نصیب  
و کامیاب مریحت فرموده پس از طی تزلزلان مصائب تردد در حد ممالک تجر و راجع به اوقات جاه  
و جلال گردانیدیم از آنجا که ملت زمانه زنگ و آبتن است به ستاره گوی دست و گد گشت  
به فرید نهاد و تحریک سلسله عذر نموده از روی دمد و تلبیس تحسین قالب بخصر بی فرخنده بکرمه  
اشرف را انتزاع نمود و ذات اقدس خدی در جلیاب آهونه بقیه باعث سرفرازی غرالا  
حقن و موجب مبالغت آهوان تبت و صیقلیت و آن بدنها و خود را شایسته کلاه خسروی  
قابل قیاسی کیقبادی ظن برده از دانی محال و اندیشه های باطل را بنجد راه داده تیره  
خود را کوب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدائی در دل نخت و غلط  
کلیله دانه استند اک او رنگ آرامی و کلیل فرمانروائی شده مقلد ام جهان بانی بود و شمنای  
از آنجا که ستاره تحت قیام و تحت در حوض نکبت بود در چنین وقت حضرت بادشاه خلد از نگاه  
رخت هستی از جهان خراب اساس برداشته متوجه شهرستان گذشته آن پید دولت این  
از منقعات شمرده سخت مذمتی شخص خلافت رسانید و در چشم جمعی کور باطن اما سر خود را فری  
و انموده بر طاسطت تملک گرفت چون منتقم تحقیقی انجام پاداش عمل برده کافر  
در کنار او نهاد مصباح دولت ناپایدارش که چون شعله اخس پذیرای فروغ گشته بود بر بی  
گردید و خود طعمه رسگان خو خوار شده در خور اعمال با فراوان اقبال بدبختی رگرایی بدبختی  
و لیسیم سعادت و اقبال در چمن مراد بهایون بازگی در ایستراز آمده از راه

و شنائی بجز ایش و فرنگ دانای روز روزگار و درنگ زلم که غنی و فقیر را یک  
افزای مشام حقیقت هر طریقی طریق دانای چمن سیریل غنچه رانی قدوه ارباب دولت و جاه  
زنده خوانین بلند بارگاه غموی عالیقدر فلک شان مقدای مقلدان عصر پیرامان است و واقع  
ندرت طراز و ماهر کعبه حیرت افزای بهایون آبی بخشیده شود که چون از دولت مینو شود نصیب  
و کامیاب مریحت فرموده پس از طی تزلزلان مصائب تردد در حد ممالک تجر و راجع به اوقات جاه  
و جلال گردانیدیم از آنجا که ملت زمانه زنگ و آبتن است به ستاره گوی دست و گد گشت  
به فرید نهاد و تحریک سلسله عذر نموده از روی دمد و تلبیس تحسین قالب بخصر بی فرخنده بکرمه  
اشرف را انتزاع نمود و ذات اقدس خدی در جلیاب آهونه بقیه باعث سرفرازی غرالا  
حقن و موجب مبالغت آهوان تبت و صیقلیت و آن بدنها و خود را شایسته کلاه خسروی  
قابل قیاسی کیقبادی ظن برده از دانی محال و اندیشه های باطل را بنجد راه داده تیره  
خود را کوب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدائی در دل نخت و غلط  
کلیله دانه استند اک او رنگ آرامی و کلیل فرمانروائی شده مقلد ام جهان بانی بود و شمنای  
از آنجا که ستاره تحت قیام و تحت در حوض نکبت بود در چنین وقت حضرت بادشاه خلد از نگاه  
رخت هستی از جهان خراب اساس برداشته متوجه شهرستان گذشته آن پید دولت این  
از منقعات شمرده سخت مذمتی شخص خلافت رسانید و در چشم جمعی کور باطن اما سر خود را فری  
و انموده بر طاسطت تملک گرفت چون منتقم تحقیقی انجام پاداش عمل برده کافر  
در کنار او نهاد مصباح دولت ناپایدارش که چون شعله اخس پذیرای فروغ گشته بود بر بی  
گردید و خود طعمه رسگان خو خوار شده در خور اعمال با فراوان اقبال بدبختی رگرایی بدبختی  
و لیسیم سعادت و اقبال در چمن مراد بهایون بازگی در ایستراز آمده از راه





آرزوی خاطر او یار دولت ابدترین را متبسم ساخت غالباً این سخن ندرت طراز پیش از  
این منشور فاضل انور از آنست و افواه عوام بسبب حق نبوتش آنست و فخر جریده روان طریق ارادت  
رسیده باشد مدح و المنة که کار جهان بر طبق تناسی خاطر خیر و برهان این سلسله همی  
صورت گرفت و ظل ذات مقدس بر فرق گیتی حتمی پذیرفت بیغالبه و شایسته شک  
آن عمومی عالمیزلت بفرست فطری و دانش ذاتی تفرسی در حال آن سید دولت به نهاد کرده  
اینمضمون نظامی است که از بید و تان بگریز چون تیر به سراد کوی صاحب دولتان گیر  
خود را به انسو انداخته باشند و الا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حقشناسی خدا و انی حق توتها  
عایشه حضرت بادشاه خلده آرمگاه مرغی نداشته بیابقه سبب از دانه دولت بیرون برده خاک  
سپا کوی ضلالت و سرگردان وادی غایت گردند گاشاکه دامن جال آن سالک سکوک عقیدت و خلایق  
آلوده عبار چنین امر دسمه که مخالف طریق دینداریت باشد اکنون که بغایت ایزد و خلایق  
هنگام نشو و نما ریاضین آترب چستان خواطر خروار ان اینجا ندان خلده بنیان است  
تائیدات آسمانی بحال فرسخ نال شامل و فیوضات ربانی بروزگار فرخنده آثار  
و اصل یقین که آنفنده خوانین منع مقدار مراتب شکر و سپاس مودی ساخته بی آنکه  
تهدانی و تاملی صورت وقوع یابد روانه درگاه گیتی نباه شده در اسرع اوقات دیده  
حق مین را بنور جمال بایون مانور خوانند گردانید جمعی و الفضول ناحقیقت شناس  
عروس ارادت و عقیدت آنجن برای حقائق حق پروری را در خلوت تکه خاطر قدسی مناظر با تبحر  
و جوی و انموده تحریص و ترغیب آن مینموند که افواج نصرت امتزاج و محرکتی بد انسو واقع شود  
و دلاوران لشکر ظفر بیکر را جنبشی بد انجهت اتفاق افتد از انجا که ضمیر منیر اقدس است  
حقیقت ناست اینمعنی را جا نزن داشته پیوده گویان به از گفتار ناصواب نادم گردیده

نعمت اول است که در افواه عوام  
نعمت دوم است که در افواه عوام  
نعمت سوم است که در افواه عوام  
نعمت چهارم است که در افواه عوام  
نعمت پنجم است که در افواه عوام  
نعمت ششم است که در افواه عوام  
نعمت هفتم است که در افواه عوام  
نعمت هشتم است که در افواه عوام  
نعمت نهم است که در افواه عوام  
نعمت دهم است که در افواه عوام

نعمت اول است که در افواه عوام  
نعمت دوم است که در افواه عوام  
نعمت سوم است که در افواه عوام  
نعمت چهارم است که در افواه عوام  
نعمت پنجم است که در افواه عوام  
نعمت ششم است که در افواه عوام  
نعمت هفتم است که در افواه عوام  
نعمت هشتم است که در افواه عوام  
نعمت نهم است که در افواه عوام  
نعمت دهم است که در افواه عوام



پسندیده ارباب معاشست بوده چمنستان خلعت ووداد را با بیاری موافقت و موافقت بازه  
 و سایر میشته باشند و سلوک که فیما بین شان و الا مقدار زیست مرغی و سلوک نموده سپاه  
 نصرت و دستگاه این شطرنج غایات الهی را که چون شیر زبان و میل دمان بر روی مخالفی  
 کرده در معرکه نبرد زنجیر تحمل میگرداند از روی یگانگی صمیمیت خوشنویس بهنگام فارزدان  
 درگاه استعانت جویند تا نیروی رستی و قوت بهمنی مشاهده افتد چون طریقی برده خواهد  
 شد اتحاد است اندک کارش ایند و کلمه منی بر قواعد مصداق اتفاق نظیر افتاد امام سلطنت  
 و کامرانی بطریق تنهای دوستان با نهضت ریاست عالیاات جهان  
**کشای جهاندار شاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده تخت نشین**  
 اخراج چون جهاندار شاه نیستی داور برضمن نامیه بهرام خان نکلون ختر آگهی یافت از چنان  
 نمودن او از کمزربایت و قدم سپردن در بادیه غوایت بمقتضای محبت سلطه و غیرت گیتی  
 دریا سحرش تموج گرایند انداختند و تا دی آن در بر شوخت و گوشتال بهرام خان گوشتال  
 گردن نهشتن شمشیر به تیغ سپاه نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستانی برگاشت و از بهر گرد آمدن جوشن  
 منصوبه بدرگاه گلهان پناه مناشیر قضایا تاثیر دلایات حشر ممالک خوش صادر کرد و پس از آن  
 این مهم و سرانجام این مطابق تخویر اولیای دولت اندر قدر و تیر و دمانیا کجا راگاه حسن تمام  
 بغیر نمود تا در آن نصرت آگین ساعت ظهر آمد و اعلام فتح فرجام بر پلا سحای سمانیه فرستاد  
 و کوسن تندر خوش که از صدره صدایش سینه سکندری شکافت و زهره به بد در حوای سحر  
 سپهر میگذاشت بلند آوازه گردانیدند و خود بقاعده کیقبادی و قانون فریدونی مرکز گردید  
 این کسم یک جولان فراز کرده اشیر میخواستند برآمده با سپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه کفشی  
 کوه پولاد متحرک گشته بغرم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود و عظم شهنش

فعل فاعل  
 این کسم یک جولان فراز کرده اشیر میخواستند برآمده با سپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه کفشی  
 کوه پولاد متحرک گشته بغرم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود و عظم شهنش  
 این کسم یک جولان فراز کرده اشیر میخواستند برآمده با سپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه کفشی  
 کوه پولاد متحرک گشته بغرم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود و عظم شهنش

این کسم یک جولان فراز کرده اشیر میخواستند برآمده با سپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه کفشی  
 کوه پولاد متحرک گشته بغرم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود و عظم شهنش

حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله سار شئون است کونی را چنانچه باید و صورتیکه  
شاید بحسب مصلحت ازلی و اراده لم یزلی سرانجام می بخشد و بر بنده را در خور استحقاق ذاتی و  
استعداد و گوهری او بمرتبه از مراتب خاص گردانیده تشریفیکه سزاوار بالایش باشد اگر است  
میفرماید حکم توئی الملک مرتباً کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت داند خلعت و امانت  
دارا در برش از زانی کرده مکالمه فرما تو فرمای ممالک بکف اختیارش تفویض نماید و بفرمان  
تسرع الملک مرتباً کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت باشد از فراز عرش سلیمانی  
فرود آید غیر آنرا از طاعت مراد رسد که یا دینی است که ملکش قدیمیت و ذاتش غنی این  
نیازمند درگاه قدس کبریای خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری و مدار العمل گیتی  
بمنصب و آله خلافت شستن و متمایز ساخت اکنون بحکس را به دولت خدا و احد سرور  
باستدعی طریقه خلافت بود برین بار و برگزیدهای درگاه احدیت را بکفارت و استحقاق  
تکریم جز بر قصد فطرت و نقص طینت محل بر چیز دیگر توان کرد در نصرت تامه السیلمین  
که اصل آن به احوال مکتوب آید نباشد بقیه تحریر آوردن و ترکیب ادائیجی سماعت انگیز که مکرر  
طبع اولوالالبابست بودن از ان سلطنت پناه بغایت بعید نمود و اگر ارباب بحسب امر ملام  
که مباد از خرابی خلایق و منتشر تخریب بنیان علایق دوستی است که راست که هنوز  
ایام حکومت پدربزرگوار خود را انار اند بر نه طوطا و منظر خوشن و دارند خود اصلاً قدس  
سند آریان با طفرنگ و قبیع اعتباری ندارد چه بد است که کار اندازان انقلاب را  
نویسند بکوتره پذیرای نظم و نسق بودن رسم آئین بر دوا اقتضای کند و ارادت ازلی  
که محمول احوال کائنات است پس از چند گاه قوانین کهن بر مردن قواعد تازه مبد گردانیده  
عزیز است بر من تقدیر طریقه گزیده است که بخلاف ماضی محرک سلسله تو در دو و قاق که پسندید

[illegible]

از این که ظاهر شد  
که بوی محبت در آنجا  
در راه افکار و دلالت  
است "و اگر چنین  
مهر و تقسیم از او  
به کج خوانند می  
حاصل و طبیعتی باشد

از آتیه الوان طفر نشان روکش نرم بهار گردانید و خود در دل تلب چون کوه قائم و چون  
زین ثابت بوده روز باز دارد و گیر گرم ساخت و سوی گیر بهرام خان نیز صفها به ستور  
دلاوران نبرد آزما آراسته رسیدن معرکه جوئی و کار طلبی قیام و رزیه طیت دوشک  
شد آراسته شد آرمها پاک برخاسته به یکبار از طرفین کوههای روین کاش چون  
نعرهای کوه شکاف زده زهرهای روین تیان آب کرد و بانگ گاه دوم سندان پولاد هم را  
در زیر پیرشتان رستم جگر رقص آورد و قامت کمان کج نهاد و در قبضه قادر اندازان  
راست قدم چون ابروی خونی همان خم یافت و سفیر سرکه قاصد جانبازان بود از خانه کمان  
پراده میجا بسوی سیندر دلاان سناقت گرز گران سنگ سان خور نمروز گرم تبارک  
مغرا کاسه سرمه دلاان بیرون از خا خاقت شش شصا خه نسبت قطره آب آسان گلو شده  
رود خون مانده همچون از شران شیر دلاان روان ساخت سنان بر سر رمج در ظلمت غمرا  
چون لمحه برق در سحاب پیداشده در شیوه جانفانی بدیضا نمود و خجرو خوجا خشک زبان  
دران سرابگاه عافیت ره منهدل ریجاان برده از تشنه لبی براسود گردان قوی گری  
بگردار رخ جوهر خویش آشکار کرده بازوی کوشش کشادند و بجام خون آشام نگریست از سفینه  
اجسام گسخته در لجه خون با هم آشنا گشتند دلاوران بسی ماضط سنان از حلقهای زهره  
زلف نیکوان گره اند گره پیدار گشت و طائر روان بر نایان از بنیب حجاج قیخ از  
قفص قالب رسیده در اوج هوا پر داز گرفت گویا ل گران بر بال پلان خورده بند گردان  
کنده چون لرگدن در شاد و کند قوی بند مانند مار گنج بر سر سران شسته در محوره عمر ناهنج  
نهادن تازیان بوزنگ از لبش شاور بحر خون رنگ گزنگ گلگون گردید و صغیره صوته  
از صفالین شسته زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آتیب جمله زبردلان که دران

از آتیه الوان طفر نشان روکش نرم بهار گردانید و خود در دل تلب چون کوه قائم و چون  
زین ثابت بوده روز باز دارد و گیر گرم ساخت و سوی گیر بهرام خان نیز صفها به ستور  
دلاوران نبرد آزما آراسته رسیدن معرکه جوئی و کار طلبی قیام و رزیه طیت دوشک  
شد آراسته شد آرمها پاک برخاسته به یکبار از طرفین کوههای روین کاش چون  
نعرهای کوه شکاف زده زهرهای روین تیان آب کرد و بانگ گاه دوم سندان پولاد هم را  
در زیر پیرشتان رستم جگر رقص آورد و قامت کمان کج نهاد و در قبضه قادر اندازان  
راست قدم چون ابروی خونی همان خم یافت و سفیر سرکه قاصد جانبازان بود از خانه کمان  
پراده میجا بسوی سیندر دلاان سناقت گرز گران سنگ سان خور نمروز گرم تبارک  
مغرا کاسه سرمه دلاان بیرون از خا خاقت شش شصا خه نسبت قطره آب آسان گلو شده  
رود خون مانده همچون از شران شیر دلاان روان ساخت سنان بر سر رمج در ظلمت غمرا  
چون لمحه برق در سحاب پیداشده در شیوه جانفانی بدیضا نمود و خجرو خوجا خشک زبان  
دران سرابگاه عافیت ره منهدل ریجاان برده از تشنه لبی براسود گردان قوی گری  
بگردار رخ جوهر خویش آشکار کرده بازوی کوشش کشادند و بجام خون آشام نگریست از سفینه  
اجسام گسخته در لجه خون با هم آشنا گشتند دلاوران بسی ماضط سنان از حلقهای زهره  
زلف نیکوان گره اند گره پیدار گشت و طائر روان بر نایان از بنیب حجاج قیخ از  
قفص قالب رسیده در اوج هوا پر داز گرفت گویا ل گران بر بال پلان خورده بند گردان  
کنده چون لرگدن در شاد و کند قوی بند مانند مار گنج بر سر سران شسته در محوره عمر ناهنج  
نهادن تازیان بوزنگ از لبش شاور بحر خون رنگ گزنگ گلگون گردید و صغیره صوته  
از صفالین شسته زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آتیب جمله زبردلان که دران



جاه و جلال خویش نغول نموده از دست ساقی بخت باده کامرا و سرور بجام جمعیت حضور میور  
گرفت نظر چو بر دشمنان شاه کامکار شد از فرخی کارش چون نگار و بشکر خدای بر خاک سود  
که فتح از خدا آید شرح وجود چو کوافرین در خویش را به بسی گنج داد و درویش را به جهان از دشمنی  
کجا به آتش برکش آود بای و عطر آگین کشتن مشکوی جهان داری میام قتل  
شکستان خلجی و فرخاری راست روان راه تحقیق این نغمه دلکش را از سروده بکار  
مخالف آننگ جهان بمقام بیان آورده اند که پیرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان  
خود پسند زنی جمیل از دوده ایل غنا خواسته بود و بهیم بستی مخصوص ساخته از بطنش صبیله وجود آمده  
بسیه گلیم با بهر انجان بستر او دوام و عطا یا خویش کوشیده و شنبه بهرامی بر گلویش کشید و از فراز  
بستی نشیبتی اندک سائر متعلقش بسبب رود و چنین بفرقه از هم پشیده بر نیل بسوی افتادند و زن  
که از حمله خواتین معتبره حرم خانه او بود نیز از محل برآمده با صند خود را بگوشه امنی اناخت و مانده در گمان  
سرکلاه نام و رنگ از دست نهشته قانون متواریان اسرافات غت بر خود و جمعیتی شخص که مسطور افکار  
طلب تو اند بود اختیار نمود اما از آنجا که نبی بشر در کتب انجیل آبا و جد خویش اختیار است اینها  
سنت نیاکان خود نموده در استکمال علم و تقوی و فن و تالیف اصوات جهل بلع بقدر میرانیده در کمره  
کمال فائز گشت و دختران نیز که غزال تاملاری نام داشت تعلیم نموده بدان گدازه نغمه کرد که با وجود دیده  
سائر مقامات سیر کرده مادر و این طریق ترنم گردید دختر را چون حال صورت حسن صورت جمیع  
آفت عقل و قند جان برآمد بشکر خنده از جان شیرین و شیرین گفتاری و بزم بزمی که سختی تقا  
قند و رستان بجهه آفت گل حرم به آسمان نایب شعله آواز گلو سوزش خون مرغستان  
کباب میشد و آفتاب مانند مرغ یارسی آتش خارش را می رسید عقیقین خط و چشم سپهرین  
خترع میانی دلفری ماه و خور میگرد در شنگاه استش با جلعاب غارت پوشش ایل نظری نمود



داروگر روداد پهلوی تورثی در شکست از حدت صدای گور که گوشه کوه رودین تن یافت زمین از جا  
برفت قلم چنان گرم شد آتش کارزار که از نعل سپان برآمد شراره تیزنگ کمان رفت در خزانه  
نفاختن کمان تیر بر برگروه ز شوریدن ناله کرناهی برافاد تب لرزه بردست ویای  
ز بس خون که گرد آمد اندر مخاک چو گوگرد سرخ آتش گشت خاک ز غریب زنده بستان  
گره در گلوئی نیز بران شکست جهاندار شاه جهان جو دران مضامین نمود معرکه قیامت آفرین  
تعلیم نمود دست از دامان تحمل گنجینه یکبار شور گیتی نورد بر انگشت و بگردار گرسنه بر قلب خشم  
ریمه خصال حمله آورده تنغ خارا اشکاف چون نهنک خون آشام بر فرق فرق مخالف سرد  
آنچنان بازوی کوشش کشاد که رنگ از دل صمصام رفت و بزبان تیر طرزه جاری شد کمان  
بر بازوی بهنیش خود را قربان کرد **مشقی** دوست آوریده بکوشش برون بهر دست و تن  
الماس گون بهر جا که بازو برافراختی به سر خرم در پایش انداختی بهشت برینی تا سپهر خستش  
نزد بر سری تانید خستش بهر جا که شمشیر او کار کرد و یکی را دو کرد و دو را چار کرد و تا آنکه  
جهان را بهر سبقت اگر استاخت و از حرارت خور مغروران در خود کجوش آمد ناگاه نصرت خو نصرت  
از گوشه برآمده بر کاخ خسرو کامیاب و نبرد و نسیم ظفر بر رجم لوائش بوزید لاجرم بهرام خان جان فقیه  
به پیش تسلیم نموده بر بنیادی خجرات زبان جو گور تابان گشت و سیاه قهقروش طالع زیمیت سر کرده  
بر دران عساکر منصور فریاد گردانید ملت بهریت برافاد به خواه را به جهان و شاه جهان به جهان  
به در تانید آسمانی و قلاوژی گوکب هستی مخالفان تیره خراسان و سیوف صاعقه دم خسته سپاه  
به در امعاک عدم انداخت و غنائم اموال را بهر جانبازان معرکه اخلاص زبانی فرموده سایه رافت و ظل  
عاطفت سیراحت آن مملکت گستر دوستان احوال جمهور سکنه آن بلاد نموده عیان غرمت  
بهت دار السلطنت که مقرر خلافتش بود منعطف خست و در غایت سرفرازی هر یک که مستحق



بهر ناوک غره انداختی و شکار ز روجانیا ساختی و لب لب شور بار بار نهادی در وقت و شکر  
 بخور و بار بار گلی بود در بوستان بهمان نگر در حرم نم شفت و نمی نعل و جام ناخورد و بود و نشفت  
 و تا کرده بود و مادرش چون آنغچه شکفته و در ناسفته را بجمع خویشا آراسته و بار بار گویا پیرته دید  
 و شکاک گویش لبک از دواج اندیشه کرده و الا گهری محبت و چند اندک در راه پیر و پیش قدم  
 زوشتی سزاوار پیوند آناه پیدایش لاجرم بر نمونی نخت بیدار یکی را از منسوبان معتمد  
 خود که از دانش و فرنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بطوسان گیهان خدیو کا مگا  
 سیر آرای سلطنت شاه جهاندار رساله داشته مرده چنین دولت غمتر صده بزانش حواله  
 فرستاده چون به بارگاه سلیمان پیوسته کیفیت آن بقیشت ثانی معروض نمود که بهرام خان  
 عصمت مایست که لبش چون عیسی مرده صده را جان می نخت و طره سیمینش بر ناف  
 ختن و تار آتش میگردید و در حرم بوی پای پوش پیوسته درین جمع میداد و در گشت و  
 گل رخسار میگردیده هم نمی آرد ماه اگر خود را بد و قیاس کند به بی بصری و وجود غلطی انکشی  
 جهانیا نگر و در مهر اگر خوش را بارش سجد دیده و دران دانند که پایش از سبکباری بگذرد  
 و قطعه چو زلفش در آید باز گیری و بهرام آورد پای یک در می و چو برقع بر اندازد  
 از رو خوش و به بند جهان را یکموی خوش و چو بر بخت کیسوی غمیرین بیکم که بهرام  
 بر زمین و زنجیر را چویر سازد از زلف بند و آب معلق در آرد کند و با اینهمه در علم موسیقی  
 محکمست اول و اخلاط و نیست ثانی بلور دکلش طائران سواد اسطق زبان بر آرد و جلوه های  
 و خشان داشت بیمار اثر بخر کش چون جنگ بر زانو نهند جهانیا نگر از دل بختک آرد و چون زخمه  
 برک خود زند زنده را بان خود مرگ و زحمت سوزد **م** اگر زاید باشد  
 از خار سنگ و در آرد بر قشش بیک بیک جنگ چو سائے بود می نباشد حرام

بهر ناوک غره انداختی و شکار ز روجانیا ساختی و لب لب شور بار بار نهادی در وقت و شکر  
 بخور و بار بار گلی بود در بوستان بهمان نگر در حرم نم شفت و نمی نعل و جام ناخورد و بود و نشفت  
 و تا کرده بود و مادرش چون آنغچه شکفته و در ناسفته را بجمع خویشا آراسته و بار بار گویا پیرته دید  
 و شکاک گویش لبک از دواج اندیشه کرده و الا گهری محبت و چند اندک در راه پیر و پیش قدم  
 زوشتی سزاوار پیوند آناه پیدایش لاجرم بر نمونی نخت بیدار یکی را از منسوبان معتمد  
 خود که از دانش و فرنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بطوسان گیهان خدیو کا مگا  
 سیر آرای سلطنت شاه جهاندار رساله داشته مرده چنین دولت غمتر صده بزانش حواله  
 فرستاده چون به بارگاه سلیمان پیوسته کیفیت آن بقیشت ثانی معروض نمود که بهرام خان  
 عصمت مایست که لبش چون عیسی مرده صده را جان می نخت و طره سیمینش بر ناف  
 ختن و تار آتش میگردید و در حرم بوی پای پوش پیوسته درین جمع میداد و در گشت و  
 گل رخسار میگردیده هم نمی آرد ماه اگر خود را بد و قیاس کند به بی بصری و وجود غلطی انکشی  
 جهانیا نگر و در مهر اگر خوش را بارش سجد دیده و دران دانند که پایش از سبکباری بگذرد  
 و قطعه چو زلفش در آید باز گیری و بهرام آورد پای یک در می و چو برقع بر اندازد  
 از رو خوش و به بند جهان را یکموی خوش و چو بر بخت کیسوی غمیرین بیکم که بهرام  
 بر زمین و زنجیر را چویر سازد از زلف بند و آب معلق در آرد کند و با اینهمه در علم موسیقی  
 محکمست اول و اخلاط و نیست ثانی بلور دکلش طائران سواد اسطق زبان بر آرد و جلوه های  
 و خشان داشت بیمار اثر بخر کش چون جنگ بر زانو نهند جهانیا نگر از دل بختک آرد و چون زخمه  
 برک خود زند زنده را بان خود مرگ و زحمت سوزد **م** اگر زاید باشد  
 از خار سنگ و در آرد بر قشش بیک بیک جنگ چو سائے بود می نباشد حرام

بهر ناوک غره انداختی و شکار ز روجانیا ساختی و لب لب شور بار بار نهادی در وقت و شکر  
 بخور و بار بار گلی بود در بوستان بهمان نگر در حرم نم شفت و نمی نعل و جام ناخورد و بود و نشفت  
 و تا کرده بود و مادرش چون آنغچه شکفته و در ناسفته را بجمع خویشا آراسته و بار بار گویا پیرته دید  
 و شکاک گویش لبک از دواج اندیشه کرده و الا گهری محبت و چند اندک در راه پیر و پیش قدم  
 زوشتی سزاوار پیوند آناه پیدایش لاجرم بر نمونی نخت بیدار یکی را از منسوبان معتمد  
 خود که از دانش و فرنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بطوسان گیهان خدیو کا مگا  
 سیر آرای سلطنت شاه جهاندار رساله داشته مرده چنین دولت غمتر صده بزانش حواله  
 فرستاده چون به بارگاه سلیمان پیوسته کیفیت آن بقیشت ثانی معروض نمود که بهرام خان  
 عصمت مایست که لبش چون عیسی مرده صده را جان می نخت و طره سیمینش بر ناف  
 ختن و تار آتش میگردید و در حرم بوی پای پوش پیوسته درین جمع میداد و در گشت و  
 گل رخسار میگردیده هم نمی آرد ماه اگر خود را بد و قیاس کند به بی بصری و وجود غلطی انکشی  
 جهانیا نگر و در مهر اگر خوش را بارش سجد دیده و دران دانند که پایش از سبکباری بگذرد  
 و قطعه چو زلفش در آید باز گیری و بهرام آورد پای یک در می و چو برقع بر اندازد  
 از رو خوش و به بند جهان را یکموی خوش و چو بر بخت کیسوی غمیرین بیکم که بهرام  
 بر زمین و زنجیر را چویر سازد از زلف بند و آب معلق در آرد کند و با اینهمه در علم موسیقی  
 محکمست اول و اخلاط و نیست ثانی بلور دکلش طائران سواد اسطق زبان بر آرد و جلوه های  
 و خشان داشت بیمار اثر بخر کش چون جنگ بر زانو نهند جهانیا نگر از دل بختک آرد و چون زخمه  
 برک خود زند زنده را بان خود مرگ و زحمت سوزد **م** اگر زاید باشد  
 از خار سنگ و در آرد بر قشش بیک بیک جنگ چو سائے بود می نباشد حرام



نطق بر نیاید که او با صورت عا آشنا می شد و آداب شناسی که بخت سرشته ادب یک نظر از چار بنده مرده بیرون نمی فرستاد و با وجود طبع آهنگین بهر آن معنی بکری خوش شتری ناطقه از سخن رانی چون عقیق معطل می شد شاه از مشاهده جمال صورت و معنی آفتاب شاهان چون موم بر آتش از خود رفت آن پری بر کار چون دانست که صید بزرگ بدام طره غنبر فاش آمده خود را بر در استغفار زد و دیگر با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب بر رخ فرو داشت

جهاندار شاه بعنوان نیازمندان خویشین را به گری تعلق سر کرده بر آن داشت که ماه چون زهره آهنگ عشاق راست کرده بنوای جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه خنک آرد و بزرگ چنگ سرناخن زده آنچنان در خروش آورد که شاه بی ساغومی مد بهوش گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نگذرد حتی بوی کامرانی بنشت و بخت گلچین از باغ مراد استین نور دیده دامن کمزرد آن گلشن گلستان رخانی از بخت بر اسمند گردیده اسان شاخ گل از نسیم ملرزده در آمد شاه و اما چون آن محبوب خلوت نگاه خوبی را که هنوز گل نابوده بلب بود بیناک یافت بر سبیل پوزش صراحی برادرش بسجود آورد و تامل کرد از بیکانه خوئی و وحشی مزاجی در گذشته در خدمت شاه کا مجور ام کردد شالکین چون فیاض خود را بواسطه ساقی دیش آن بیست و پیمین تن نهاد و او نیز عقده وحشت از سرشته خاطر سرداشته سجایا به بگریختی در آمده غنچه سیمینش میل شکفتن نمود و از فی حجابی باده مارک کوسن ظنور آما داده زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ بخودش آمده عراق و جمل از اغذی طره تانارے او خود قیام چنان باده در ناز زمین راه یافت و کز و شرم را دست کوماه یافت و با فتنه گری چنگ را گرفت و فتنهش بدو برادر گرفت از آن نغمه گانه در پیکانه شد و سلیمان بر واردی او ایستاد و چون پری برادر با سون

نطق بر نیاید که او با صورت عا آشنا می شد و آداب شناسی که بخت سرشته ادب یک نظر از چار بنده مرده بیرون نمی فرستاد و با وجود طبع آهنگین بهر آن معنی بکری خوش شتری ناطقه از سخن رانی چون عقیق معطل می شد شاه از مشاهده جمال صورت و معنی آفتاب شاهان چون موم بر آتش از خود رفت آن پری بر کار چون دانست که صید بزرگ بدام طره غنبر فاش آمده خود را بر در استغفار زد و دیگر با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب بر رخ فرو داشت

نطق بر نیاید که او با صورت عا آشنا می شد و آداب شناسی که بخت سرشته ادب یک نظر از چار بنده مرده بیرون نمی فرستاد و با وجود طبع آهنگین بهر آن معنی بکری خوش شتری ناطقه از سخن رانی چون عقیق معطل می شد شاه از مشاهده جمال صورت و معنی آفتاب شاهان چون موم بر آتش از خود رفت آن پری بر کار چون دانست که صید بزرگ بدام طره غنبر فاش آمده خود را بر در استغفار زد و دیگر با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب بر رخ فرو داشت



گاه در کوه + شبانگاه باز گشتی سوی خانه نشستی بم باین شبانه آگاه شدن  
 کیوان محل بر کیفیت حال آن دفتر شیرین لبان آفاق  
 و آرسال نامه یوزتش آکین بر قانون کرمروان مستحق  
 اشتیاق + فرو + از خون دل دوشتم نزدیک دست ناز + آبی راست و سر  
 من بحر القیامه + سوگند بدان سبک سمن سبک شگفتش بند برای دل دیوانه نیت  
 تادیه خون پاک از تاشای چمن چهره بهار فریب محروم گشته چون لاله بهمن غرق غمت دار شکر  
 رشک فرای آب عمان دروش رود چون صبا گواه دستاره آگاه است که تنگدیم غم غم  
 خد تا که نزد و بر یکس هوا شب چه گریه تا که کند اگر از شروان عالم قصه پرویز و ماجرا  
 مجنون از کهنه دفتر روزگار حبه حالت مراد ان قبا کنند خود پیدا که حکایت های بیدار  
 روان راه محبت مصرع شده از داستان عشق شود انگیزه است + بیجا که تکلف نمیکند درین  
 حرمان بر من آواره دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعبت آگین طلب طاری گشته  
 در سودای شیرین از آغاز تا انجام نبدی از ان ندیده و مجنون بادیه گردیده عمر در محبت  
 نیکشیده عیت بر شمع نرفت از اثر آتش سوزید آند که از سوز جگر بر نرفت + مرا از ان  
 ز کس جادو نکبت هرگز این گمان نبود که شیوه ابروی کجا گزیده چنین خون من بگناه برخیزد  
 و اگر باعث اندکیش استغاکریدن و قدم در راه سیره سیرن ابریت که حکم شیت از  
 نها خانه تقدیر خشت وجود رسیده خود شاکسته قبول نیت زیرا که وقوع امثال این که اصلا در ان  
 اعتبار سنگ ندارد منافی قانون محبت نباشد و هیچ روز خنده در بنا نمود نیارد چهل که مر  
 خیال نای محبت تست نقش دوستی بر سپرد پاداران شمت ارباب پذیرفتن صورت  
 امکان ندارد و ملک حقیقتم بچنان زیر نگیس فرمان قهرمان عشق تست که غیر ادران محفل صرف باشد

باز گشتی سوی خانه نشستی بم باین شبانه آگاه شدن  
 کیوان محل بر کیفیت حال آن دفتر شیرین لبان آفاق  
 و آرسال نامه یوزتش آکین بر قانون کرمروان مستحق  
 اشتیاق + فرو + از خون دل دوشتم نزدیک دست ناز + آبی راست و سر  
 من بحر القیامه + سوگند بدان سبک سمن سبک شگفتش بند برای دل دیوانه نیت  
 تادیه خون پاک از تاشای چمن چهره بهار فریب محروم گشته چون لاله بهمن غرق غمت دار شکر  
 رشک فرای آب عمان دروش رود چون صبا گواه دستاره آگاه است که تنگدیم غم غم  
 خد تا که نزد و بر یکس هوا شب چه گریه تا که کند اگر از شروان عالم قصه پرویز و ماجرا  
 مجنون از کهنه دفتر روزگار حبه حالت مراد ان قبا کنند خود پیدا که حکایت های بیدار  
 روان راه محبت مصرع شده از داستان عشق شود انگیزه است + بیجا که تکلف نمیکند درین  
 حرمان بر من آواره دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعبت آگین طلب طاری گشته  
 در سودای شیرین از آغاز تا انجام نبدی از ان ندیده و مجنون بادیه گردیده عمر در محبت  
 نیکشیده عیت بر شمع نرفت از اثر آتش سوزید آند که از سوز جگر بر نرفت + مرا از ان  
 ز کس جادو نکبت هرگز این گمان نبود که شیوه ابروی کجا گزیده چنین خون من بگناه برخیزد  
 و اگر باعث اندکیش استغاکریدن و قدم در راه سیره سیرن ابریت که حکم شیت از  
 نها خانه تقدیر خشت وجود رسیده خود شاکسته قبول نیت زیرا که وقوع امثال این که اصلا در ان  
 اعتبار سنگ ندارد منافی قانون محبت نباشد و هیچ روز خنده در بنا نمود نیارد چهل که مر  
 خیال نای محبت تست نقش دوستی بر سپرد پاداران شمت ارباب پذیرفتن صورت  
 امکان ندارد و ملک حقیقتم بچنان زیر نگیس فرمان قهرمان عشق تست که غیر ادران محفل صرف باشد

باز گشتی سوی خانه نشستی بم باین شبانه آگاه شدن  
 کیوان محل بر کیفیت حال آن دفتر شیرین لبان آفاق  
 و آرسال نامه یوزتش آکین بر قانون کرمروان مستحق  
 اشتیاق + فرو + از خون دل دوشتم نزدیک دست ناز + آبی راست و سر  
 من بحر القیامه + سوگند بدان سبک سمن سبک شگفتش بند برای دل دیوانه نیت  
 تادیه خون پاک از تاشای چمن چهره بهار فریب محروم گشته چون لاله بهمن غرق غمت دار شکر  
 رشک فرای آب عمان دروش رود چون صبا گواه دستاره آگاه است که تنگدیم غم غم  
 خد تا که نزد و بر یکس هوا شب چه گریه تا که کند اگر از شروان عالم قصه پرویز و ماجرا  
 مجنون از کهنه دفتر روزگار حبه حالت مراد ان قبا کنند خود پیدا که حکایت های بیدار  
 روان راه محبت مصرع شده از داستان عشق شود انگیزه است + بیجا که تکلف نمیکند درین  
 حرمان بر من آواره دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعبت آگین طلب طاری گشته  
 در سودای شیرین از آغاز تا انجام نبدی از ان ندیده و مجنون بادیه گردیده عمر در محبت  
 نیکشیده عیت بر شمع نرفت از اثر آتش سوزید آند که از سوز جگر بر نرفت + مرا از ان  
 ز کس جادو نکبت هرگز این گمان نبود که شیوه ابروی کجا گزیده چنین خون من بگناه برخیزد  
 و اگر باعث اندکیش استغاکریدن و قدم در راه سیره سیرن ابریت که حکم شیت از  
 نها خانه تقدیر خشت وجود رسیده خود شاکسته قبول نیت زیرا که وقوع امثال این که اصلا در ان  
 اعتبار سنگ ندارد منافی قانون محبت نباشد و هیچ روز خنده در بنا نمود نیارد چهل که مر  
 خیال نای محبت تست نقش دوستی بر سپرد پاداران شمت ارباب پذیرفتن صورت  
 امکان ندارد و ملک حقیقتم بچنان زیر نگیس فرمان قهرمان عشق تست که غیر ادران محفل صرف باشد

باز گشتی سوی خانه نشستی بم باین شبانه آگاه شدن  
 کیوان محل بر کیفیت حال آن دفتر شیرین لبان آفاق  
 و آرسال نامه یوزتش آکین بر قانون کرمروان مستحق  
 اشتیاق + فرو + از خون دل دوشتم نزدیک دست ناز + آبی راست و سر  
 من بحر القیامه + سوگند بدان سبک سمن سبک شگفتش بند برای دل دیوانه نیت  
 تادیه خون پاک از تاشای چمن چهره بهار فریب محروم گشته چون لاله بهمن غرق غمت دار شکر  
 رشک فرای آب عمان دروش رود چون صبا گواه دستاره آگاه است که تنگدیم غم غم  
 خد تا که نزد و بر یکس هوا شب چه گریه تا که کند اگر از شروان عالم قصه پرویز و ماجرا  
 مجنون از کهنه دفتر روزگار حبه حالت مراد ان قبا کنند خود پیدا که حکایت های بیدار  
 روان راه محبت مصرع شده از داستان عشق شود انگیزه است + بیجا که تکلف نمیکند درین  
 حرمان بر من آواره دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعبت آگین طلب طاری گشته  
 در سودای شیرین از آغاز تا انجام نبدی از ان ندیده و مجنون بادیه گردیده عمر در محبت  
 نیکشیده عیت بر شمع نرفت از اثر آتش سوزید آند که از سوز جگر بر نرفت + مرا از ان  
 ز کس جادو نکبت هرگز این گمان نبود که شیوه ابروی کجا گزیده چنین خون من بگناه برخیزد  
 و اگر باعث اندکیش استغاکریدن و قدم در راه سیره سیرن ابریت که حکم شیت از  
 نها خانه تقدیر خشت وجود رسیده خود شاکسته قبول نیت زیرا که وقوع امثال این که اصلا در ان  
 اعتبار سنگ ندارد منافی قانون محبت نباشد و هیچ روز خنده در بنا نمود نیارد چهل که مر  
 خیال نای محبت تست نقش دوستی بر سپرد پاداران شمت ارباب پذیرفتن صورت  
 امکان ندارد و ملک حقیقتم بچنان زیر نگیس فرمان قهرمان عشق تست که غیر ادران محفل صرف باشد

در دامن سیرین بچید و سوسن که از تیز زبانی بدیده خوانی می نمود چون شانه خشک زبان گردید شمشیر  
بگردانید و سوسن که سوز شد و لب جدول چون لب تر دامنان کوستان اندوه گشت غم خان گشت  
ز جاشد که یک تار زلف از دم جدا شد و چشمش باغ زیر آلود میگشت و نسیم اندر دامنش می داشت  
چون از گلشت چمن خاطرش بیشتریت الحزن گردید و غمی طبعش بوی شگل غلغل نیافت از انجا بسوی  
صحرای شافت باشد که نسیم دشتی و بادیدانی گره غم از غنچه دل بکشد باید اتفاقا کیان بر لبش  
رسید آتش چون طبع اهل سخن صاف در وان چون باد طرب بخش و نشاط افشان در جوش  
چون فرش پریشان گسترده و در میان زمین نظر انگاهای رنگارنگ شکفته نظم چشمه افروخته چون آب  
خضر و خضرش ندیده بخواب معلومه گراز جمله گلهایشان و گلهایشان از شاخ گیاهان و ان در ان زمان  
تهداشتن و مونس خود بود و در از خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار  
خندیدن و گهی گریستن خوش آمده و با طبع تنهایی طلب خاطر گشته دوست آموختن از زمین  
افتاد و لاجرم دست بدامن انصوار زده بفرمود تا خرگهی برافراختند و پیرانش شاد و روان شامی مرتفع گردید  
و هم بعد که چند از پرستاران محرم در آن محل طرح سکون انداخت و جمعی را از لشکریان فراداد و خادریان  
سواحل گماشت و گوش گردان از لعل و در تهی کرده و از پیراهن سبز و سرخ دور گزیده چون صبح ازین  
سفید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان ریاضت کوشش فقر گزینان بدینش رسید و بهیچ  
در زید در اندک ایام از نسیم و تخیران شده سحر باریک شد و بار در حصار طریقه خاک را بر انداخت  
بست اما از انجا که دل در گرو شاه دشت با وجود شکر رنگی شیرین آسان از در دوری خسرو شکست  
میر نخی از غایت غیرت با تنهایی در ساخته با تش اندوه میسوزی نظم که از جور فلک لایزال  
می بود و گهی با نیت خود در جنگ می بود به تنهایی نشسته در شب تار و بهشت تا سحر بگری زار و بهشت  
اینکار بود و به روزش کارش شوار بود و به حبیب را برودن راند زانوه و گهی در دود گاه بود

نواز شام جان ارباب نیاز فائز میث بان به از اوج کرامت نزول فرموده ظل طلسم عاقل  
 و سایه رفیع رفت بر سر وقت این گنج گزین غربت و گنج لثین کربت اندخت اینجا که خود قطعا  
 قابل چنین نوازش غیر ترصده بود لیکن اینجا که فصل بهار را بر گل و خار یکو تیره میند و اوج  
 و فیض سحاب بر مانع و بیدار بهیچ عام فائز شدن شیوه عزیزی و شیرم جلیبت اگر آتشگاه گرد و آبی  
 تر یا جاه این کمترین فربه بلکه از سبب کساری عدم وجودش در میزان اعتبار از هم رجحانی ندارد  
 آفتاب صفت مشمول عواطف و مخصوص مراحم فرماید نزد خرد شگفت نباشد و بدیع خود موصوف  
 عجب گریزانند که در این ایجا که نوازیها غیر از عا که شیوه مرضیه و بحیه رضیه چاکر امان  
 جاده خیر سگالیت از دست این مسکن دیگر چه می آید بلیت چون بد مشور غرت را سمان عرو جاده  
 حال که از خبر دعا گوئی چه بارانی جواث نکتة چند منی بر شکایت حیران موشی بر سعادت حرمان که از این  
 محض بدل عنایت در حق من بی شیر صحرای اندوه و الممت کو که بر قلم نوازش منم که مانگ صریش  
 چون دم عیسی بر من زندگی بخش سپرده جانان سر اگاه بیکدی و انتقار است که بود وسطه افتخار تمهید  
 شد شایه اینها اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خالصیت ایرخکلب استان با کامی رانه  
 از ده گستاخی و نهج استغناست بلکه بخت اکتساب سعادت و استرضای خاطر مقدس و اقبال طریق  
 تسلیم صد دین نام خسته فرجام فرمان آنکه موضع سیرانه سرم عشق جوانی را بر فدا دهنده  
 سازه سودا بت جاد و خیال در سینه آید و حین بهار قرب خورشید رحمت اغیار تماشا فرمود  
 و از طره مشک تاش که بهر تار قدر صد ناله سمار شکسته شام دل معطر ساختن از صد قطره  
 گلهای شریف نظاره چین بر جاشیه ضمیر قدس جاگرد خود را محض مایه شستن و آبرو کار  
 نکشت تا بود و عیش شرف منقش ساختن مخالف آیین پرستار و منافق شیوه ضاحوی  
 مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بان لاله سوخته دل خوین جگر خمیه بصر از ده از روی مسکن

باز شام جان ارباب نیاز فائز میث بان به از اوج کرامت نزول فرموده ظل طلسم عاقل  
 و سایه رفیع رفت بر سر وقت این گنج گزین غربت و گنج لثین کربت اندخت اینجا که خود قطعا  
 قابل چنین نوازش غیر ترصده بود لیکن اینجا که فصل بهار را بر گل و خار یکو تیره میند و اوج  
 و فیض سحاب بر مانع و بیدار بهیچ عام فائز شدن شیوه عزیزی و شیرم جلیبت اگر آتشگاه گرد و آبی  
 تر یا جاه این کمترین فربه بلکه از سبب کساری عدم وجودش در میزان اعتبار از هم رجحانی ندارد  
 آفتاب صفت مشمول عواطف و مخصوص مراحم فرماید نزد خرد شگفت نباشد و بدیع خود موصوف  
 عجب گریزانند که در این ایجا که نوازیها غیر از عا که شیوه مرضیه و بحیه رضیه چاکر امان  
 جاده خیر سگالیت از دست این مسکن دیگر چه می آید بلیت چون بد مشور غرت را سمان عرو جاده  
 حال که از خبر دعا گوئی چه بارانی جواث نکتة چند منی بر شکایت حیران موشی بر سعادت حرمان که از این  
 محض بدل عنایت در حق من بی شیر صحرای اندوه و الممت کو که بر قلم نوازش منم که مانگ صریش  
 چون دم عیسی بر من زندگی بخش سپرده جانان سر اگاه بیکدی و انتقار است که بود وسطه افتخار تمهید  
 شد شایه اینها اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خالصیت ایرخکلب استان با کامی رانه  
 از ده گستاخی و نهج استغناست بلکه بخت اکتساب سعادت و استرضای خاطر مقدس و اقبال طریق  
 تسلیم صد دین نام خسته فرجام فرمان آنکه موضع سیرانه سرم عشق جوانی را بر فدا دهنده  
 سازه سودا بت جاد و خیال در سینه آید و حین بهار قرب خورشید رحمت اغیار تماشا فرمود  
 و از طره مشک تاش که بهر تار قدر صد ناله سمار شکسته شام دل معطر ساختن از صد قطره  
 گلهای شریف نظاره چین بر جاشیه ضمیر قدس جاگرد خود را محض مایه شستن و آبرو کار  
 نکشت تا بود و عیش شرف منقش ساختن مخالف آیین پرستار و منافق شیوه ضاحوی  
 مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بان لاله سوخته دل خوین جگر خمیه بصر از ده از روی مسکن

لایع فیض عاقل و کسر فار و کسر فار و کسر فار  
 و کسر فار و کسر فار و کسر فار و کسر فار  
 و کسر فار و کسر فار و کسر فار و کسر فار  
 و کسر فار و کسر فار و کسر فار و کسر فار

رابعی عشق نه سرزیت که از سر بر شود + مهت نه عارضیت که جانی دگر شود عشق تو  
 ضمیرم و مهر تو درم + باشی اندر آمد و با جان بدر شود + هر تقدیرم آنکه مصرع عاشقان  
 نو چاره بجز سکنی + یکنای خود را محض گناه دانستد با زبان بیادانت بر سر گوی عذر نشسته  
 و نقشه خود پسندی را از لوح خاطر آب دیده شسته اکنون گنجایش آن است که این صول  
 که بر رخسار لبان برود و نقطه اش مانند اسبند در خسته آتش سینه نیست چون چراغ عیده شکر  
 خیزی و آیین جوشیده بجای آگه و تماشا می خفته روان چشم آتش شاد هندی قرب یاد خرام آری  
 بیت چشمم را ای گل خندان دیار که بامید تو خوش آب وانی دارد یکی یا و نگر که تنها  
 دیدارت درین دور در چو تیر چون ماه کاسته ام و در آندوی دیت لبان نال زار و صغیف گشته بستر اگر سنج  
 بر غم می لبان دیار بجز درانم و مگر مویارم که از بس نا توانی را شدن تو ام شخصم از نسیم خربطوق  
 باز نتوان یافت و تن مرا از غار غار حرکت نتوان شناخت بیت از وجود اینقدرم من و نشان  
 هست که هست + در نه از ضعف در نیجا اثری نیست که نیست + خدا را خود گوید بدین رنگ چگونه زندگانی  
 کنیم و بدیخال چنان نفس زینم یار کندل خای خصال مو کم ساید برای رخا گشته شکست دل مرا  
 مهر که امت کند و آن آتش شمت که خرمن و در خاطر خسته نیست بزرلال لطف که لطیف است و فر  
 ال شود بیت عمارت لعلی را که مهر ماه درم حکمت خدا یا در دل اندیش که بر مخون گذار آرد و زیاده  
 بکلیک سنگین که زویش از دودم چون کلاان شکسته چه تواند بیکاشت نقش بسند هر و رانو  
 صورت جال خویش در شمار که تین سبیل فرو یا با بدریچه  
 تحریر حواصن مشهور و الا چه لطف بود که نگاه رشی قلعت و حقوق خدمت مانع  
 بر کرمیت + بنوک ظلمه قم کرده سلام را که کارانه گردون بیاد پی رفته نگوم از من بدل بگو  
 که خراج دینت سهو دینت + منته و الا گشته کل نهایت سلک خود درین میان که از هر رخسار بیخ



سینه شعله در دامن کوه زنده و بسان فی بنا و فیض دل خود خالی کند زیاده برین بر باد آید آید قدم  
سپردن منافعی طریقه زندگی داشته باشد با آنکه سوسن صفت زبان آدرست غنچه سائب از غنچه سائب  
باد مشک نیز طره تماشای بسان عریض و نیم بهار گره کشای طبع طرب آگین و الا باد و باد و باد  
بدخواه دولت خلد طراز مانده جام مله در ظل سپهر دام از می مروتی و سرنگون باناد و رقص  
هماندار شاه نزد بهر و رانویز خاقان خسرو گیش بر بنیضون مهر و الفاظ  
شور انگیز تماشای شیرین دای عشوه ریز آبی یافت پایش از رکاب استقلال در شد و خان گلگون  
همت بسوی دلجوئی و دلداریش سبک ساخت بصلوات بد دل چون شهسوار مهر تابان دشت خلد  
شافت و بسان باد صبح میر وقت آن گلشن حدیقه دلیری رسیده گره کشای غنچه دشت  
دیده را از تماشای گلشن جلالش بهره منده گدازیده با صره را از سبزه غنچه جوی جدمرغ خوش و خوش  
اوسر مایه بصائر افزون ساخت و از تماشای حال حسرت مآل انفعال دشت و لربانی  
طوفان اثری در دل شاه پدید آمده لولوی شاه را از صند دیده محشم نیسان و امن و امن و امن  
و استین رنج در صحنی که خسرو اقبال بر سر آن سر جو یار جمال گسترده او را دید چون صبح تن با بون  
داده و مانده غذا مهر و ابروی هلال از عمار غازه و صمت و سیمه بر گشته و سر را بسان شک از خشم  
و گوش و گردن را از گزنی گوهر و یاقوت سبک ساخته نظم تنی از حله های طلسم دشت و سبک از دانه های  
گوش و معارض از زلفت برقع و معطل کردن از حقوق مرصع و بزر بهلو از خاش خالین غذا را از  
خشت بالین با اینهمه در غایت شگوا و نهایت خضوع بر سجاده حشر شده تسبیح شغال دشت و چشم  
از جوش دل در قوت باطن از اشک نسرین و سر شک عقیقین سحرسان دانه دانه برشته  
مژگان می شد و خاقان جم شکوه از معاینه چنین حال صیرت مآل در غایت کمال متغیر و  
متاثر شده از دیده سحاب صفت قطرات بارید و او را که شالمانه که در قانون نیاز مند





کوش کرده و جمال کریمه کل شمی ملک و همه مشایه نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد و بوارگاه  
در میان بیدار باطن به تهیه اسباب رحیل پرداخت و بعد از دوازده روز و دهم روزه خود بخواند و محبت بر  
مراتب و صایا مقصود گردانیده گفت مصرع های یسیر که سرشوی بند کوش کن یوفای مهر  
مضامین و معنی گردون و بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار بالخص که پیش ازین از عمر غفلت تو خیز  
و عدم تحریر و تخی شباب بر باضمیر و حاشیه خاطر سپیدی رسم گردیده باشد حالی از حال من  
قیاس گیر و بدینگونه از آن سعادتمندی پذیر از تو اعدی و کس علی که بنمون کوی سعادت اندی بهر  
خاص که بگردان یافت برگردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهان و تحمل بار عالمی باشی چو اتر از ترکان  
منه گرد پشانی بردامن جمعیت ریشه نشیند که وقوع این ناموس شبانی زبان دارد و درین شیما خانه کن  
عدست وجود نماید انگونه بی سپید عمل باش که در جای رتبان دامت از لوث کتکاشت کن  
مهره گردد عارض خودس طکر از غار عدل و ظلمت داد آراشی تازه ده که برآینه این معنی اسباب  
و جهان را رسوخ شد و در نوع حصول سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست  
ترتیب از حال ارباب تیغ که کشت کشته جز با پیش سبز نتوان یافت باز مگر که جوهر تیغ را بگمان شمرده  
و تیغ از انرا چون تیر تیر تاب کردن بمانا زبان جوهریت نظم شهر و سپهر را چو شوی بخواجه  
نیک تو خواهد همیشه شهر سپاه و مملکت از عدل بود پایدار و کار تو از عدل بگریز و قرار عدل  
کار جهان نظام و گفتم اگر گوش کنی و اسلام پس از الملوچ ضمیر منیر فرزند فیروز مند نقوش  
نصائح دلیز فرین گردانیده و ولایت را بر گیریش و عیان مملکت را بقبضه قهرمانیش  
فراسیر و بر یک از اعیان سلطنت و مشار خلافت را در خور اندازد و بایه حالت  
جد اگاهان جوار زوار و صایا از آداشته خوشنودی بخواند پس بهر بانورا بود و باز در  
ساخت و ندای ارجحی الی ریک در گوش کرد و ازین دارد بیکر و سری غور و تزیو کوس رحیل

۱.  
 علی شایسته است  
 مومن این آیه کریمه  
 جمیع مومنان را یک لفظ  
 است ای امضا بالکسر  
 بنج جبار شان و  
 کردن و هدایا و  
 جمع و صفت و آن بیک  
 بوقت برگ نمایند که  
 برگ من جنت و جنان  
 علی بن ابی طالب  
 من مومنان است  
 علی بن ابی طالب  
 علی بن ابی طالب

[illegible][illegible]

سخت زیبا بود بکار برده نهی در آفتاب محاذی آناه استیاد که سایه بها فرقی بها نشن بر یک  
نازنین افتاده بلی بهترین رسم کارگاه عشق مصحح خواره محمود کف یابی ایاز ابد بهر دیوانه  
بکفر است کامل و دشمن الاداست معاذ عاراه برده از اقصای غایت ادب استور فروفت و آفتاب  
شایسته طریقی خرده دانی و خود شناسی آدریش گهبا خدیو نماز برده و نقش های بجا یون سجده کرده  
بهر آسمان مراتب گزینت و فاخته وارزبان بر سر سپاس صغیر سنج ساخته بر طایفه تسلیم  
نهاد و چون ییذ بنال شاه شده بسیل صلح را نیده گشت و بقیه عمر از میکده مراد در حجازه ایاده  
مقصود نموده منتهای کامرانی و قصوای مال که تساندگان عرصه گیتی را حاصل حیات و ذخیره زندگانی  
نیکو از ان باشد پست لبریز آمدن جام هر همانند از شاه حم شکر در چمن خرم  
اساس و خرامید اقی پچمن زار جنت و بر گرفتار خیمانه طهور از دست  
چیمانی حجت و ثبات نمودن بهر و مانو نقد روان در راه مرحل  
آخرت بقصوای عشق آسمان نیت از آنجا که درین امگاه دمیده آید و در حاله بقوت  
تخصیص انقلاب در در و حرکت سیر حلیت که قرار انجمن آریان هستی ستعار و مغرور شنبان  
ثبات عمر ناستوار که چون شوار آب قصه وجود شان بیا در بریا گریمه سری دایا از دنیا به  
و علائق حواس فابریده و روابط سیکر منوال گسته یکانه با رعل بر دوش کشور بقاشا فتن  
و این مشمره و مرسم قره دیوان ادا گشت و در دیوان الشربان خاک را ازین شور شکده سبت اسباب  
تهدیدت و بینیه بالصریحی عدم نهادن و از مشغله هوا و هوین بسیل اضطراب سوزن بهر خاتمه نگاه  
افراختن از متحجرات عالم کمالات فلک برخاست تاب هستی جهانند از شاه حم شکر و دیده  
در کار جهان زند و آنچنان سکر و سرکش چمنستان سریر ابصر احاطه نماید از خسته گلشن کتی را خاک  
تبدیل مید جهانند از شاه عاقبت محمود از راه دیده و در دل و بیدار مغرور و کل مر علیها قاتل

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

[illegible]

و کتاد



سایه کمال بر پیش و در دوزخ  
 میگریست و ناله میزد و در دوزخ  
 میگریست و ناله میزد و در دوزخ  
 میگریست و ناله میزد و در دوزخ

بفست آبا و فردوس تنهاض فرمودید در بانو اگر چه در بد حال از حدوث این حادثه جانکا  
 سوح چنین ساخته و بسوز مبتلای دامن حیرت و اسیر سلسله حسرت گشته از قرائه چشم و شست  
 قطره چند از گلاب شک بر رخ آنز بگرانی ریاض خست ریخت و آه آسمان شکاف انجم سوز  
 که از اثرش دل خارا چون دامن گل از سنان خار باره میشد از سینه آذر گیس بر کشید  
 گریان شد و تلخ تلخ بگریست و بی گریه تلخ در جهان کیست و چندان ز غمش مهر نایب و کرنا  
 سپهر نایب و اما از آنجا که در آخر کار از ماده مهر بهره وافی داشت همت و ای پریان ناموس  
 و حفظ دیرینه محبت گشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا بهتمه اسباب مجری تر بود از فاقه  
 توجه وافی بکار برد و آنچنانکه شیوه جانباران کوی اتحاد دست دماغ حال نطر شکفتن تازه  
 شاید از زخمت عروسی بر قامت خود راست کرده و جامه و ترن بغالیه گونه گونه آراسته غنچه  
 بالین جهاندار شاه آمد و بی آنکه پروانه کردار پذیرای عار اضطراب آلوده ننگ اضطراب  
 مردانه وارد در غایت ثبات و قرار نقد جان برایش نثار گردانیده رقم دوام خود در دفتر  
 ثبت ساخت و نام خود بر صفحه رسال و ششهر مهر و وفای بگذاشت از پدیده ارض  
 سخن عشق ندیدم خوشتر و یادگار یک درین گنبد دوار بماند و از وقوع چنین واقعه عبرت افزا  
 از نهاد جهان برخاست و غبار غم بر دامن زمین و زمان نشست بکه در نیاتم سپهر کلی خود  
 گریست کاسه اش از شفق چون جام لاله لبر زخون شد و درین مصیبت بکه زمین دست  
 تقابین بر زد درخش چون ققای فلک نیل گشت بلکه بنیده در اتم آن سیم در دل راه یافت  
 که رابطه اتصال از میان این پرده شیشه و پرند سیاه بیکله و از صدمه بر اس بنای گلا  
 آسمان با کاسه سفال زمین در هم شکست لفظ بگرفت فلک شماره بار و نشست جهان  
 بسوگاری و آشوب قیامت از جهان خاست و شیون زمین آسمان خاست و از نیاتم

معنی پارسائی و عصمت  
 باشد و از آنست و این  
 و از آنست و این  
 و از آنست و این  
 و از آنست و این

و از آنست و این  
 و از آنست و این  
 و از آنست و این  
 و از آنست و این









